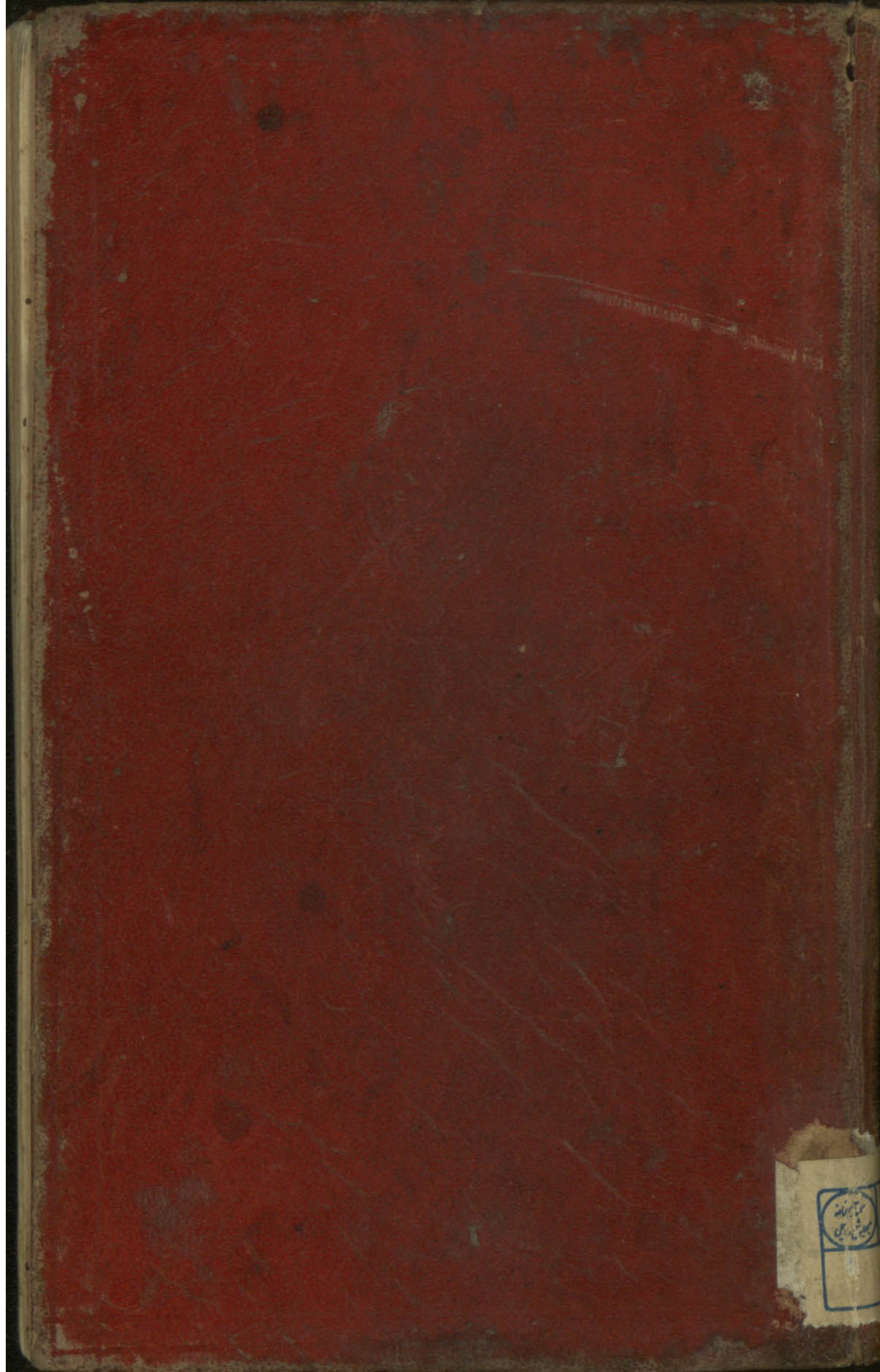




بسم الله الرحمن الرحیم

عید سلطانیست ای دل شاد باش | زین تعلق همچو سرو آزاد باش
عید چه بود عود کردن اصل خویش | باز جستن روزگار وصل خویش
وصل چه بود اشراق بیت قلب | از شعاع آفتاب عشق رب
اصل چه بود حب و عشق لم یزل | سید و سالار عشاق کمل
عشق نور مصطفی و عترت است | گوهر یکتای بحر وحدت است
عود کن ای جان با اصل خویشتن | یاد آور فصل و وصل خویشتن
همی الف تسلیم و ولایت شد روان | یوسف مصری بیا ای تن مهمان
روز نور و زینت است ای کام طرب | ز محبت جام دل کن لب به لب
عشق نغمه‌های دل دمساز کن | راست برخوان و نوا آغاز کن
در غم آن دمساز عشرت ای کرب | گرد غم از خانه دلها برد ب
مطربا زن چنگ و تار عشق حق | غلغل و غوغا فکن بر نه طبق

خرابات

خرابات ولای بوتراب | نغمه دیگر بزن اندر رباب
محفل عشق است شو سرشار و شاد | بهر دفع چشم بد خوان ان یکاد
جمله ذرات جهان گفتند هست | زان تغنی نغمه الست
بزم دوران خالی از اغیار گشت | صحن امکان مطلع انوار گشت
قلب عالم روح کلی ذی حیات | شد چو آن محکم واجب سمات
مالک ملک و ملیک مقتدر | در سریر سلطنت شد مستقر
گشت ظلمات ثلاثه برطرف | از طلوع مهر سلطان نجف
شب پره جلباب عصیان انقلب | گشت پنهان در زوایای کرب
شه ملکین بر تخت عزت اندر مکان | شاه مردان حکمران کن فکان
گشت حیدر پادشاه ما سوی | خوان تو الرحمن علی العرش استوی
حق آمد رفت باطل از میان | آیه جاء الحق از قرآن بخوان
کفر و عصیان و فسوق بد اختر | رخت بربستند از دار غرور
شمس باطن گشت ظاهر از ازل | همچنانکه شمس ظاهر از حمل
نور باران شد زمین و آسمان | آیه الله نور آمد عیان
دست حق از آستینش آشکار | گشت حق بگرفت جای خود قرار
شاه با زلف نگاران عشق نگار | شد نمایان ... و از غار فرار
حوزه عشق و ولایت شد پدید | عاشقان را مژده وصلت رسید

شاه عشق العاشق با نور در دل — بوی رحمن از یمن می‌آورد

ذکر عشق کار رهبر بود هوش — توبه را بشکست گردم باده نوش

وه چه خوش فرموده آن شیخ کبار — مولوی معنوی حق نثار

هر کرا در سر بود عشق یار — همره او با ما دان در افکاری یار

ساقیا بده جام شراب کوثری — تا نمایم وصف عشق حیدری

وصف عشق ساقی گزارش کنم — بر روان منکران آتش زنم

نی غلط گفتم کجا من تا کنم — وصف عشق آن منبع فضل و کرم

وصف واجب گر شود ممکن کند — وصف عشق اسم مقدم ممکن بود

خس چسان بر قعر دریا می‌رود — کی خرد بر ذات یکتا پی برد

لیک چون عالم ظهور شان اوست — هر چه ظاهر از حق آنهم زان اوست

پس هم او باشد که کرد وصف کر — از زبان آن داش ای سیکه خز

آنچه گویم نعت عشق از وی مدان — عشق بین و عشق خوان و عشق دان

عشق چه بود ترک کردن غیر است — نیست غیری در حقیقت جمله اوست

جمله معشوق است و عاشق پرده — زنده معشوق است و عاشق مرده

عشق در احدیت اعرف صفات است — عشق الحبیب انه محدی است

ستر ذات حق خدا خوارش احد — در کلامش در حبیب معتمد

عشق چه بود کنز مخفی صمد — لم یلد لیس له کفوا احد

عشق چه بود

عشق چه بود صحبت ذاتی جمیل — عشق چه بود نور ذات بی بدیل

در لعمرک عشق پرده بر درید — حق ز عشق از پرده بر تا برون دوید

عشق بازی کرد حق با خویشتن — جلوه بنمود عشق شد آمد علن

نکته بر خر فهم بگیر ای بی بصر — بر حدیث کنت کنزاً کن نظر

عشق در والیل رفت اندر حجاب — زلف دلبر گشت بر رویش نقاب

تا پریشانش چو یار افشان نمود — عشق زان بی‌هوش در هجران غنود

از سحاب گیسوان عنبرین — باز رخ بنمود شوخ نازنین

روی خوبش گشت تابان مهروار — قاب قوسین و دنی شد آشکار

سوره والشمس معشوق ازل — کرد نازل بحر شه جلش بدل

آیه‌های مصحف رخسار آن — معجز عیسی حسن آمد بخوان

عشق از اعجاز حسن علوی — زنده و هشیار کرد مرده دوی

حسن اندر حسن هر آن می‌فزود — عشق را از عشق مجنون می‌نمود

که نمودی با ملاحت اتفاق — با فصاحت گاه می‌بستی وثاق

گوشه ابروش گه دادی نشان — از مژه بنهادی تیر اندر کمان

که ز چشمش سحر و جادو بس حقی — از نگاهی عشق را انداختی

گاه خال کنج لب کردی عیان — عشق را بنمودی هندوی بیان

عقل از این گشت گمش کز دیده رنگ / عشق بنهادش حجاب نام و ننگ

حسن و آثارش ز عشق آمد پدید / جمله کی را حق ز عشقش آفرید

پس وجود عشق از حسن قدم / دان ظهور عشق از حسن ای صنم

حسن از عشق خدا موجود شد / عشق از حسن و بها مشهود شد

گر کنی حفظ مراتب ای پسر / آگه آیی از مطالب سر بسر

عشق واحد در مجالی مختلف است / گاه پیغمبر شود گاهی علی است

گاه معشوق است و گاهی عاشق است / گاه عذرا است و گاهی وامق است

گه شود یوسف رود در قعر چاه / گه پدر گردد کشد از فرقت آه

گاه سر اندر کف و رو در بلا / میدهد سوی زمین کرب و بلا

بزم عشقی چیند آنگه ز ابتلا / خوان وصل گسترد آرد صلا

عاشقان آرند رو از هر طرف / با هزاران وجد و شادی و شعف

عشق را مجمع چو یابد انتظام / از صفای لا می باشد نظام

از حسینی و نوای شاه ناز / شور افتد در عراق و در حجاز

آن یکی از شوق سرافشان شود / وان دگر ذوق آرد و رقصان بود

تا بعشق آتش زند بزم وصال / ناگهان از پرده بنماید جمال

میکند عشاق را محو و فنا / میدهد شان باده صحو و بقا

جسمشان

جسمشان جان جانشان جانان شود / آنچه در وهمت نیاید آن شود

روح انتقال در تن گردد یکی / عشق را نبود تحرک بی شکی

در مرایای وجود آن گرام / جلوه بنماید بکل وجه ای همام

زیر و پنهان وجه وجیه / نیست انتقال در بینا شو نبیه

یعنی انتقال در تن انصار حق / بود وجه الله چنان آن تار حق

مؤمنان بعد هو لیک ایمان یکی / جسمشان محدود لیکن جان یکی

عشق چه بود وجه غیب الغیب هو / عشق چه بود مصحف الله رب هو

عشق آمد منقلب اندر صور / صورت عشق است هر سو جلوه گر

ثم وجه الله بخوان قائل شو / هو معکم اینما کنتم بشنو

وجه حق نبود بغیر از عشق هو / کل شیء هالک الا وجهه

گر تو باشی صاحب عین الیقین / هر چه بینی عشق بینی ای امین

ما رأیت شیئاً الا زد چه رو / گفت شاه اولیا آخر بگو

هر کرا جان از هوسها گشت پاک / او نبیند غیر عشق تابناک

عشق چه بود مظهر اسم و صفات / عشق چه بود دره بیضای ذات

جلوه را اول بود زو کاینات / مصدر را اول بود بر ممکنات

عشق نقش بر شئونات حقیقت / علتهای ثابته زان شمس است

فیض اقدسش جلوهٔ یکتاییست | کلی یوم هو فی شان زهیست

عشق قوسین احد را وحدت است | عشق تعمیه اش ظهور کثرت است

هر چه ظاهر در مکان و لامکان | جمله را از پرتو نور عشق دان

مایری و ما یری غیب و شهود | نیست بوده عشق آنرا کرد بود

از دو حرف کاف و نون عشق آزوده | خلعت هستی بموجودات داد

عشق چه باشد روضه و رضوان ما | عشق باشد ملت و ایمان ما

سوری فرحه آن قدسی نفس | ملت حق عشق و ملتها هوس

عشق صحرا را گلستان میکند | عشق دریا را درافشان میکند

عشق گل را میدهد رنگ و صفا | عشق بلبل را دهد شور و نوا

عشق گرداند زمین را سبزه زار | عشق رویاند ریاحین در بهار

لحن موسیقار و حدت عندلیب | قصهٔ عشق است تنزای حبیب

کوه و دشت از عشق آید لاله زار | ناله و افغان برآید از هزار

عشق آتش میزند پروانه را | واله و شیدا کند فرزانه را

عشق لیلی را دهد غنج و دلال | عشق مجنون را کند شوریده حال

عشق در دام آورد صیاد را | عاشق شیرین کند فرهاد را

عشق عذرا را نماید شوخ و شنگ | عشق وامق را کند حیران و دنگ

عشق گرد

عشق گیرد از شهنشاهان خراج | عشق بخشد بر اسیران تخت و تاج

عشق جنبش آورد اندر ظهور | در جهان می افکند غوغا و شور

عشق هر آن عشوهٔ دیگر کند | بیدلان را شعله بر پیکر زند

سبحه را زنار می گرداند عشق | شیخ را خمار می گرداند عشق

عشق عابد را نماید بت پرست | عشق زاهد را نماید می پرست

عشق دارد غمزهای دلبران | عشق دارد جلوه ها در هر زمان

غمزه های و جلوه های آن نگار | میرباید ز عاشقان صبر و قرار

روی او از زیر زلف پرشکن | دل ربایها کند در هر زمن

حلقه های زلفش آمد صد فزون | هر یکی حلقه دهد صد گونه جنون

قامت آن سرو قامت چون قیام | مینماید میل بر صد قیام

شور محشر افتد اندر عاشقان | چون خرامان گردد آن سرو روان

عشق یوسف را کشد بازار ما | بر زلیخا میکند آزار ما

(معشوق حق) عشق آورد هر دم هزار | عشق عاشق پروراند بیشمار

عشق عاشق را کشاند پایدار | عاشق از عشقش بماند پایدار

عشق باشد چار دهشت و جهت چار | عشق باشد قدرت پروردگار

آفرینش پیش قدرتهای او | همچو یکشمه است پیش ذات هو

عشق آمد نبعهٔ اطوار قلب | عشق آمد علم رب و عین رب

عشق را تو سته ایام دان — عشق را فرمود حق سبع المثان

عشق یوم و عشق لیل و عشق شهر — عشق حول و عشق وقت و عشق دهر

هم مکان و هم زمان هم لامکان — عشق را دان عشق ماضی لازمان

عشق تین و عشق زیتون عشق طور — عشق ولدان عشق غلمان عشق حور

عشق آمد شمس و عشق آمد قمر — عشق را خوانده خدا نجم و شجر

عشق آمد صوم و عشق آمد صلوة — عشق آمد حج و عشق آمد زکوة

عشق طاعات و عبادات است و بس — طاعت بی عشق شد از روی نفس

عشق یس عشق شرح الکتاب — عشق طس عشق شد فصل الخطاب

عشق آمد نون و عشق آمد قلم — عشق آمد لوح و عشق آمد رقم

الف و لام و میم و را طا ها و کاف — عین و یاسین و یا و حا و صاد و قاف

جمله کی اسرار عشق است ای جهان — تر زبم آمد میان عاشقین

این کسی داند که او خود عاشق است — عشق بر عشق گواه صادق است

عشق را دان تو صراط مستقیم — اسم عشق حق علی است و عظیم

کنیه اش آمد ز احمد بوتراب — چون که فقر حق دید کردش انتخاب

فقر آمد فخر فخر الانبیا — فقر را رتبت است خیر الاوصیا

قطب الاقطاب است شمس الهدا — رتبة الارباب است آن بدر الدجا

عشق نام او بود بی حد و مر — عقل بی حد نیست درخورد بشر

جمله

جمله قرآن بود اوصاف عشق — عشق حقه آن حق بود وصاف عشق

نقطهٔ با عشق پیوست بود — عشق ذاتی واحد نکهت بود

پیش دانست احرف نقطه ظاهر است — نقطه وحدت در احرف سایر است

اسم ذات و حرف اصدار جمله کی — یافت از عشق احد پیدا کی

نقطهٔ عشق ار نکردی فیض وجود — هیچ کلمه نامدی اندر وجود

کلمه آمد دین دیگر آن ثبت تمام — دفتر و قرآن کتاب و هم کلام

بود شان از نقطه شد با چند و چون — علم نقطه گشت ما را رهنمون

رشح ها قال عطار الفرید — فی بیان العشق بالقول السدید

هرچه کریم عشق از آن برتر بود — عشق امیر المومنان حیدر بود

یوسف و موسی و داود رسول — یونس و عیسی و هود و عقل کل

عشق را شان آمده آینه دار — جلوه گر ز آن شان باشد غیر یار

عشق را تو مجری انهار دان — عشق را تو شمر الشجر دان

عشق آمد آب و غیر او سراب — از پی این نکته را در جو بیاب

ما ز حیران عشق باشد ای سند — کل شئی حی ترا آمد سند

خلق و عالم ز قشر و از لباب — هستی ثابت شد ز عشق مستطاب

روح دم عشق است در کون و مکان — دولت سلطان سلطانی جهان

ای نجیب الدین رضای جوهری — خوش سرا این نغمه با آواز دری

از دم پاکش دو عالم پر نواست … نایهای بزرگ کبریاست
مرجع آیات بسوی عشق شد … ان الینا ترا بر شوق شد
اول و آخر بدان عشق گزین … باطن و ظاهر خود عشق حق بیان
گر نبودی عشق با شبه و مثال … کی شدی ظاهر جمال ذو الجلال
انبیا و اولیا و صالحین … اوصیا و اصفیا و کاملین
در عدم بودند بی عشق وجود … عشق آورد از عدمشان در وجود
مولوی آن قدوهٔ عشاق دین … شیعه پاک امیر المؤمنین
وه چه خوش فرموده اندر مثنوی … گوش دل را باز کن تا بشنوی
با محمد بود عشق پاک جفت … بهر او را خدا لولاک گفت
گر نبودی بهر عشق پاک را … کی وجودی دادمی افلاک را
عشق باشد تاجدار هل اتی … عشق باشد شهسوار لا فتی
عشق آمد تاج سر احمدی … عشق آمد سر سر سرمدی
لیلة الاسری محمد آنچه دید … جمله را با عشق دید از عشق دید
گر کنی بر گفت من انکار و دق … منکرا بشنو از قول حق
آیة الله است العشق کبر … دیدهٔ دل باز کن ایمان بیار
بود او با انبیا سرا ولی … با محمد گشت جهرا آن ولی
باطن او غیب لا یدرک بود … ظاهرش باشد امام ای سعید

باطنش

باطنش محمول فی ذات الله است … خرم آن کس کز آن ذات آگه است
این حدیث از مصطفای با صفاست … سیخ چشم منکران با جفاست
دل ربا بیت این حدیث جانفزا … بارش در چشم قبطی خون نما
غیب ثانی حضرت اولی است عشق … ثانی حق از همه اولی است عشق
دولت ایزد را ظهور اولین … هست اعم از اولین و آخرین
شه نجیب الدین رضای منتجب … پس عجب فرموده با عشق و طرب
تی علی ظاهر ز ذات بو العلا … ث نه اندر بیت ثانی الانبیا
سره سر عظیم لا یقال … حوله حول قدیم لا یحال
عشق امر رب روح کلی زدی … گشت پیدا آن چو خور این مجد نی
قد قیل الروح من امر ای امیر … امر دیدی عشق گیر از خود بصیر
روح کلی حضرت شاه نیستی به … مظهر او شخص را با نیستی به
دولت شاه شخص باری چون سایه اش … یا فتی گر بردش شر سایه دش
هیچ نگشت نقش را جز ظل پیر … دافع آن نقش گش را سخت گیر
پیر که بد عرقه نور ع … پور بو القاسم محمد را ستی
آنکه سلک ذهب را رهبر است … بر همه عشاق پیر و سرور است
راز نور روح امر اگر جوئی اثر … دیده‌ای کن وام از دردی نگر

عقل کل از روح کلی منشق است / همچنان کو منشق از عشق حق است

عقل کلی خاتم کل الانبیاست / بدء و عود انبیا از آن کیاست

وحی های و لوح های مرسلین / نازل از او و کتب است و مبین

آیهٔ لا رطب و لا یابس ز ذکر / زابتدا تا انتها خوانش بفکر

عقل جزئی عقل کل را رهزن است / فلسفی زین راه کور و کودن است

وهم را او عقل نامیده ز وهم / زین سبب مردود شد از اهل فهم

گاه نا پیرز موانا و نا حکم / قال مردود اسکم متشکلم به

عقل کل را نفس کل آمد ظهور / حضرت ثالث شد اسمش ای غیور

نفس کلی نفس قدسی نبی است / آن نبی که روح او عشق علی است

نفس کلی چون تجلی ساز کرد / عالم خلق و ظهور آغاز کرد

جسم کل و طبع کل و شکل کل / شد هویدا مختفی شد عشق جل

کاختفاء الشمس فی فرط الظهور / اختفاء النور فی اشراق نور

مغرب آمد مشرق انوار عشق / گشته اندر مغرب اسرار عشق

ای رخت پنهان بنور خویشتن / روت مخفی در ظهور خویشتن

حضرت رابع که ملکش است نام / شد منظم ذات کار حق نظام

بار دیگر عشق آمد جلوه گر / حضرت خامس ز خلوت کرد سر

لاحق الله هوت

لاحق الله هوت کالشمس البهی / فی سماء سر ناسوت الطلع

هیکل انسان کامل از حجاب / بی حجاب آمد عیان چون آفتاب

عشق نائی نای دل را در دمید / روز شد نور و ز شد خلق جدید

کیست کامل هیکل توحید ذات / مجمع البحرین کشتی نجات

کیست کامل سر کاف و سر نون / رابطه بین الظهور و البطون

کامل آن کز جانب حق شد امام / نزد کتب و ز اجتماع امر دوام

تا بکی گوئی تو کیفیت کتاب / از جماعت بیکنی دین را خراب

راه کج را تا کنی راست رو / سالک اندر راه حق شو تشنه شو

راه حق آمد طریق اولیا / از طریق اولیا بیرون نیا

از طریق اولیا کن تکمیل / تو بدل کی زانکه جزئی نی کلی

راه حق دان شاه راه شاه ما / شه جلال آمد ز مهر اسپهر و لا

گر تو باشی راه جو در راه رو / گفتمت این راه بسم الله برو

دم غنیمت دان بقد عشق باز / احمقی بگذار و بر نفسه ناز

هر که در اینجا نه بیند روی یار / گردد اندر حشر کور و شرمسار

سر فی کان عمی بشنو ز جان / دیدهٔ دل باز کن حق بین عیان

گر بنور است عارف بر علی / نشدی خود کافر و اعمی دلی

قال سلمان امیر المؤمنین — نیست جز عرفان فی ایمان و دین

حب ما ایمان است و بغض ما نفاق — ز نفاق از کفر بدتر در شقاق

آنکه نشناسد مرا با نور من — عاصی و شاک دان عند و شن

شمعه چون آئینه روی علی است — نور روی در قلب و جانش منجلی است

هرکس از جان طالب دیدار شد — دیدن وی دیدن دلدار شد

دید خورشید ولایت شد محال — باید از ضوءاش نمودن کشف حال

نور و ضوء آتش شمعه و قطب اوست بس — آنکه از خورشید جز او دید کس

ما ز پیغام مهر آن آن بگو — شرح حالش او بگوید مو بمو

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب — عطر گل جو از گلاب ای راز دان

بگذر از پیغمبر ایام خویش — بو کن عطر عشق را معشوق کیش

آنکه نفسش مرد قلبش زنده شد — باشد او پیغمبر ایام خود

کشته عشق آمد آن والا مقام — میرسد عطر حق بر خاص و عام

قال فی القدسی فی عاشق کشتم — عاشق خود را بجنت می کشم

کشته خود را شوم فی خون بها — عاشقم را کی شود جز من بها

کوی دولت السلامت مند برد — کو بپای دلبر خود جان سپرد

هرکه پیش از مرگ میرد الحمید — در ره جانان فنا شد آمد شهید

گر تو نشنیدی

گر تو نشنیدی خدا و محمد — مؤمنان را گفته در قرآن شهید

مؤمن صادق شهید است ای عشق — نیست آمد نیست است آن را عشق

شد فنا در عشق حق باقی بحق — بر لقاءالله گشت او مستحق

بعد از این او حق شود حق باز او — قال صادق هو نحن نحن هو

دیگر اینکه آن هرچه بیرون آید زوی — منعه از وی زاید از قوم و حی

کمترین را او امام و مقتدا است — نی امامت کار هر هیچ و گدا است

پیشوای خلق و هادی در انام — از حق او باشد نه هر نفت عوام

راه عشق است این ره حمام نیست — این طریق عام کالانعام نیست

پس هدایت کار مردان خدا است — حق محض شیعیان مرتضی است

الذین قال فیهم مصطفی — علماء امتی کالانبیاء

عالم آنکو علمش از علم نبی است — نی ز علم بو حنیفه و بو علی است

عالم آنکو علم آن عالی جناب — فی لدن باشد نه از قال و کتاب

حبذا شیخ البهاء العالم — گفته اندر نان و حلوا آن ولی

علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی

تو بغیر علم عشق از دل بهی — یک استثنی بشیطان سیدهی

عالم باللّه را اگر طالبی — پیر دین را از دل و جان عاشقی

مجمع الله شرافت پیر عشق و دین — عشق و دین او بعد حق الیقین

علم اشراقی است علم ای سلیم / مستنیر از نیر عشق قدیم

عشق شمس کلی و فردش یک است / در بروج ده و دو اندر قسمت

در دوازده ائمه لا یزال / تا ابد دائر بلا مثل و مثال

با یکی زآن برج‌ها قلب ولی / کو تقابل شد نورش جلی

شمس عشق آید در آن دل منعکس / بشود ظلمات محو و منطمس

کرده اوصاف خدا زان دل عیان / نور می‌بخشد بذرات جهان

قطب عالم صاحب این دل بود / چون بعکس شمس حق نازل بود

عشق باشد عکس رب العالمین / عاکس اندر عکس باشد مستبین

نقص آن یک نقص این یکشد یقین / شکر حق می‌باش ای مرد دین

عشق اگر ناقص شود حق ناقص است / حق و عشق از غیب علت خالص است

همچنان دان عکس عشق ای بی‌نسق / چونکه عکس عکس حق شد عکس حق

عکس عکس حق ولی عصر دان / شه جلال آن منعکس صاحب زمان

کرد عمران یک سؤال از بوالحسن / شاه اقلیم رضا آن مؤتمن

حق در خلقت ام فی الخلق او / گفت عمران این ترقی مو بمو

قال سلطان الولایة ای ملیک / انت فی المرآت ام مرآت فیک

از حسام الدین شنو این گفته را / یک نشسته این در ناسفته را

قطره آجینی است داند صاف دل / اندر آن تابان جلال ذو الجلال

مقصد از خلق

مقصد از خلق عشق باشد ای منیر / حق دهد خلق و لیس باشد دبیر

عشق را ولایت اسم گفته حق / متصرف است اندر امر و خلق

از معانی ولایت ای جوان / گوش کن چه میکنیش با سمع جان

او ولی سلطنت حقه است آن / رو بهر ملک الولایه را بخوان

نور خلقت در حدوث کاظمی / این بود کو تو بصیرت عالمی

احمد و حیدر در اینها واحد است / بهر ما از خلقت شاهد است

آن ولایت که افضل آمد از جز / این بود اتم ملک شد بر هر سر

آنکه در آن هر دو پیدا شد یک / از نبوت افضل است لی رب آن یک

یعنی ولایت که سر مصطفی است / از نبوتش که عقبی با صفات است

افضل است از رتبه اش از این دگر / نیست در این افضلیت ایم ضرر

شد اینکه عقبی کلش ابو الد / اشرفیت از نفس کلی انسند

یعنی دو هم وصایت باشد آن / ثم نبوت افضل از این اقدران

علمنی علمه اینجا گفت علی / هست علمت علمی زرا ولی

گشت حیدر در دوم فرع از اصل / لیک در اول بری اصل الاصول

اندر اینجا نفس پیغمبر بود / اندر آنجا روح آن سرور بود

انا عبد فی عبیده زین سر است / لیک زان سر هر دو یکی زین سر است

وحدت و اثنینیت در این دو نور / باید از نورین عیانت ظهور

نورشان در ملتقی باهم یکی — گشت در عینین یک وا ز یکی

مصطفی و مرتضی یک نور بود — امر حق آن نور را نشق نمود

لیک محمد با نصفش در رسید — نصف دیگر کین علی را شد پدید

در مقام عشق احمد با علی — صورتا آن دو نبی و این یک ولی

هر دو صورت در حقیقت عشق حق است — عشق حق از این دو صورت رو نماست

این دو نی در نطفهٔ اولی ستی — نطفهٔ حق تو آن را ستی

زان روی گر ما رائی دارد ضیاء — ما تری تفاوتا فی الاولیا

صورت و معنی پیوند جز که — لحمک لحمی بگفتا پیشوا

لا نفرق گفت در قرآن چو حق — بین احد از رسل نیفتاد فرق

الغرض قال نفس واحده — وحدتشان دیده عینش ناظره

در حقیقت چارده معصوم پاک — جسمهاشان هفت نور تابناک

زین سبب با یارانشان بود — سر عالم هر یک آنها می نمود

آن یکی معراج کردی محنه — دیگری در قاف رقصی طرفه

از سر نورانی شاه شهید — چه قدر اعجازها مردم بدید

خانه و بالین منسد احساسشان — دائمند و باقی چون ارواح دان

جسمهای شیعیان منفصل — همچنان با ... رد اخبار بین

بر حدیث نوح و جابر در رجال — رو نظر کن تا شوی آگه رجال

اینهمه آثار

اینهمه آثار جسم حیدر است — وصف بعث عشق از آنها برتر است

جسم روحانی شود از عشق حق — جرم نورانی شود از عشق حق

عشق مظهر العجایب باشد آن — عشق مظهر الغرایب آمد آن

عشق اکسیر وجود ناقص است — عاشق از رجس و نجاسات خالص است

جیفه شد آن ذهب لا ینذرس — قلبه کالکیمیا لا ینطمس

عشق طی الارض باشد ای جوان — کیف مد الظل را برخوان زجان

آن ضیاء الحق حسام الدین راد — نغز فرموده روانش شاد باد

کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست

قدسیان را قد ده هر دمش لقب — شیعیان را قبله و مجلای رب

عشق شارق شارقش مه شرف — شیعه خاص شهنشاه نجف

عشق خورشید است شیعه چون شعاع — شمع قلبی دائما اندر سماع

در شعاع نور و نغز از آفتاب — معنی ... از این معنی بیاب

ضوء اگر گوید انا الشمس علیٰ بیت — در حقیقت ضوء و شمس ابراز است

آن انا از روی پیش از شمس بین — شو موحد بین که یک دو پیدا

شمس بی رنگ و لباسش رنگ رنگ — رنگها بی رنگ باش ای چشم تنگ

شاد باد ارواح مولانای روم | نغمه‌ها تا قال آن بحر العلوم
چونکه پرگار اسیر رنگ شد | موسی با موسئی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کآن داشتی | موسی و فرعون کردند آشتی
شیعه خالص چو مرآت علی است | بر همه اکوان از این آئینه ولی است
در بشر روپوش آمد آفتاب | فهم و الله اعلم بالصواب
تا که شمس ولایت است او است | تابع بدر رسالت است او است
گر تو خواهی به شمس الحق بری | باید اول شمس رویش بنگری
تو نمیدانی که شمس این جهان | شد نشان شمس عشق بی‌نشان
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رخ متاب
ای خوش آنان کو بیابان شد ولی | قلب شان را کرد نورش منجلی
روزشان فیروز چون نورد رشد | مأوی را شان شرف اندوز شد
ای برادر آنان که طاغوتی شدند | خارج از انوار طلعتی شدند
روزشان شد شام و دوشان گشت تار | قال فی اثر هم اصحاب نار
عروة الوثقی التی لا تنفصم | حب آن شاه است خیر ما اعتصم
متصل شد روح او با روح هو | کشعاع الشمس بالشمس البعو

فی الخبر جاء

فی الخبر جاء ان روح المؤمنین | لاشد اتصالا ای سنی
بالله که بروحه قدس العلی | فی وصال الضوء بالشمس الجلی
گر نه تو راهی طاغوت و ضلال | چنگ زن بر حبل عشق شه دلال
بی‌خبر گوید غرض از عشق چیست | در کتاب و در خبر این لفظ نیست
آنچه گفتم آنچه بشنفتم فی تمام | از کتاب الله دان یا از امام
بی روایت بی درایت بی خبر | نیست گفتم نیستی تو با خبر
هر که را در دل بود نور علی | زین بها نها قلب او گردد جلی
وانکه بد جهل است او یا بو لهب | گیرد از جرم دل و جانش لهب
نعمت ابرار باشد وصف عشق | نقمت اشرار آمد وصف عشق
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر طینت خود می‌تند
مدح مولا جنة للعارفین | شد جحیم آمد محیط الکافرین
آب رحمت بلده شد در بلده زار | خار گردد در زمین شوره زار
و البلد الطیب از قول حقست | منکرش کافر بحق مطلق است
چونکه عشق حق چو حق بی منتهاست | وصف عشق حق به ممکن کی رواست

گر تمامی بحرها گردد مداد — کی پذیرد عشق انجام و نفاد

مولوی معنوی محتشم — گوید اندر مثنوی آن محترم

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عاصیا بربند لب از ذکر عشق — ناله و زاری نما از هجر عشق

نقد نورانه را بنما تمام — نقد عیدانه بده بر خاص و عام

وصف شاه عشق را بگذار و گو — وصف پیر عشق آن اسم خو

از شروط از رسوم راه فقر — گو بیت ختم الانبیا راشان و فخر

تتمهٔ بنما بیان شرمستعین — از هدایت انه خیر المعین

مستمد از حضرت پروردگار — باش تا فضلش شود همره تو یار

گرچه هستی عاصی و بس روسیاه — لیک شو از گشت و نومید از گنه

التجا آور بدرگاه رضا — تا جلالش دستگیر آید ترا

یاربا بر سالکین و ذاکرین — لطف کن با عشق بنما شان قرین

عیدشان فرما مبارک ای کریم — عود ده شان نز الی الله صحی القدیم

معتصم گردان

معتصم گردان‌شان بر حبل پیر — عون و نصرت پیرشان دستگیر

وارهان‌شان از شکوک و از جدل — ثمرات نزار سلک جلال

حب طاغوت از دل‌شان دور دار — از ظلام کفر سوی نور آر

کن باین بیچاره توفیقت رفیق — که بیان بنماید آثار طریق

تا که سالک از ره و رسم سلوک — وز مقامات فقراء الملوک

وز طریقهٔ حقهٔ فقر و ادب — گو بیت پاک از غش و غل مجتنب

با خبر گردند و طی ره کنند — وز صراط المستقیم آگه شوند

گوش حس بربند و چشم دل گشا — یک زمان با هوش باش ای سالکا

تا ز دل مخبر شوی زین گفته ها — جمله اخبارات و آیات خدا

هرچه گویم باشد از دید و یقین — تو گمان و ریب در قولم مبین

هست نور حق و صدق لب و ذکر — نیست از نفس و هوا و شرک و کفر

چون شدم منسوب درگاه جلال — رستم از وهم و شک و ظن و خیال

مؤمنم آن سطر با همت را — کافرم با جبت و الطاغوت را

خارج از ظلمات نفس نیستم — داخل انوار ربانیستم

عروة الوثقاش را مستمسکم — بر صراط المستقیمش سالکم

آمدم از حجره آن شیخ هدی / فی زمان حجره تا پاید نجی

حبذا آن شه نقشبند حیدر است / حاصلش بی ریب و شک علم باثبات

چون دلش نیز از لله آینه شد / بر همه اسرار حق آگاه شد

مدعی یعنی از ان زر قول خداست / گفت جای فی قلوب اولیاست

هر که باشد طالب عرفان حق / مطلبش از اولیا یابد نسق

فی عنکم رجا بعد و بخوان / تا عرف سه را بینی عیان

بر حدیث جندب و سلمان نظر / گر کنی یابی از ان معنی خبر

قال سرایر فی هوا بها لدی / قوتشان بالمعرفة للمقتدی

هر که عارف شد نبود او یتیم / عارف حق شد چو جعفر آن یتیم

در حق شیعه چو نص وارد است / اتحاد نورشان را شاهد است

چون نباشد شیعه پس از وی جدا / ما سوی را شیعه آمد مقتدا

پس کسی کو عارف آید بر ولی / وان یقین او در اثبات سابع

چون علی ممسوس فی ذات الله است / هر که از وی آگه از حق آگه است

همچنانکه بی نبی و بی امام / نیست کس را راه بحق الدی نام

بی دو حجه شیعه ناقص یقین / راه بسته است بر سلطان دین

شاه معنی را

شاه معنی را بصورت کن قیاس / پس ز صورت جمع معنی را شناس

هرچه مکنون است در غیب مصون / در لباس حسن صورت شد برون

شاه غیبی ز خلوت کرد سر / حسن رویش شد در عالم جلوه گر

آن یکی آمد بطرز شاهی او / دیگری بر آیت آگاهی او

بهر دید خویش قدم احد / شش جهت را آینه شش روی کرد

ظاهر عنوان شد باطن ایولد / نزد آنکس کو بظاهر می تند

لیک آنکس کو ز ظاهر رسته است / از ره باطن بحق پیوسته است

هست پیشش ظاهر و باطن یکی / نیست در توحید حق او را شکی

ز حقایق نیست او را بر دلیل / چون دلیلی اولیست او چه بید

ذات را بر ذات می سازد سند / آفتاب آمد دلیل ذات خود

آن ز علت پی برد معلول را / وین نمی بیند بجز مدلول را

وان بدیده ز آتش الله بر دخان / وان دگر جانش چو مجمر بادان

مقصد و مقصود من از این بیان / بود وصف اولیا و شیعیان

گر تو خواهی گردی از ایشان باخبر / بر حدیث حیط درجه کن نظر

سبع قرآ هفت اجزا گهه سه | هر که این اجزا ندارد هست به
هفت دیگر می فزا بر این عدد | تا که از سبع ایشان یابد مدد
نصف باری نصف دیگر باقی است | کل شیء غیر از اینها فانی است
تو مرکب زین دو هفت ای مرد دان | صاحبش با نقطه دان قطب زمان
چنگ زن بر دامن با عقتش | ایمن آئی تا ز قهر و نقمتش
فی دخله کان آمن این بود | داخلی گر در کنفش موفق شود
می شود مأمون ز هر نقص و وبال | وارهانند خلق ز کفر و ضلال
دستگیری میکند وامانده را | بتجری میکند خواننده را
همچو کسرا دان تو پیر بادی | راهبر و رهدان و رهبر با خدا
قلبش آمد عرش و بیت کردگار | قدرت وی قدرت پروردگار
شمع مجاز او بر حقیقت قنطره | بگذر از پی سوی حق ره دیگره
پیرچه شاخ روح در دو قائمش | حق چه باشد سر و نور آیتش
روح بر سرش بشه ابر رقیق | زیر وی پنهان شده مهر رفیق
سرش گر مستتر اندر سحاب | کاستتر الشمس فی الضوء این بیاب

فیض حجه

فیض حجه در زمان غیبتش | میرسد بر ما بری از رحمتش
مثل فیاضی خورشید منیر | می دراء الغیم بر بالا و زیر
فیض حق اول بحجه منزل است | بعد از آن بر آن کسی کز خور است
شخص حجه قطب الاقطابش بخوان | قلب او بر قلب ایر افتد دان
تابش با نائبش قطبین کر | نه فلک زیر پیش امرشان چو گو
بعد از ایشان سه تن آمد فیض ده | بر جمیع اشیاء چه که با شیء چه شه
نام شان ابدال فرمود امام | کارشان تبدیل اعیان و انام
بعد او تا هند زایشان فیض گیر | هم رساننده بخرد و بر کبیر
چار دیگر باری اند این شهان | نیست ثابت بی وجودشان جهان
پس از اینها هفت تن شد فیض بخش | ساحت عالم از اینها سبز و خوش
اسم شان اند ز خضر اندر رجال | سائرند اندر صحاری و جبال
عون و یاری میکنند آواره را | داد رس هستند هر بیچاره را
هر بطور ان ز هر جا بشنوند | الظرف چون ز جهت حق بیدوند
بعد از اینها چهل تن و سیصد تنند | ناصر دنیا و دین مرد منند
این بزرگان روز و شب با قائمند | در حضورش بهر خدمت قائمند

حضرت مهدی بر ایشان سرور است — پیشوای و رهنمای و رهبر است
اولیاء در صف اصفیاء صاحب‌اند — خدمتش را از دل و جان راغب‌اند
فانی از خویش و باقی به حق اند — در نعیم اهل دل را سابق‌اند
از شریعت وز طریقت با خبر — جانشان آمد حقیقت را مقر
در زمان غیبت مهدی و آل — لیس یخلو الارض فی هذا الرجال
عالمان و عادلان [illegible] — نائبان کم‌تر زمان هستند
امر بنموده آن امام مستطاب — فانظر در جلد عرف حکم الکتاب
اوست حاکم بر شما در امر دین — قول او دانید قول من یقین
رد وی رد من است و رد من — رد و شرک آمد بحق ذو المنن
قصد حضرت زین چنین بود از رجال — نه فقیه آراء و اصحاب ضلال
علماء السوء و [illegible] کجی — [illegible] از حق ولیکن در [illegible]
گر گذشتی امر دین با این نهج — کی فرستادی خدا رسل و حجج
آنچه ارباب دیده و شهود — کی شوند نایبان کور و حسود
حق واحد دین اوهام و اهواست — لا تفرق قول ما راست هدایت
کی شود در یک زمان صد مقتدا — جملگی در حکم دین از هم جدا
کارشان

کارشان بایکدیگر بحث و جدل — حاش لله از چنین علم و عمل
العلم نقطة واحده — نیست در مابینشان مجادله
خود بده انصاف ای صاحب کمال — میشوند اینها خلیفه ذو الجلال
گر خلاف بود حق کنه ضال — می شدی اینها هم خلیفه بد زوال
لیک اینها غاصبند و مفترین — الغرض این اهل تنگ و ظلم و کین
بر حدیث رجعه گر تو منکری — می شناسی حق را از مفتری
بشنو اکنون گر ترا گوش دل است — تا خلیفهٔ حق را دانی که کیست
در مدینه عصر مولی الخافقین — مفخر العالم حق ابن الحسین
از غبار و کینه قوم منکران — کشته [illegible] در جفای [illegible]
بر مجلس آن امام العارفین — حضرت سجاد زین العابدین
اقربا و ادنیها رسید — میرسید از آن گروه بدنهاد
پیش آن امام با شکوه — آمدند از دست ایشان در ستوه
با دل سوزان و با چشم پرآب — روی آوردند سوی آن جناب
جمله گفتند ای غیاث العالمین — داد داد از ظلمهای مشرکین
نیست ما بیچاره را جز تو کس — مرتجی و ملجاء و فریاد رس

سوخت بر احوال ایشان قلب شاه　　گشت جوشان غیرت و قهر اله
تا دل مرد خدا ناید بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
زاول عالم الی الحشر ای عزیز　　این چنین گشته است تقدیر ای عزیز
کانبیا و اولیا و تابعین　　سالکین و طالبین و صالحین
زین فقیهان و ز اشرار ما　　جورها دیده کشیده آزارها
بنگری گر تو بقرآن و خبر　　بشنوی از گفتهٔ من با خبر
حق تعالی کرد ارسال رسل　　بهر اهدای خلایق جزو کل
هر چه بنمودند تبلیغ آن مهان　　قد وجدنا شد جواب ابلهان
دین و آبائشان گرفتند از هوا　　انبیا را رد کردند از عما
رد شان را هم نکردند اکتفا　　قتل و ضرب شان نمودند از جفا
نیست کفر و خطا آن ظالمان　　دار بر ایشان نگاهند آن زمان
در اصول دین مقلد چونکه شد　　کافر و مرتد و ملحد آمدند
خلق را تقلیدشان بر باد داد　　ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
لعن مولانا به تقلید عوام　　این بود نطق امیر دفترم
مولوی معنوی از قول حق　　کرده بر تقلید خلقان لعن دق

این سبب

زین سبب خاطی گر آید از ولی　　پس بود خاطی خداوند علی
زینهار و الحذر زین اعتقاد　　که دهد دنیا و عقبی را بباد
این کمینه خادم فقرا ادب　　حسن الحسینی و آقا لقب

از ره اخلاص نه از روی عرض　　عرضه دارم بر قلوب بی مرض
احترام اولیا دارید تا آن　　تا نگردید از شمار کافران
فرض دارید حرمت و تعظیمشان　　تا ز قهر ایزدی یابید امان
علما بهتر ایشانند و بس　　نیست عالم غیر ایشان هیچکس
علماء ورثة الانبیاء　　لیس الا وصف حال الاولیاء
علمشان میراث از پیغمبران　　نز سیبویه و فراء و فلان
انبیا را بود علم من لدن　　نز خیالات و قیاس و شک و ظن
انبیا بود علمشان وحی سما　　نه ز بحث قال و قیل ای باذکا
همچنین باشد علوم اولیا　　چونکه وارث آمدند از انبیا
ز انبیاء سالفه هم افضلند　　ز جمیع ماسوی الله اکملند
شیعیان پاک آل اطهرند　　بندگان خاص حق داورند

نفسهای خویش را چون کشته‌اند — مظهر فقر محمد گشته‌اند

چون مقامی برتر از فقر او ندید — نعرهٔ الفقر فخری برکشید

الفقر اعیبی از حق است — فقر با حق بحق مطلق است

زین سبب اسما چنین ای احد — ظاهر آمد در فقرا ای ولد

الفقراء ملوک الجنه خوان — شان ایشان هان ز انبیا بدان

در حدیث صفه ختم المرسلین — گفت اخوان هستند آنها یقین

رو بخوان تو این خبر را سر بسر — تا رسی بر قدر شان ای بی خبر

حب ایشان حب حق و مصطفی است — بغضشان بغض علی مرتضی است

طاعت ایشان خدا را طاعت است — منکر ایشان بدوزخ ساکن است

هر که از ایشان بجست عیب و علل — پیش در نطفه اش باشد خلل

آنکه ایشان را نمود انکار و رد — در جهنم گشت جایش تا ابد

تا توانی پیر اولیا را پاس دار — تا نگردی در قیامت شرمسار

سیما اقطاب سلسله ذهب — که همه پاکند و خالص چون ذهب

قلبشان ممتلی از مهر علی است — جانشان شیخ از انوار جلی است

از خودی و از انا گشتند لا — کملهم الله بدت شان للبلا

فانیند از خویش

فانیند از خویش و باقی با حقند — در نفوس قدسیه مستغرقند

در شریعت مصطفی را پیروند — در طریقت مرتضی هم رهروند

چون حقیقت را گرفتند از حق — از ره اخلاص و تسلیم و رضا

تا بآنها منتهی این سلسله — جمع گشت انوار در یک حلقه

نیستی ان خلص چار و اند — در سموات الهی مهر و مهند

در علوم ظاهری با اجتهاد — از علوم باطنی سرشار و شاد

نیست اندر سلسله شان پای غیر — جمله در عشق حق دارند سیر

حال که بگذشته از هجرت تمام — یکهزار و سیصد و ده ای همام

سالکان را مقتدا اندر طریق — نیس الله حمد الله اشراف رفیق

نام نامیش محمد شه جلال — شیخ لقب بر آن ولی با کمال

عالم باشد و با مرشد است — از علوم دین همه آگاه است

تا لی حجه که گفتم قبل از این — این زمان آنست با تمکین

چون صباح از راه اخلاص و صفا — پیش آینش تو قطب باوری

سی و پنج ارکان امام مستعین — کرده کرسی ناسه اش مهر از یقین

هست یرلیغ ولایت آن سند — دولت آن کس که باین دولت رسد

بهر حقیقت بسته آمد در حجر — گو ببین تا چه یعنی العزیز

اولی ظاهر با اهل ظاهر است — دومی بر اهل باطن باهر است

اولین باشد کتاب مستطاب — مقصدی کو شد معصوم این باب

دومین تصدیق آن باب کتاب — خواه در بیداری و یا وقت خواب

هر که را کرده به تصدیق محققش — واجب آید بندگی و خدمتش

بهر تصدیق جلال دین جلال — بود حاضر شهد او بالمقال

آن یکی در حضرت با فقهش — و آنکه با عاکفان حضرتش

بلکه در این دوره آخر زمان — عاکف و بادی براه این بدان

هر یکی از سالکان انجاب — دیده اندر سر خواب این بیجاب

که به تصدیق تو ای آن والامقام — هیکل نورانی شخص امام

این عجب تر که بدیده از خواص — خلع و لبس آن تن خاص خاص

یعنی جسم هیکل آن دادگر — شد مبدل بر یکی زان شش عشر

گاه این در صورت آن شد بدی — گاه این در صورت آن آمدی

حجتی نی بهر صدق آن ولی — در حقیقت برتر از این ای ولی

صاحب دربار قبلهٔ اعظم است — صاحب سر امام هشتم است

دربیان

در بیان طور ششم خاتمت — جز به پنجم تا ز اجزا شناخت

وصف او در این چنین حد و قدر — باز گردم در بیان آن خبر

حجة حق حضرت زین العباد — گفت سبحان الله این ظلم و دغا

بیت حرام اهل و علم کبریا — بر عدوی با نفاق و بد حیا

حرمت گیرد انتقام از اشقیا — کرد فرزند محمد را ندا

امر کرد آن قدرت پروردگار — بر امام با قرآن نور الله اقتدار

کی تو ناظر بر امور ما سوی — ای تو قائم بر زمین دوم ۲

وی ولی کل امکان و مکون — وی ز جودت وجود هر کون

درت نا رنجهای بی شمار — میکشند از دشمنان بانکار

می بنجد پس از این در غیرتم — بر محبان ز ظلم و ستم

هر چه خواهی می توانی قادری — بر تمام اجزاء عالم قاهری

سوی مسجد شو خراسان ای پسر — شهر و اهلش را بکن زیر و زبر

رشته که جز نبی از نزد حق — کرد نازل بر رسول ما خلق

نرم وابسته بجنبانش برت — تا ثقوبشه بر بالا و بیت

آن امین حضرت قیوم و فرد / رفت مسجد امتثال امر کرد

گشت پیدا در مدینه زلزله / خلق افتادند در غلغله

خانه های طایفان ویران نمود / خایفند و لرزان تن القوم عنود

مجتمع گشتند جمله مردمان / بهر دفع آن بلای ناگهان

شور محشر در میانه شد پدید / مرد و زن سر پا برهنه میدوید

چون ز هر جانب بریده چاره شان / التجا بردند بر دار الامان

رو نهادند از سر عجز و نیاز / سوی درگاه فخر حجاز

با خشوع و گریه و زاری کنان / جانب مولا دویدند آن خسان

با هزاران ناله و صد التماس / عرض کردند ای امام حق شناس

گرچه ما بس ظلم و طغیان کرده ایم / عذر خواهیم این زمان شرمنده ایم

عفو کن از ما که عفو اولی تراست / عفو را با جرم در معنی سزاست

بحر رحمت موج زد از سر گذشت / کرده هایشان همه ناکرده گشت

با جماعت مسجد آمد آنجناب / کرد دعوت تا دعایش مستجاب

گشت رجفه مرتفع ساکن زمین / از دعای رحمة للعالمین

جابر جعفی

جابر جعفی که از اصحاب بود / لب بحمد و شکر ایزد برگشود

حمد لله گفت از این وقعه تا / عارف حجت شدم و رهنما

چونکه ناقص می شود این معرفت / خواست تکمیلش کند آن حق صفت

بود جابر در مقام چارمین / از مقامات معارف ای امین

هست بی عرفان حجت شه بدان / معرفت ناقص چنینش کاملان

زآن بیان فرمود امام چارمین / معرفت را تا مقام هفتمین

اول عرفان خدا پس رسول / ثانیش ابواب امامان قبول

چارمین آنکس که نقد وقت است / جاهلش میرد بمعنی وقت امر ثابت

قال من لم یعرف امام الزمان / مات میتة الجاهلیة الفلان

پنجمین ارکان و ششم نقبا / جز بهفتم تا در عرفان نجبا

شرح دیگر گفته با احتشام / این حدیث معتبر در این مقام

جز شناسیدن اقطاب بیت / غیر وصف رتبه اصحاب بیت

یعنی خلقان قدر شان را جا بلند / از جلال و جاه ایشان غافلند

شیعیان ما پرستش را سزند / نیز که مردم ایشان را کنند

هر که ایشان را نه شناسد بجان / نبود عارف بر خدا در جهان

همچنین عترت رسول و امام — نیست بی عترت این شه را نظام

طاعت و اکرام ایشان هر کسی نکرد — حق نکرده طاعت خلاق فرد

وای آنکه خدمت و حرمت نکنند — گاه بحث و گاه طعنه میزنند

این عزیزانند اولو الامر جلیل — کی روا باشد شوند خوار و ذلیل

سفن حق شده بهر رهروان — کشتی نوح شده در طوفان امان

آنکه نه در راه ایشان سالک است — ارچه باشد شیخ و زاهد هالک است

و آنکه نه در کشتی ایشان نشست — گر زاده نوح باشد غرق گشت

بی ولاء و حب ایشان هیچ کس — نیست ایمانی کم مرات از جرس

هر که دشمن ایشان شد از انام — کور و کر محشور گردد در قیام

هر کس در معرفت شان شد عمی — روز محشر حشر بگردد عمی

هر که شد معتصم بر حبل شان — معتصم بود بحبل الله بدان

ز ائمه چون بگشته شان جدا — دزد ره باشد چو خورشید ضیا

هر ضیائی که در آنها اندر است — اندر آنها در حقیقت مضمر است

قلب ایشان مرآت وجه حیدر است — قلب حیدر آئینه پیغمبر است

در دل احمد بجز نور علی — چیز دیگر نیست گر روشن دلی

زین سبب

زین سبب در باب تو بین دلی — او بدید الله جمال مرتضی

چون جمال حق جمال حیدر است — دیدن او دیدن خدای اکبر است

روی او در هر دلی شد متجلی — نیست جز آن دل خدا را منزلی

پس قلوب اولیا بیت خدا است — اعظم از کعبه است کانجا کبریا است

بهر این عترهان شان آن معتمد — کرد تقرر دان باشان سعی احد

مؤمن ایشان خدا را مؤمن است — کفر ایشان کفر حق را ضامن است

سعی فی زار المؤمن گفت من — زار فی عرشه خدا را گو بخ

مؤمن الله زرا مؤمن بگو — تا بفهمی ز قرآن رد بجو

از خیال و لفظ اگر سلطان نشی — پیشو که زین ره با ایمان نشی

گر بخوانی آیه اولئک هم — با حدیث با دق او ها بهم

پیشوای آنکه زمؤمن آن زمان — طالب آئی بر لقای مؤمنان

مؤمن با قلب اگر یابی فتی — خوش نشین کالکبریت احمر یا فتی

قال المؤمن فی الکبریت اعز — فی وجد منکم الکبریت اعز

هر کسی کبریت اگر آید پدید — پیشوا اندر او ز مؤمن گرد دید

قلب مؤمن عرش و بیت کبریا است — نه پر از طمع و شک و کبر و ریا است

کسب ایمان از کتاب و حرف نیست | راه کسبش اولیا را بردنیست
گر شدی تحصیل ایمان از کتاب | تارک ثقلین نگفتی انتجاب
ار بدی کافی کتاب و سنتش | کی شدی لازم وجود عترتش
یعنی آنکه گفت یکفینا کتاب | با توابع آن الی یوم الحساب
زین سبب واجب شد ای مرد رشید | چونکه دست از آل و عترت در کشید
که به اجماع و به سقیفه ساعده | گه به تلبیس قیاس و قاعده
متفق گشتند اندر قول ورا | که علی بود خلافت را سزا
باب علم حضرت ختمی مآب | بر رخ شان بسته آمد تا که باب
گفت ما را بس حدیث و الکلام | ما نداریم احتیاجی بر امام
دین و ایمان ظاهر شرع است و بس | کی شود ما را بباطن دست رس
هر که حکم و فتوی ما اخذ کرد | نوع انکار شد آمد مرد فرد
مذهب کیش و طریق انبیا | رفت باد از کینه آن بی حیا
کشف و دید و وحی و الهام و شهود | جمله را انکار کرد و رد نمود
بر طریقه شاهی شرع و دین | منطمس گردید شرع مرسلین
گشت غایب حجة ابن العسکری | طالبان گردند در دین سروری

اولیا گشته

اولیا گشته نهفته و خمول | از عناد و ظلم این قوم جهول
مختفی هستند از نامحرمان | لیک بر محرم پدیدند و عیان
هر که طالب آید او پیدا کند | فی طلب شیئا وجد فقد وجد
ای برادر گر تو باشی حق طلب | چنگ زن بر بندهٔ فرد نسب
در صراط المستقیم شه جلال | سالک آئی تا رخ آئی از ضلال
هرچه فرماید بجان منت پذیر | حکم و قول او بکن از خود بمیر
چون بمردی پیش او از خود و ما | وجه حق را جلوت آید رونما
آنزمان تو عارف و موحد شوی | بر امام و بر خدا موقن شوی
می شناسی عارف و موحد که است | سوتو اقتدای آن کو تو از چیست
فارغ آئی از ظنون و از شکوک | با خبر گردی ز عرفان و سلوک
نوع نظر بود راه شوی | از محق و مقصری آگه شوی
واضحت گردد که راه اهل دل | نیست جز راه محمد شه جلال
نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون | میزنی از اندرون و از برون
فی چگویم وصف آن جان جهان | وصف او هرگز نیاید در بیان
آنچه ام گفتم بقدر درک هست | فی ندیدم در جهان درک ذات

قول او شرع است و فعلش طریق | حال او باشد حقیقت ای شفیق

معرفت گر آید چون سرمایه اش | برگذشت از عرش اعلا پایه اش

هر که شخص او نشد اندر جهان | شیخ او شیطان بود این را بدان

آدم عصر است چون آن حق جلیس | سجده اش اگر نکرد آمد بلیس

غرق نور حیدر است پا تا بسر | ساجدش شد نور حیدر را نگر

از انا خیر نزن دم ای حقیر | ربنا انا ظلمنا یاد گیر

چون بود از راه باطن مقتدر | برشه قائم ولی جان و دل

آنکه کاین راز شناخت آنرا شناخت | وانکه از وی تافت رو از او بتافت

زین سبب آمد مدار دین | معرفت امت ز مولای جهان

مقتضای حکمت و علم حکیم | این چنین گشته است از عهد قدیم

هیچ فیضی ز فیض لم یزل | بی سبب نازل نباشد از ازل

بی وسایط هیچ شیئی از عدم | نشود موجود چه بیش و چه کم

لیک شرط آمد شناسائی سبب | با بفیض و مستفیض از امر رب

پس کجا باشد که فیض معرفت | با همه جاه و جلال و مرتبت

بی وساطت شیعیان عارفین | ز ائمه در رسد بر جاهلین

واسطه باید شود

واسطه باید شود در جا چنین | تا رسد فیض از علا بر سافلین

انبیا و اولیا از بهر این | از سما نازل شدند اندر زمین

در لباس بشریت آمدند | تا خلایق را بحق هادی شوند

ورنه ایشان جمله لله هو بدند | بر رسالت سوی ما بهر آمدند

هر چه داد از مقام خود خبر | با خبر هرگز نشد ایشان بشر

نقد ما را نسیه می پنداشتند | نسیه ما را نقد می انگاشتند

غیر بعد و غفلت از مردمان | نامد از اکثر ایشان شهان

ترشان با گفتشان بعد و فریب | داریشان گردش زایل نصیب

ای خدا ما را ببخش چشم دل | جان ما برتابان ز قید آب و گل

از کرامت قلب ما پر شور کن | در عنایت روح ما پر نور کن

با خبر از اسرار خاصانت نما | با بصر از انوار پاکانت نما

این خودی و این انانیت ما بگیر | وارهان ما را از این نفس شریر

آتشی از عشق زن بر جان ما | از محبت برفروز ایمان ما

قبله ما روی خود گردان و بس | همت آئین ده بینی از هوس

این فقیر از ابجل هست و چار | در جریده اولیا محسوب دار

ما حقیرانرا بلطف ای دادگر / از سگان شه جلال الدین شمر

ای جلال الدین جمال ذوالجلال / دست ما را گیر برهان از ضلال

ما که گمگشته گانیم از رهنما / اندرین وادی راهی ده بما

نیست جز باب تو باب ملتجا / بر در تو آمدیم ای مجتبی

از درت ما را مگردان نا امید / در دو چشم روی ما را کن سفید

گر نباشی از کرم ما را پناه / پس کجا این در رویم ای پادشاه

معرفت را چون تو جزو پنجمی / بخش از عرفانت ما را شبنمی

تا ز عرفان تو ما یابیم راه / بر رسول و بر امام و بر اله

چون که هستی شیعهٔ خاص علی / از تو باید برد ره بر اولی

کی کسی گردد در عالم فیض یاب / بی شعاع آفتاب از آفتاب

نی رهد کس آسمان چارمین / نی شود خورشید نازل بر زمین

غیر عیسی کو مجرّد شد فرید / روی خورشید حقیقت کس ندید

هر کرا روحش سوی آن بی مضاف / می تواند دید خود را بی گزاف

رو مجرّد شو مجرّد را ببین / دیدن هر چیز شرطش آمد این

لیک ما اولیای فقر احمدی / از تفضلهای رب سرمدی

از ماتّی

از ماتّی با محمد آن امین / سیر دارد از فرش تا عرش برین

خوان لکم اسوه ز قرآن مجید / اسوه را مطلق بفرمود آن حمید

هر که مقدار تأسّی بر نبی / عارف آید بر مقامات علی

مؤمنین معراج شان آمد نماز / در نماز ایشان شوند از اهل راز

راز ما اوحی و سرّ ما رأی / یعنی قرآن و رموز او و دنی

منکشف گردد بر ایشان در صلوة / ما نه عیسی در ملک زین کشف ذات

علماء الله مه زین رو اصفیند / که نبی را در همه رو پیروند

ز علما مقصد فقط اولیاست / اهل صورت را کجا این رتبه هاست

اولیا هر یک بقدر حوصله / زین وراثت حصّه دارند از صله

اهل صورت جز بظاهر ننگرند / جاهل معنی باطن منکرند

گفت حق من قلبها را ناظرم / کی باین اعمال صوری ننگرم

صورت بی روح منتن رو بیافت / اهل او بی معنی و پوچ و خرافت

از معارف بود ایشانرا خبر / ماند در گلهای ایشان همچو خر

زاهل صورت فیلسوفان اکملند / از خیال و وهم صورت می تنند

از عقول جزئی واد ماشان / میکنند اثبات واجب در زبان

از قصورهای و قصد لقات خود / حجت و برهان تراشند و سند

شد برت گر کارشان همو کثری / بهر آنکو آمد از صورت بری

کان با برتو تو راه جاهلند / بت پرستند و زحجب غافلند

غیر حزب شیعیان و اولیا / جملگی صورت پرستند و هوا

فهم اتخذ الهه هواه / کشته نازل در حقشان از اله

این فی شهر عذا با لیقام / المصدرون لفرحوا آن اهام

قال عرفت ربه بالله و النبی / بالنبوة و الولایة الولی

لک عرفتک و تولدات ما / آذر بما اثبت بگفت آن با دعا

قال یا فی دل ذاته بذات / مرتضی المظهر ذات و صفات

ام ولی و ام نبی و ام خدا / خود بمعرفت خود شو نزای بیدا

هر که حق از حرف و اشد بدل جحت / اعتقادش دان که باشد سست بیت

قال فی القرآن حی لا یموت / مثلهم کمثل العنکبوت

بیت شانی را اوهن البیوت گفت / در معنی را بان الفاظ بگفت

جان فی گرفتی راه ضلال / طالب حقی و جویای وصال

جستجوی تو اگر صد قسمت دراست / فی شانی بدهم تراکه اوراست

راه حقی

راه حقی نیست جز راه جلال / عروة الوثقایت گیسوی جلال

شو بیان سیمکش ای راهبر د / گر تو هستی سالک و اسه جو

دست همت چون زدی بر دامنش / آمدی از دل مطیع و تو منش

رفت در دست بلنا برار درون / سیره جات رچنگ نفس حران

پاک گشتی چون زقید و از هوا / تشنت و ثوبت بیکند آب ولد

چون دلت از ما سوی تصقیع / اندران نور راسه آید بنجیع

اتفق موا فی الطریقه این بود / نقی از ما حقیقت این بود

بعد از ان بجود بحق حقرا باب / از ره عرفان آمیه رخ نقاب

همچنان نور علی و مصطفی / ام بنورشان نبایا از صفا

چون نتاب بر ضوء مهر از روزنی / می شناسی مهر را زان روشنی

معرفت را نیست جز این ره رهی / راههای دیگر آرد گمرهی

این صراط مستقیم و اهل بیت / از ره ضالین و مغضوبین برات

گفت الله تتبعوا السبل هذا / تا نگردی در زسیر فی جدا

شاه دین گفتا سبیل اعظمیم / هادی کلم صراط اقوم

هر که خواهد سالک این ره شود — باید اول رهبری پیدا کند

چون که پیدا گرد رهبر او رفیق — رهبر آید در پی اش در این طریق

رهبران این سبیل عظیم — پیشوایان صراط مستقیم

نیست غیر از شیعیان مرتضی — رهروان راه تسلیم و رضا

شه ولایت چون صراط و هم سبیل — اولیا گشتند در این ره دلیل

همه ایشان چو نور مرتضی است — هر یکی زایشان صراط و رهنماست

در شرایط در نوافع ها جز — بارها گردند زره را پی سپر

از رسومات در ادای سلوک — آنکه هستند از دین ز ظن و شکوک

از گمان و وهم و تردید خیال — طی راه حق محال آمد محال

جو بکاری جو بروید از زمین — از شک و ظن کی شود حاصل یقین

در ره تقلید بر آباء کور — فرق نتوان کرد ظلمت را ز نور

گفتش انا وجدنا آباءنا — از تعصب وز عناد و ز عمی

کی شود در روز محشر سربلند — کی بود مقبول حق و حق پسند

خواندن کاغذ نسخ را بی نظیر — کی رساند شخص را اندر وطن

آن وطن که حبش ز ایمان بود — بغض او از شرک و از کفران بود

این وطن

این وطن باشد قلوب اولیا — که در آنها گنجد ساکن کبریا

چون خدا در این وطن ماوا نمود — مرجع و مبداء کل شی شد

آب از دریا بدریا میرود — از همانجا که آمد آنجا میرود

حشر و نشر و موقف و میزان حساب — جنت و دوزخ ثواب و هم عقاب

در میان نفس و قلب اولیا — در حضور کبریا گردد بپا

گفت پیغمبر که نعمای جنان — با جنان از نور قلبم شد عیان

گفت ایضاً ارض جنت سقف آن — عرش قلبم کرسی نعمم بدان

قال بعثت انا و الساعه — مثل هاتین فنعم الحجه

هر که نوری باشد و محبوب شان — بهره از لطف شان اندر جنان

و آنکه منکر آمد و مبغوض شان — در جحیم قهر شان دارد مکان

قصدم از این شرح این باب کلیت — نور رحمت است آن و قهر از لعنت

بی بشارت می پذیرد بی پایان — خانه را همرنگ صاحبخانه دان

خواهی ار از وسع دل گردی خبر — این خبر از صاحب تنزیل بگیر

رو یسعنی قلب عبدی را بخوان — که حق از رحمت بگشاید شان

ای خدای بینهایت جز تو کیست — چون توئی بیچون و بیجا جز تو کیست

مظهر اوصاف ربانیست دل — مصدر افعال یزدانیست دل

چون منزه حق ز جفت و وهم شد — هر چه هست و نیست در دل جمع شد

این دل آمد در مراتب شش نشان — مرتبهٔ اولیش ذات هویت دان

مرتبهٔ ثانی جبروت و علم — گر نبودی این نبد امکان در عدم

مرتبهٔ ثالث از این قلب سلیم — ملکوت است آن و عرش عظیم

عالم ملک است رتبهٔ چارمین — از سموات و موالید و زمین

پنجمینش عالم ناسوت گشت — اندر آن مطویست آنچه در کتب است

حضرت ناسوت نام دیگرش — آدم و انسان کامل بشمرش

گرچه ذات ظاهرش خورد و صغیر — باطن وی بس عظیم است و کبیر

ظاهرا گر والدش عالم بود — باطنش ناموس او را والد بود

مظهری اندر وی آمد عالمین — او امام است و کتاب است و مبین

بهر تکمیل خلایق هر زمان — آدمی از غیب می‌گردد عیان

ختم خاتم شد لقب او را نبی — بعد از آن آمد ملقب با ولی

قطب دیگه

قطب و تبعه گشت نام دیگرش — شیخ و قدسی خوانده هم پیغمبرش

شیخ بین القوم گفتا کالنبی — بین الامه این بود وصف ولی

جای دیگر گفت فی مدح له — شیخه الشیطان فبئس الشیخ له

گشت واجب یک نبی در هر قرن — یا ولی و یا امام ممتحن

تا که هست از شان های او — مطلع گردند از اوصاف هو

طالبان از وی بمطلوب رسند — عاشقان از وی بمحبوب رسند

از تجلی جلالش سالکان — فانی گشتند از خودی و از جهان

وز تجلی جمالش فانیان — زنده گردند و شوند از باقیان

ز شراب و بخشیدن و بسپید — ساقی مستان شود آن با ندید

ز مقامات معارف آن بصیر — رهروانش را بگیرد دانه چیز

همرهی ایشان شود در این سفر — وارهاند شان ز خوف و از خطر

در جهاد نفس و در صف هیجا — باشد ایشان را دلیلی در هیجا

یکی صدری سلطان دین — زین سبب تا واجب آید در زمین

شخص مشتری او گر نبدی — سالک و جاهد کجا بی مشتری

این سالکان را چنان بی راهبر — می‌توان از کس نماید پا بسر

که خلاصی یابی از نفس دلیر / تا بیابی فضل پیرت دستگیر

چون ز شهری سوی شهری بگذری / باید گردد دلیلت رهبری

گر بخواهی با کسی جنگ آوری / کو مهیا گشته بهرت لشکری

لشکر جنگی هزاران در هزار / پهلوانان رشید و نامدار

جمع گشته تا نمایندت قتال / لیک تو جاهل بآداب جدال

نه زمان تو طاقت آئی با کسی / که بدیده جنگ و دعواها بسی

از ره و رسم جدال آگاه تر / با شجاعت با فراست با هنر

نفس که اعدا عدو خواندش نذیر / هم جهادش گفته اکبر آن بشیر

در جهادش کاین جهاد اکبر است / لشکرش افزون ز انجم و اختر است

نیستی محتاج بر شیخان فرد / از رسوم حرب آگه مرد مرد

همچنین خواهی روی گر بر خدا / از ره باطن چو مردان خدا

احتیاجی بودت بر رهبری / تا بهمراهیش ره را بسپری

بهر هر شغل و صنعت کردگار / آفریده اوستادی بی شمار

تا امور عالم کون و فساد / منتظم آید بگردد با سداد

معرفت گو غایت قصوی ستی / جمله عالم بهر او بر پا ستی

علت

علت غائی ایجاد آن بود / مقصد از ایجاد و ارشاد آن بود

هم برایش خالق کون و مکان / آفریده یک دنی راهدان

انبیا و اولیا و اوصیا / آمده از بهر این کار ای کیا

ما خلقت الجن والانس از پی / تا یعبدون بخوان ای متقی

از عبادت قصد حق عرفان بود / زان لیعرفون بفرمودستند

کرد داود نبی از حق سؤال / که خداوند علیّ ذوالجلال

از چه کردی خلق تو این خلق را / سرّ خلقت را بیان فرما بما

کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان / اعرف فرمود فرد ذوالمنن

فخلقت الخلق کی اعرف بدان / شد نتیجه گر تو هستی نکته دان

می شود این پر گره ایدر فهیم / فعل لغوی صادر آید از حکیم

معرفت گر خلقت آمد از غرض / جوهرست و ماسوی بودی عرض

پس چه تکلیف خلایق جملگی / اکتسابش را کنند از بندگی

بهر تعلیمش یک استاد وحید / آفریده صانع فرد و فرید

العیاذ بالله از این ظن بد / که دهد نسبت عبث کس بر احد

ذالک ظن الذین کفروا / ان صنع اسم ایم قد انکروا

الذی اتقن کلشیٔ بخوان | صنع حق را محکم و متقن بدان
هرکسی را چشم حق بین باز شد | اولیاء الله را همراز شد
بیند او با دیده عین الیقین | همچو استادی و شاگردی ببین
بندگیش میکند با جان و دل | تا شود روحش بروحش متصل
این زمان چون غایب است از منتظر | نایب صدریش باشد مستتر
از ره باطن بود نایب از آن | شیعه که باشد قطب زمان
فیض عرفان زو رسد بر جمله خلق | اوست از مهدی بفیض خاص حق
هست در این دوره مولا و نایبش | شه جلال الدین پرفیض کش
گر خلاصی خواهی از نفس شریر | رو تو دامان ولایش را بگیر
کن برابطه جان خود با جان وی | تا ز عشقش در دو عالم گردی حی
رابطه را از بنی گر خوانده | پس چرا در بعد و هجران مانده
رابطه این باشد که یابی اتصال | قلب تو با قلب مولا با کمال
چونکه باشد مرتبط با حجت است | رابطه او رابطه آنحضرت است
هست چون نزد است سراپا نما | بر امام غایب آن شاه هدا
اقتدا و بندگیش واجب است | پیرویش پیروی صاحب است

با ولی

با ولی قائم از جان او یکی است | عارفش را کی در این معنی شکیست
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست
عرش قلب و کعبه جان و دلش | پای تخت حجت است و منزلش
نیست در قلبش بجز نور خدا | قلب او آئینه حیدر نما
در زنا و از خودی بگذشته است | پای تا سر غرق الله گشته است
او ستاره صعقهٔ عرفان بود | علمش از علم شه مردان بود
شیخ معلم از برای انجذاب | باطناً شاه ولایت بوتراب
قال نحن العلماء آن ارجمند | شیعیان ما ز ما متعلمند
نیست عالم غیر ما کس در جهان | شیعه شد لا غیر هم متعلمان
منحصر کرد علم را در خویش شان | هم تعلم را بحزب شیعیان
هر که بکند ادعای عالمی | شد مکذب بر امام از جاهلی
غیر آن کو کرد تحصیل علوم | از ره دل از ائمه بی رسوم
این کسی را می توان گفت عالم است | چون که با معصوم یکجان و دلست
اینچنین کس نام او باشد ولی | آخذ علم است قلباً از علی
باب علم مصطفی بر روی او | باز گردیده است از توفیق هو

پست شد اهل ظن و ریب و علم　　که شه بسته بر ایشان در علم
از خودی و از تکبر و زعف　　سد نمودند باب کبریا
چونکه باب کبریا بسته شد　　از نظر ناز اولیا مفقود شد
خوکها و خرسها بوزینه ها　　جای پیغمبر نشستند از هوا
جهل را جهال کعبه علم نام　　جاهلان گشتند نواب امام
رأیهای و قولهای خویش را　　شرع نامیده رهی این کیش را
آمد اقوال پیمبر شرع و دین　　کی شریعت گشت قول آن و این
گفت احمد آن رسول با بها　　شهر علمم فی علی بابها
تو مدینه علم دان قطب نبی　　باب اعلایش بنا آن حبر علی
خواهی از عالم بعلم آیه شوی　　باید از در داخل آیی ای اخی
فادخلوا البیوت فی ابوابها　　نی ز پشت بام و از دیوارها
چون شدی داخل ز در در شهر علم　　یابی سیراب از آن بحر علم
لیک بی عرفان دربانان در　　عارف در کی شوی ای با بصر
بر دخول شهر آمد واسطه　　حاجب و دربان [illegible]
گر تو نشناسی در و دربان را　　کی شناسی علم القرآن را
حضرت این

حضرت این اعلا از انجه　　هفت اجزا گفت بهر حرف
اولیا حجاب این ابوابهاست　　پنج و شش و هفتم اجزا ثابت است
اخذ علم از اولیا باید نمود　　زین علوم درسی و رسمی چه سود
نیست اینها علم ای صاحب خرد　　زین علوم ایمان کجا حاصل شود
نفع اینها اگر بتر ز اصطلاح　　کم توان زاینها شدن اهل فلاح
چون احادیث و کلام عز و جل　　بلسان عربی قد نزل
بود تشکیل فهم آنها بر انام　　نیست آنان که بعضد از عوام
بهر تفهیم و تفهم گر کسی　　یاد گیرد منفعت بیند بسی
لیک در تحصیل شرطست ای شفیق　　که مصدق سالک آید در طریق
قصد تو این باشدم که باید اطلاع　　از رموز مخفیه اندر فرع
هم بفهماند برای جاهلان　　آن مطالب که برایش شایقان
باشد این علمش چو دلو و ریسمان　　از چه دل آب عرفان را بر آن
بر کشد تا تشنه گان با طلب　　تر کنند از ماء حیوان حلق و لب
غیر این آمد اگر او را غرض　　لیس علماً انه بئس المرض
خالق بیچند و چون بهر این　　وضع کرد الفاظ را ای نازنین

نه ز بهر جاه و کسب مال   با نزاع و جنگ بحث و قیل و قال

یا زنی تهمت گمان بد بری   در خصوص اولیا ای بیقری

فقرا و اولیا آل الله‌اند   نایب حقند و از حق آگه‌اند

طاهر و پاکیزه از رجس و گناه   متصف هستند با وصاف اله

غیبت و بهتان ایشان کی رواست   افترا و بغض ایشان ناروا است

ز اولیا مقصود مردان خداست   نی شیاطین سیرت و نادانهاست

کاسم درویشی برای آن نام   هست مشتی زنگی و کافر نام

نز شریعت نز طریقت مخبرند   در حقیقت اولیا را منکرند

تا که شرعند و سارق در طریق   غافل از حقند با شیطان رفیق

از زبان عارف ز دل بدانند گو   باطناً انعام و بس گمراه تر

ختم الله علی قلوبهم   احمقند و اجهل از صنف بهم

رشته و کشکول و بوق و پوست پیش   هست آلتشان ز طریق و دین و کیش

حلق و حلق و دلق کار و شغلشان   چرس و بنگ و تریاک و کیف و نقلشان

بهر خودشان کرده زندیقی ولی   دشمن پیغمبر و حق و شرع

صنفی از ایشان ز بیرون صوفیند   وز درون بدتر ز کلب کوفیند

از برونشان

از برونشان طعنه زن بر بایزید   وز درونشان ننگ [illegible] یزید

قال صادق صوفی و صاف و وفی   التصوف کان اربع احرف

تا به ترک و توبه و تُقی   صاد صبر و صدق و صفا

فا به فقر و فرد و فنا   واو وِرد و وُد و وفا

صوفیان کاین نهانه درشان اندر است   کلب کی زانکه ایشان بهتر است

زانکه این مشتی خودشان پشت ریش   ذکر گیرند و سلوک آرند پیش

بعد چندی یک اجازه نامه‌ای   یا که داغی یا کهنه جامه‌ای

سند به دستشان می‌نهدشان اولی   میکند در جای خودشان را ولی

در ولایت در هدایت مدعی   می‌شوند ای همچو آن دعی ابن دعی

قال مدعی الولایة بلا حق   کافر مطلق بود شرک بحق

می‌ندانند از جهالت کاین مقام   جای حقست و پیمبر یا امام

یا کسی کز جانب ایشان بود   پیشوا و مقتدا و معتمد

شاهد و برهان برای صدق این   نیست جز تصدیق حجت ای گزین

باشد که با تاج از زدی یقین   برائة [illegible] زاین

هیچکس در این زمان آخرین   مجد الله شرافت [illegible]

آن جلال الدین سلطان رضا — که گذشته وصف آن در ما مضی

یک دهان خواهم بوسع آسمان — تا سرایم مدح آن شاه جهان

مدح آن کی شاید اندر خورد من — پس همین بر لب ببندم این سخن

صنف دیگر ز بهایم کمتر اند — اندر این عهد ان دنیا می‌چرند

بی طهارت بی شریعت بی نماز — با بطالت با کسالت بی نیاز

اولیا را کنند دگر ز نفاقشان — نز خرگشته و بدنام و مهان

آن شریعه و بوسه گفت آن مهین — گر نشد با وی طریقت همقرین

عکس این فرموده‌ها زندقه — مدعی زندیق شر بی دغدغه

اولی آمد شان نی مفترین — در همه باشد شان مدعین

یعنی ضالین و مضلین کی — این بود رد خوان تو تفسیر اندکی

بار با بر مدعین و مفترین — نور عرفان بخش دیگران تو نیکین

ما سوای هوا و نفس را — ده رهائی دیگر دان این ره ما

کن مهذب قلب ما را چون ذهب — معتصم بنما بسلسلهٔ ذهب

حبل ما از حبل حق بته جلال — منفصم بنما ز فضل ای ذو الجلال

استقامت در طریقش ای رحیم — مرحمت فرما بلطفت ای کریم

نفس ما بس

نفس ما بس راهزن است ای مستعان — از فسون و مکر او ما را رهان

خود تو میدانی اگر ما جاهلیم — هیچ از ما می نیاید ای علیم

طاعت ما محض آمد معصیت — طاعت این باشد چه باشد معصیت

گر نه توفیقت شود ما را رفیق — کی سلوک آید ز ما اندر طریق

این طریق عشق و در وی عقبه‌ها — بحرهای آتشین و دره‌ها

اژدهاها و نهنگان عظیم — گشته در انکار و دره‌ها مقیم

هر یکی یک عالمی در یک نفس — میکشند و میخورند ای دادرس

گر نه لطفت یار گردد ما کجا — یک سر مو سالک آئیم ای خدا

گر نه نور شه جلالت شد دلیر — کی توان زد یک قدم در این مسیر

ای برادر گر تو خواهی رهروی — باید اول طالب مردی شوی

گر بود مرد خدا در رهبرت — هفت اجزا کی شدی در معرفت

اولیا و نقبا و نجبا — بهر ارشاد آمدند با هدا

چون یکی زین رهبران دریافتی — روی دل از غیر آن بر تافتی

پنج شرط از شرطهای راه عشق — میدهندت یار مردان دمشق

صمت و جوع و عزلت و بیداریست — ذکر دائم با خشیت شایسته‌ایست

چار شرط آمد برای تخلیه — پنجمی ذکر است بهر تحلیه
چو نمودی نفی تو به از گناه — از خودی مردی و اثبات ای براه
او ترا تلقین ذکرت میکند — تا که جان از ما زغفلت وارهد
اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دیده ما را نور داد
فاذکروا الله حسن فی کل حال — تا که غفلت ناوری از جهل کلال
فاذکرونی اذکرکم گفت هو — قال قولوا لا اله تفلحوا
اقم الصلوة لذکری بخوان — ولذکر الله اکبر را بدان
قال واذکر ربک اندر جا — وقت نسیان وقت خفیه از خدا
چونکه انسان ذو مراتب گداد — بهر هر یک ذکر خاصی وارداد
هم حسب الوقت و نفس و حوصله — مختلف باشند اندر نشر له
گشت اذکار و دعا بی شمار — در احادیث و کلام کردگار
اولیاء حق طبیبان نفوس — در مداوای مریضان نفوس
ادویه ادعیه گفتند بس — واقف از آنها نگردد هیچکس
در خور هر کس دوا فرموده اند — بر همه راه شفا بنموده اند
تا کسی زایشان نباشد در وجه — خودسری از ادویه خوردن چه بهر

تا نیابی

تا نیابی یک طبیبی کامل — از مداوا چون بری تو حاصل
طب ادیان طب ابدان پیش — در همه اشراط و اجزاء یکی
تو طبیب روح بر تن کن قیاس — پس طبیب وقت خود را حق شناس
همچنانکه او بباید شد علیم — بر همه احوال ابدان سقیم
این یکی باید شود از جان خبیر — بر جمیع امراض روح آید بصیر
چون شؤونات و مراتبها بسی — تفاوت بود اندر هر کسی
فقرا بهر اطباء دان — که در هر مرتبه ذکری بدان
ذکر لسانی و نفس و قلب و روح — ذکر سر ذکر خفای با فتوح
ذکر اول ذکر ثانی بی حضور — لقلقه‌ای وسوسه‌ای با شعور
ذکر ثالث چارمین و پنجمین — کشف و شهود و معاینه ببین
سالک از ثانی و اول بالشوق — مدتی مشغول شد با وجد و ذوق
ذکر سیم کشف کرده در غلب — بیند او یک صورتی بی دم و لب
پیر او در قلب او ظاهر شود — نور رویش در دلش ظاهر شود
صورت جزئیه ذکر است این — صورت کلیه اش معلوم ببین
ذکر تا دیدش رسول الله بود — خوان تو تفسیر نبی ای مرشد

چونکه آنحضرت ولی کاملست | صدرتش هم صورت کامل شدست

اولیا چون در ولایت جزئیند | در صدور هم جزئیند و کل نیند

ذاکر اینجا کرده آهی ذکر دل | ور نه کی خارج شود از آب و گل

بعد ازین نور ولایت بی صدور | در چهار و پنجم آید جلوه گر

گاه بیند بحر صافی و عظیم | گاه آب وافر و صاف و سلیم

بدر تابان در میان بحر آب | گشته طالع همچو قرص آفتاب

ذکر روح او را بود صورت چنین | که بود مشهود عین سالکین

گاه وجه الله اعظم با عیان | منجلی می شود در سرش آن

گاه شعشعانی و لمعانی است | در شعاعش ذکر و ذاکر فانی است

ذکر سرست آنکه باشد شعاعیه | وجه هو گردد عیان در آینه

در خفا آن ذاکر و مذکور و ذکر | جز یکی نبود ای پاکیزه فکر

آن بود وجهی که بعض حجاب | بعد ه کشف شود او را نقاب

نصف نفسانی که ظلمانی است آن | نصف روحانی که نورانی است آن

زین حجب تا سالکان نگذرند | کی بوجه الله اکرم پی رسند

این بود نوری که از نفس و دل | گشت شارق بر کمیت تا از کمال

منتهای

منتهای سیر سالک است این | کم کسی باشد درین سرزمین

سالک اینجا می نشیند در دل | تا ببیند روی حق را متصل

گشته بر باب ولایت او مقیم | در خط چشمش با توجه عظیم

گر نظر جای دگر می افکند | بر کنار خویش سر می افکند

عشق بازیها کند با آن نگار | نیستش جز عشقبازی هیچ کار

دیده های حق ببینش هر زمان | می فشاند اشک خون از چشم آن

همچنین در مرتبهٔ غیب و خفا | باطن سر کارش اینست ای کیا

ذکر و فکرش عشقبازی هست و بس | واقف از حالش نباشد هیچکس

آن خرابی که گویند اولیا | نه نهایت دارد و نه ابتدا

منتهایش این بود ای با کمال | باشد این توحید ذات ذو الجلال

لیس وراء عبادان قریة | وحدة فی وحدة فی وحدة

چونکه سالک گردد اینجا مستقر | آید او سرفرد افراد بشر

بعد حجت اوست قطب الاولیا | هست از ارکان عرفان صفا

معرفت را جز به پنجم این بود | خوان حدیث رحمه را ای باشعور

بهر دیگر انواع و اسماء زیاد | دیگر گفته اولیاء با رشاد

بعد از آنکه گوش ... دگر است / که بیان فرموده ارکان ادب

شرط دوم از شروط ای راهبرد / صمت گر صمت کنی زینت بود

خامشی باشد نشان اهل دل / گر سخن بندد لب گوید بدل

گر نجات خویشتن خواهی از بلا / قال من سکت نجی مولدی ما

قال لو کان الکلام فضة / فالسکوت ادب سکت بده

زانکه کلمها لا یعنی زبان / که بندی آنچه آید از زبان

تا نگردی عاشق دین خویش تر / خویش تنها خوار و خاموشی تو کار

چون شنیدی امر قل صامت باش / چون که دیدی روی کار ساکت باش

شرط سوم جوع باشد ای ملوع / جوع را علامات ها و شر فنوع

گر شدی قانع بقوت لا یموت / چون خلیل آید ببینی ملکوت

قال سید سید الله عال جوع / جامع آید با خضوع و با خشوع

قال الجوع طعام ... بود / کی اگر دانی از خدا آگه بود

کافر از امعاء سبع آکل بود / الکل مؤمن ز امعاء واحد بود

النفس عند ... / جوع اطول افضلش تا الزوال

قال بن عمران رب ارنی / فی جوابه قال جوع ترنی

از ریاض

از ریاض نفس شد جوع و سکوت / هر که آمد در آن اهل قنوت

سالکین و ذاکرین و عاشقین / از ریاضت یافتند حق الیقین

القدر در خون دل آغشته اند / سالک بر در الیقین هم گشته اند

زهی کافوری ذات قدیم / خورده اند و ذلک فضل العظیم

از ریاضت نی توان آسوده شد / می توان از فضل حق آگاه شد

در طریقت لازم آمد ریاض / تا شوی سالک ز فیض حق فیاض

لیک باید از ولی عصر خویش / اذن گیر در ریاض آرد به پیش

ورنه نبود زین ریاضت منفعت / کار خود سرکردن آرد منقصت

گر ترا شخصی نکو هر از وفا / در فلان جا گنج هست ای بینوا

ده قدم بردار آنجا را بکن / تا کنی پیدا تو آن گنج کهن

چون تکلف آوری از گفت او / گنج گیری بی زحمت ای عمو

باش اندر هر کسی گنجی نهان / گنج توحید و ولایت است آن

حق فرستاد انبیا و اولیا / تا نشان بر اهل گنج رهنما

گر ز دستور العمل شان سر بود / پیش و پس افتی نیابی گنج او

بو حرف از ریاضت ای رفیق / بی ریاضت کی شود طی طریق

بر ریاضات ائمه کن نظر / ابتلاها و محن‌شان در نگر
چارده سال احمد آن خیر البشر / هفت در سرداب و هفت اندر حجر
بود مشغول ریاضات و محن / تا رسید امر خدای ذو المنن
قم فانذر ای رسول مستطاب / بهر تبلیغ رسالت کن شتاب
بر شکم از شدت جوع آن حمید / سنگ بستی تا بدن گردد شدید
که مبادا قوت روحانیش / برود با لذت جسمانیش
از خداوند علی ذو العلا / آمده جبرئیل آن پیک خدا
سوره طه با آن سجع اشان / ز عالم لاهوت آورد ارمغان
یعنی ای طیب ز هر عیب و خطا / وی تو طاهر از خودی و از هوا
ای تو پاکیزه ز هر نقص و علل / وی تو پاک از جمله رجس و خلل
ای تو مقصود از عدد طا و ها / وی تو مقصود از جمیع ما سوا
ای که چارده تو ای تو چارده / جسم و نفس و روح و جان نور اله
ای تو طاهر چارده معصوم را / وی ز تو طاهر جمال کبریا
لفظ تنزیلیم قرآن را تو / که شقیها گشتی ای نیکخو
در دولت قرآن ما طه از ازل / بهر زحمت ما نداد ایم ای رسول

روح تو

روح تو چون روح کلی فرخ است / سر تو از نور روحم روشن است
بر ریاضت تو نداری احتیاج / قد طلع الصبح اطفئ السراج
کار تو بگذشته از بدو و انتها / ان الرحمن علی العرش استوی
طلب الدلیل فی بعد الوصول / هست مطلوبم بدارم فی قبول
بعد از این تقریب تو تذکرت و بس / هر که را گو خشیه دارد از عبس
ذالک التنزیل فی عند الهدی / خالق الارض و سموات العلی
گشت ز این مژده تا سرش زیاد / در ریاضت مصطفی تخفیف داد
شرط چارم از شرائط شد سهر / روز و شب بخصوص در وقت سحر
چونکه اعظم از صفات نفس جان / غفلت است از حق بیا چند و چران
گر نبودی غفلت از حق ای جوان / عاصی و مجرم نبود اندر جهان
خواب چشم هم بود از غفلت بود / نزد حق دانای حق گردد بد
یک نتیجه از نتایج این سهر / گر بیت بتنزلی که گوش کن
نفس اندر ملکوتش جای بود / دانشی بگذر از ما و ای خرد
صورتی دارد ولیکن ماده نه / نیست عکسی که بود در آینه
روح را نه صورت و نه ماده است / جوهری است این هم از آنها است

خواهد در ملکش بپرد گردکار — آمدن سوی سرایش ناگوار

نفس را الفت بدی با جان و تن — بهر ربط این دو گشته در بدن

بود خالی از هوا و از هوس — برزخ آمد او فتاد اندر قفس

از علایق نفرت و اکراه داشت — حق ز حکمت خواب را بر وی گماشت

تا که وقتی بگسلش اندر بدن — رو نهد بهر تفرج در وطن

بعد رفع خستگی خویشتنش — از پی تکمیل باز آید به تن

خواب را چون تو حرام آری به خویش — خو به بیداری کنی ای سینه ریش

نفس گردد منزجر آرد فرار — اندر این زندان نگیرد او قرار

می گریزد در سهر از جنس او — چونکه بد در ملکوت او را نمو

خلع تن از سهر یابد رو نهد — سهر و بیداری اینگونه بره ده

از فوائد عظیمهٔ این سهر — خلع تن تا اختیار ای پسر

خلع نفس و خلع عقل و خلع روح — یافت هرکس تا تجلی شد چو نوح

التمنی کاین نعمتش گردد نصیب — رتق او فتق آید از فضل حبیب

می شود ممتاز زو ما بینش — در زمین جسم و جسمانیتش

کاشف رتقا ففتقنا در نبی — باشد این یک معنی آن ای نبی

کرد ارائه

کرد ارائه حق ابراهیم را — ملکوت الارضین والسما

گرفتا جن علیه اللیل را — خوانده باشی تو الی و ما انا

مخبر آنی کاین ارائه و سر ما — بود در بیداری و از سهر ما

کل عین باکیة یوم القیام — غیر عین آنکه تا شب در قیام

دیدهٔ بیدار را اندر روز حشر — نیست او را گریه از خوف و قهر

البغض عنده ساق النوم — ثم کثیر النوم مذموم و ملوم

در حدیث و آیه مدح بی شمار — گشته وارد در سهر ای هوشیار

هرکه او هشیارتر بیدارتر — هرکه او بیدارتر رخ زردتر

شرط پنجم از برای سالکان — عزلت است از غیر خلاق جهان

که به تحصیل این چو داری نظر — مثنوی را جان ز عزلت با خبر

چاره از جان رو در عزلت در آن — بکند از حضرت خلاق بیان

چونکه انسان مشتق از انس آمده است — دائما با غیر حق مونس گشته است

کرده صدرهای آن ماز سها — در دلش جا تو بتر و لد بلد

گشته مدرکهای آن از قصور — ارث و بحر ربس ها ریگیره

خواهد ار انسی بگیرد با خدا — باید عزلت آورد از ماسوا

تا که کم کم آن کدورتهای کثیف | منضمحل گردد شود قلبش لطیف
از مدارک تفرقه‌های باطله | زاعتزال آید محو درانه
چون زباطن گشت ظلمتها برون | خورده خورده نور حق گردد درون
عکس مه رویان بستان خدا | می‌شود در آینهٔ دل رونما
گردی ار مرآت دل صاف اکدر | نقش خوبان جنی در وی جلوه گر
نفع دیگر از برای اعتزال | این بود ای سالک با وجد و حال
بهر تو زان سه شرط باقیه | بی وجودش نیست چندان فایده
چون حوادث شهر گریبان چند | آمده بر قلب قوای دردمند
نقشهای حسی زین گریباسها | در دلت داخل شود راحی سها
از خلایق گر نگشتی معتزل | در نبستی جمله درهای دل
میکند انوار از قلبت نفور | یشدی محروم از فیض حضور
لیک با عزلت چو آن شد بارشه | خانه دل خالی از اغیار شد
خانه چون پرداختی از غیر ذات | دانی که هی چنانه فیض لطف ذات
نور فیض و لطف بر دل خانه تافت | جام جم گشت و عکوس آنها بیافت
دیده در گشته است از عین الیقین | پیر در فیضش برسی حق الیقین

از الحقایق

از حقایق با خبر میگردد او | راه طی را از حق میسازد او
میشود جام جهان بین بیشتر | چونکه دراینه گر تستیر
زین ثمرها زاعتزال است ای جوان | معتزل شو در عزلترا بدان
چون بکار اعتزال ای کار درون | ز نقایص و ز صفات نفس دون
تا نزکیه طی از اخلاق بد | قابل آید بر خوضات احد
زردایم وز قبایح تخلیه | از شنایع و ز فضایح تزکیه
گشت حاصل بهر سالک این چهار | هیچ دیاری نماند اندر دیار
نوبت تجلی و تزیین دررسید | وزپی نفحات رحمانی وزید
ز چهار ار کار نفس دور گذشت | طورهای سبعهٔ دل ظاهر گشت
وقت آن آمد که او عریان شود | برخرامد سوی جنات ابد
تجلیه با بر دل از اذکار حق | تجلیه آید بجان ز انوار حق
زتجلیات ذکارش نور | قلب او گردد بسی نحو طور
بجان ذکری که قطب عصر او | کرده تلقینش بحکم و امر او
با حضور قلب گردد مشتغل | طی کند انوار گوناگون دل
در طریق سبع و اربع شهراد | بگذرد زآن سمت پیر رشاد

نفس و دل والله ثقات نبی | واقف از آنها نباشد هر کسی
اسم و رسمی هست بهر هر مقام | عارف از آنها نگردد هیچ عام
غیر ارکان بنای معرفت | نقباء و نجباء حق صفت
که بکار معرفتشان زاهتمام | بهر الطافش پایان فزود تام
فانصند از غلو و غش همچون ذهب | بی ذهب را نگسرشان ای مهذب
این گزینان و عزیزان وجود | که بود از بودشان بود و نبود
واقفند از این مراتب از شهود | نه ز درس و بحث و ز گفت و شنود
بلکه اینها از ظهورات نهان | نیست الا لمعهٔ ایزدان
مرحلهٔ اولی ز نفس اماره هم | پس شریر و طاغی و بلکه ره شه
کارهای وی همه بر ریب و ریو | طبع آتش داده و سرکش بود
حیله‌های و مکرها دارد بسی | مطلع نبود بر آنها هر کسی
که لباس زهد پوشد گاه فقر | مینماید گاه‌ها شکر و صبر
گه شود از ما سوی الله بی نیاز | که عبادت آرد و گاهی نماز
دامها گسترده مخفی و نهان | آگه از آنها نباشد هیچ جان
غیر آنکسانی که او از عشق زاد | چاره را از راه حق تمییز داد

حرص و کبر

حرص و کبر و شهوت و کبر و حسد | عجب و پندار و ریا و کفر و رد
ترک امر و فعل و نهی و شرک بد | دامهای رنگ رایش بود
اصل افسونهاش زهد و طاعت است | پیشوائی در طریق و ملت است
ادعای جانشینی از نبی | دعوی فقر و نیابت از ولی
رأس و اتم گاهی اغواهاش دان | از غوایتهای آن جانی بجان
گاه اظهار ولایت میکند | گاه اصدار کرامت میکند
گستره که مسند پیغمبری | در شریعت مینماید سروری
اجتهاد و رای و اجماع عوام | حجت و واجب نمودش تمام
الغرض شهرت که بعد از مصطفی | نیست غیر از فن خلیفه و منتقی
در شریعت رأی و ظن کار اوست | قول و فعل وی بر امت واجب است
هیچکس را نیست ره بر علم غیب | بسته باب علم حق بی شک و ریب
گر کسی از اولیا و شیعیان | یا خود پیغمبر آخر زمان
یا امامی از ائمهٔ دین ما | طی هر کار بهر ارشاد و هدا
حاکم بتکفیر و بر لعنش کند | امر بر تهدید و بر طعنش کند
من چگویم از شرارتهای آن | الامان از شر آن اصحاب حرمان

گر بنالد طفل پیر راهدان   کی کسی یابد ز کید نفس امان
همدمش شد چون تیغ آبدار   پس دمش را دان نظیر ذوالفقار
مستقل آید اگر در خلق پیر   میرهی از فضلش از نفس شریر
می‌شود تبدیل از اماره که   میکند از دردی بر لوامه که
گر ز امر و نهی پیرش سرکشد   ذم و زجر و لوم و توبیخش کند
می‌نماید خوی بر طاعات پیر   پیر آمد از اولو الامر ای امیر
پیر که بود آنکه از خود رسته است   از دل و جان با علی پیوسته است
تیرگی هستیش زایل شود   نور بیضا در دلش حاصل شود
از سیاهی علایق قلب او   پاک گشته است و سپید همچو سو
طاعت او طاعت پیغمبر است   طاعت حق و پیمبر همسر است
در اطیعوا الله اگر ناظر شوی   اتقوا هر سه را باصر شوی
پیر بر عبدی اطیعوا مظهر است   اجلک شئی در برابر است
از نوافل شد مقرب با خداست   عبد حق است و خدای ما سواست
یک نشانی رهش از اماره که   کم کمک رهش سوی لوامه که
آنچه کرده سالک از طاعات پیر   نسیه آید بخشمش بس حقیر

دیگر آنکه

دیگر آنکه از جفای مردمان   خوش بود بد ناورد در حق شان
غیر اخوان طریقش هر چه هست   کالبهایم بیند و بهائم و پست
نه برنجد از اذاشان انتقام   نه برآید در مقام انتقام
این صفت بر نفس برت احمر است   مرد از اماره که از سو رهست
بعد داخلی گشت در لوامه که   مدتی اینجا کند استیاله که
میکند عادت بجوع و ترک به   میزید در دار دنیا خاربه
در درون با خود بجنگد دائما   که عملهایم خراب آمد ابا
مادحی گر مدح او را سر کند   بر رخش نخندد و سر برکند
در جهاد است و همیشه فکر او   آنکه بر دل وارد از الهام هو
تا بتقوای فجور نفس خویش   ملهم آید از خدا از قلب ریش
بشود قانع بهی اندر طعام   اعتبار از خود نخواهد نزد عام
صورت صغری نفس این ملهمه   مات اللوامه حقیقت ملهمه
ملهمه مایل بود بر اعتزال   طالب خلوت شود جویای حال
پیش مردم سر بزیر افسرده حال   می‌نشیند گوشه بی قیل و قال
بود اندر فکر تعمیر بدن   هست پیچیده بتغییر درون

صوت پنهان در جهان این صوت هست | صوت الهو رگ نفس شهوت است
زاعتزال و ترک جوع و ذکر است | باتو اینجا صاحب الهام قلب
کرده تای یک و بعد از خویش خلق | کشف میگردد با واز وحی حق
فالهمها فجورها و تقویها از ذکر | کین نه دولت باید برنا و فکر
این زمان او طالب بیدار است | روز و شب در ذکر او هشیار است
چون مداوم شد در این حالت او | مطمئن گردد دلش زآیات هو
با لباس مطمئنه ملتبس | کرده از توفیق حق الحوای نفس
بشنود از حق صدای ارجعی | سوی رب خویش خود او مرجعی
چونکه بیداری و جوع و ذکرش | یافت قوت فکر و رزد همتش
از تفکر ساعة قصد این فکر است | خیر از هفتاد ساله طاعت است
در تفکر سالک ار گیرد قرار | صورت فکریه گردد آشکار
در صراط مستقیم خود ابدال | کو بود راه محمد شه جلال
باید این صورت بدون اختیار | از دل سالک برآید بیدار
کو بتعمیر نظر ظاهر شود | هست محبوب میان احد
هست این راه طریقه متوجه | کو ست راه نا صواب و بلا جهه
علی

عین سرکش است این دار از چه در | حاجتش از وحدت حق بی خبر
وجه هو اعظم از این است الیقین | روی بنماید باختصار ما
خود بخود با زیب چون خدا است | آن خدا که با پیامش هوا است
منزه زین سبب فرمود حق | بعد از آن لقه را ای بسته نیش
آیه اکبر او وجهه بی مثال | شی منزه از کتاب و جهال
صورت فکریه تمام آید بجور | جزئیه و کلیه ای با حضور
صورت جزئیه اش دان قطب عصر | کلیه با شیخی راشی عشر
در دل سالک یکی باز این خدا | گر شود ظاهر بود عبد خدا
فادخلی فی جنتی و فی عباد | نازل آید در دل آن بارشاد
بی خود و فانی و مست از این ندا | در خفی آید در قلب اولیا
اربع الفار نفس در گذشت | عنصرش اکبر شده خاکش گشت
وقت سبعه اطوار شد | قلب سالک محیط الوار شد
هفت باغی همچو جنت صف | ظاهر آید در دل از عشق خدا
پرتو نور ولایت جلوه کرد | گرد دلدار قلب عاشق این خور
این ظهورات قلب اولیاست | این عمود ارات بعضی طور ماست

هر که در جای گشت در قلب ولی   بیند این جنات در دل منجلی
در حدیث آمد که در جنات عدن   شاخهای طوبی بجنبد صوت و لحن
نغمه خوانی میکند بر مؤمنین   میرباید هوش جمعی سامعین
مجمع جشن و طرب برپا شود   که ندیده نشنیده او را هیچ احد
مجلس عیش و سماع و نای و نی   محفلی پر تار و چنگ و نای و نی
خمر کافور و شراب زنجبیل   شرب تسنیم و طهور و سلسبیل
جنة ما تشتهی الانفس در آن   و تلذ الاعین آمده بدان
اولیا و مؤمنان در این سرا   بشنوند زان نغمه های جانفزا
هم بیاشامند از آن نهرها   مست میگردند از آن خمرها
چونکه قبل از موت ایشان مرده اند   اندر این دنیا بجنت رفته اند
پیش از رحلت از این دار فنا   جای ایشان میشود در دار بقا
باغهای معنوی سیران کنند   در بهشت اخروی طیران کنند
گوش هش دار بر این کلمه ترا   تا نشان بدهم فی این جا ترا
چونکه نائی های بهشت به قلب   در دمیده آید بجنبش فیض رب
ساقی از جام نعیم می بداد   شد بلند از دی صدای نوش باد
می پرستان

می پرستان نوش جان کرده می   می چه می عشق علم قدوم وحی
شور و مستی بانگ نی برخواسته   بزم عشق و عیش شد آراسته
راستی آمد ز عشق حق پدید   ناله طنبور را از دل بر رسید
دلبرانی شمع بدر و لمعه   پس درخشنده ز دل شد طالعه
گلستان از عکس نور روی عشق   ظاهر آمد بهر مردان دمشق
ناز و غنج و عشوه و غمزه دلال   جلوه و حسن و ملاحت خط و خال
برده از دلهای شان صبر و قرار   طرح طرح از جلوه های آن نگار
یار شد از همت پر هدا   طور دیگر از دل آید رو نما
بربط و عود و نغمه ظریف   حال دل را میکند خوب و لطیف
دلگه این بوستان همچون خرابات   نغمه های ارغوانی در خرابات
پری عکس چون رسد بر دلها   میکند رنگین شان و پر بها
ساقی گلچهره هر دم هی زند   جام دل لبریز از می میکند
نشئه می چون برآید کارگر   می شود ظاهر ز دل طور دگر
گلستان دلستان پیدا شود   گلپرستان واله و شیدا شوند
روی گلها چون گل پری بود   دیده آنها پر و تاری آورد

جام دل اندم که آمد آشکار | غنچه گل باز گردد صد هزار
طلعتی در جام باشد منعکس | بینماید نور خور را منطمس
صاف می ریزد بکام دل مدام | پخته میگردد از هرگونه خام
بعد طور روح گردد جلوه گر | ساحتی از قدس آرد سر بدر
وادی ایمن شود بر دل پدید | نغمهٔ انی انا الله بشنود
مهر چهر ساقی بزم الست | می شود طالع بهر بالا و پست
ارغوان و ساز و قانون ساز شد | عاشقان را عشق حق دمساز شد
کوکب دری روح جزئیه | بر فروزد از نور روح کلیه
ریخت ساقی شعشعانی می بدل | ساقی و می گشت با هم متصل
اتصال بی تکیف بی قیاس | ساقی و می را ببین با هم خوش شناس
جام و می با هم دگر یکرنگ شد | عقل زین یکرنگی شان دنگ شد
بود این طور چهارم ای ولی | رخ نما گردید از نور علی
این صراط مستقیم حیدر است | سالکش را نور مولی رهبر است
سرو دنیای راز در این بوستان | قد نما کرده علم گشته روان
طور پنجم پس از این در دل ظهور | مینماید می شود دل غرق نور
ای نکان

این مکان عالی و احتشام | قائم عبد الله را آمد مقام
محو عشق پر گردد چون عشق | میکند با عشق طی الطریق
باغ سر سبز و خرم و بی منتها | بیند اینجا عاشق وجه خدا
عشق آرایش فوق التمام | گشت حاصل جنت کار دل تمام
جمله زیورهای دلنشینهای خویش | کرد اتمام عاشق آمد محو خویش
فانی مطلق شد اندر عشق او | عشق و عاشق گشت یک ای عشق خو
تیغ لا زد دل بهر چیزی عشق راند | عشق هم فانی شد و معشوق ماند
باغ نارنج و بهارش شد پدید | عطر گلهای بهشتی بر دل رسید
رسته اتمام و طور ششمین | رفت و پیدا گشت طور هفتمین
بوی گلهای نغمش آمد بباغ | زعطرشان دل را معطر و دماغ
عشق و عاشق جملگی بگداخت رفت | ماند الله است باقی پرده رفت
معنی الفقر مراد الوجه این | باقی اندر عشق و عاشق را ببین
مرتبه توحید ذاتی این بود | نور براق و سیاه اینجا بود
نیست جائی برتر از این جایگاه | رنگ بالاتر نباشد از سیاه
لی مع الله را مقام اینجا ستی | از جمیع توحیدها بالاستی
است توحید هو الله الصمد | الذی لیس له کفوا احد

چار توحید است توحید فعل … ثم وصفی و ذاتی ثم یقین

چار بین ذات است ای پاکیزه ذات … الکمال التوحید دان نفی الصفات

هر کرا پیدا شود درد طلب … طالب حق باشد و جویای رب

میکند آن کاملی جستجو … بهر عرفان صفات و ذات هو

اشک گلناری خود از دیدگان … میکند هر گوشه احمر روان

حق را جوید ز ارض و آسمان … میشود هر سو ز شوق او دوان

خواب و خور آن شد از بهر حق حرام … گرد او جویای حق باشد مدام

گاه بر اجسام سفلی تن بگرد … گاه بر اجرام علوی رو کند

غایتش این است اندر جستجو … در همه حق بیند و آثار او

منظر نور خدا شد زین همه … عشق با اشیاء می بازد همه

ما رأیت شیئاً الا رأیت الله قبله … قد رأیت الله معه بعده

ذکر او قالوا و قال الله این بود … فکر او یوما و لیلا این بود

خود ببینند اندکه کثرت هرچه است … منظر توحید آثار حق است

عالم دنیا و عقبی سافلین … نیست جز آثار رب العالمین

نور صفت و وصف و ذات حق پرست … کی بگنجد اندر این دنیای پست

گر ببینداری تو باور داری این … رو حدیث طور موسی را ببین

نور توحید اثر

نور توحید اثر سر آید او … میکند از باطن طالب نمو

اولین جلوه بدان این نور تو … کز زمین نفس [illegible] ویرا او

چون گیاهی کو بروید از زمین … ابتدا سرباز آید ای امین

چونکه این نور از درون گردد عیان … خواه بیند یا نه بیند طالب آن

نیست آید گوید او بی اختیار … فی نه می بینم بجز سیمای یار

بنگرم هر جا ببینم روی او … لا موثر فی الوجود غیر هو

کامل و ناقص برابر اند و سما … هست یکسان نزد آن بنده خدا

بعد از این توحید افعال ای پسر … می شود در قلب سالک جلوه گر

عالم ملکوت باشد عالمش … ملک فی ما شئت الله ملکمش

هست در آن نظر او خیال … بر رخش خوانند و گویندش مثال

آگهی جوئی اگر ز احوال او … رو ز ما بدیت خیال خود بجو

چون گذر سالک از این عالم شد … نور صفت حق تجلی میکند

صفت حق ماند او چون واصل است … قلب سالک هم توحید است شاهد است

مدعا هم میکند اندر آن شهود … پس فانی جز خدا اندر وجود

طالب از فضل و لطف خدا گر … ننماید زین توحید او گذر

دائما ناقص بماند بی خبر … بود از توحید اصلا بهره در

پس از آن توحید اسما و صفت / در دل آید ظاهر ای با معرفت
عالم وی عالم ارواح خوان / روح کلی را خلیفهٔ حق بدان
جبروت است آن ش اورا مستقر / مستقر عند ملیک مقتدر
مظهر کلی وی چارده است / اول است پس از آن سر آگه است
روح شان دارد همان روح اتصال / نیست جز ایشان خبر از این وصال
وصل شان از وصل خود آمد اشد / واضح از ظاهر به پایان ای رشد
انفصال خود پس شمس و آن جدا / جزئی کلی و این باد تو لی
شدت ضعف و بقیت یک لو / حاصل شد از مقتضی ای با بلو
فی عیدانم اگر این مقتضی / گشت حالی و بما زاد الدین مضی
چون شود این اتصال و انفصال / بار الها دار مانم ز ضلال
بوده در توحید وصفی کفکر / لا اله گو و الله است جو
رفت اسما و صفات از هر جهات / ماند ذات جامع کلی الصفات
هر کجا اسمی و وصفی ظاهر است / حق اثر او را ز شان ظاهر است
کل خلق فاء الی ذی ظله / کل شیء صار الی اصله
ارث و مورث هلکت وارث است / حی و مرده گشت باقی گشت است
نفی چه بود جز اثبات الخدا / مانده ام در شد رشت هات الخدا
طرح

طی چه وی طی چه یکباره بسار / اصل و فرع چون بست از بند باز
سالک صادق از این جلوه صفات / کی شود بی کشت خود آنجا حیات
آتش عشق و طلب زین جلوه ها / کی بیفزا موش ای فرخ لقا
نار عشق موقده فی الافئده / کو است بر دلهای سوزان موقده
لطفش نبود بجز نور علی / او دیت ایمانی و در ولایت اولی
تیز از نعره جهنم در قیام / بگذر ای مؤمن که نارم تی تمام
ضوء ایمانش مرا افسرده کرد / نور توحید آتشم بنمود سرد
تا ولایت کان بود توحید ذات / در دل راسخ نگردد با ثبات
مؤمنی و موقنی نگردد جز خدا / آتش هجران نسوزاند اورا
ملک ایمان بجز لاهوت نیست / در ملکوت حق و جبروت نیست
ان الایمان یمانی بخوان / ترک یمن را عالم لاهوت دان
شهر ایمان و ولایت یمن / این یمنی ایمان را بان وطن
حب الاوطان از وطن راکش کن / ملک غربت را ز دل فرموش کن
دار خبر آید در قلب جان خدا / شهر الله است رو بگذار لا
خوان قلب ما حضرون از قول او / در قلوب ما دل ما حاضر بشو
قلب انسان شهر ایمان و ولایت / رونما اندر وطن گاه خدا است

در بیان اینها چنان ای راهرو / ز علم الاسما باید تر بد و

آیهٔ و هو الذی تا و آخرین / کرد نازل بر نبی روح الامین

بر و سلمان فارس اندر حضرتش / آیه را تفسیر کرد از رافتش

یعنی و آخرین را یاد داد / دست رحمت شانهٔ سلمان نهاد

قال یا ایها رجال منهم / یعنی گفت او ز بعضهم

قال الایمان لو کان ینال / فی الثریا منهم قوم رجال

چون ثریا هفت کوکب دارد او / اقتضات السما هم سبع آمدا

کرد از این سبع تعبیر آن علیم / با ثریا کو بود هفت از تسلیم

چونکه سلمان از وطنش شیراز بود / مصطفی شیراز را خواهش می‌شود

یعنی ایمان در ثریا بود آن / کرد یادی می‌نماید از آن شهان

می‌نمودندی در آن منزل مکان / کی برفتندی بسوی ادراکال

سالکی خبرت گشتندی یقین / تا شه ابرار گروه مؤمنین

لیک از توحید ذاتی شان / چون نشد اثبات شان از شهرتان

کثرت با وجود وحدت عیان / ذات اندر صفت توحید نهان

عالم جبروت ار کند ایشان نشد / جانب ملکوت علم افزا شدند

راز غیبت شاه عشق اکرم / دست شان نگرفت بر اندر قدم

گوش ایمان

گوش ایمان خاصی از اسم و صفات / می‌نمودند این رجال الغایبات

روحشان روی الله ارت الیقین / شیخ ولیعی شد ایمان اندر آن

هر کسی کو طالب ایمان شود / باید از توحید ذاتی برخورد

رو بدار العلم شیراز آورد / سر وار اعلمیش را بنگرد

مدتی اندر حضور شه جلال / تربیت باید شود راهی وصال

هم ز لطف و لطف وجه الجانب / گردد از توحید ذاتی بهره‌یاب

مظهر کلی این توحید ذات / چارده معصوم شه‌ای نیک ذات

مظهر جزئیه اش ارکان بود / معرفت شان رکنی از ایمان بود

زان علی ثانی فخر ساجدین / کرد عرفان شان بعرفانش قرین

بی وجود رابطه با اولیا / نیست کس را راه توحید خدا

نیست توحید ذات بی شال / درک او بی رابطه آمد محال

حضرت مولی امیر مؤمنان / کرد بحر احدیت نام آن

فی ز آنی قد رأی الحق مصطفی / گفت زین دریا خبر داد او بما

داد هم زین بحر بی‌پایان خبر / حضرت صادق شه حق و بشر

گفت می‌کردم مکرر در نماز / آیهٔ ایاک نعبد با نیاز

تا ز قاری می‌شنیدم این کلام / با دهان فخر فرای آن کلام

طالبا خواهی گر از کثرت رهی   او فتادی پس به پای یک شهی

مقصدم از شاه وحدت نیست   تالی محمدیت و یا خود محمدیست

در میان اولیا جز شه   غیر اقطاب آمدند ای نکته

نیست کس عارف بأین توحید ذات   ذات شان آمد تجلیشان بذات

ذات که گفتم نه ذات کبریاست   کو منزه از چه و چون و چراست

نی اشارت می پذیرد نی بیان   عارف اینجا می شود کال لسان

الطلب مردود لا اسم له   والطرق مسدود لا رسم له

ذات بینی و مجازی دان غرض   نه مجازی اصطلاحی و عرض

آن مجازی که میان اولیا   مصطلح آمد بود قصد ای کیا

چون ولایت ذات را گر ثابت شد   وحدت ذاتی نیز زان اثبات شد

مثل الاعلای حق چون شد او   ذات را توحید از آنجا بجو

باطن حق ظهور آن بود   خود بخود ورنه که انکاره برد

باطنی غیب منیع گفته اند   دست یار دامن او کی رسد

در خودی چون عارف آید ز علا   نفی معرف خود نماید آن ولی

تو که عرفان آمدند کجا   ذاک فضل الله یؤتی من یشاء

هر که از فضل آگهی یار شد   از دل و جان طالب دیدار شد

انتهی

زشتی از یارشان دان ای ادیب   یا که شیخ مجاز وا ادب

توبه و تلقین کرده و راه رفت   امر و نهیش را اطاعت کرده رفت

مدت بسیار یا کم کار کرد   می شود از همتش یک مرد فرد

با اراده و اختیار خویشتن   مرد چون وجه خدا بیند علن

شود فانی به سه و عارف بر امام   گردد از افضال الله العلام

معنی یا چار ائمه انی بر او   ظاهر آید از نقصهای هم

خارج از سرهای جان دین بود   بر امام عصر خود عارف شود

گر نبودی آنشهان تا جدار   کی شدی کس واقف از پرده کار

گر توجه شان نبودی یاریده   کی توانستی امامش را بدید

بوده ایشان در جهان واجب بود   ورنه چون کس آگه از رو اجر بود

در حدیث ار بحفه و صفا نظر   رو بکن از شان شو با خبر

هر که را چشم بصیرت باز گشت   با گروه اولیا همراز گشت

از کتاب و از خبر آید خبر   بر کلام الله از دل شو بصیر

وانداو جاه و جلال شیعیان   یا بداد قدر سلاطین جهان

کی توانم فی تمام وصف شان   کی بگنجد وصف شان اندر بیان

وصف ایشان را زبعت و خدا   یا ائمه نه چو من کیچ و گدا

قدر شان آنها شناسد شاه کس | هر که او خود را شناسد هست بس
بهتر آن باشد که لب بندم ز وصف | با هم ایشان وهم ریزت بحرف
از جهیم آثار عاصیان خواهی امان | تو تهی باش بر اسماء شان
نامهای سی و شش قطب مذهب | ذکر بنما از خدا حاجت طلب
با کمال صدق و با اخلاص قلب | گر شدی ذاکر اجابت گردد رب
اولا بنما هم از سر ملیه | تا وجوه تسمیه این سلسله
با ذهبیه بگویم بهر تو | شاه هم گردد اگر توفیق هم
وجه ثانیش جمعه وجهین شه | وجه ظاهر باطنی را زین شده
بهر
وجه اوجه زان رجوع ظاهره | گویت ظاهر شدی شمس راهره
این بود که حضرت شمس الشموس | یک کتاب از بهر ارشاد نفوس
بر علامات طریقت محتوی | بر رموزات حقیقت منطوی
مجمع احکام شرع احمدی | منبع اسرار نور سرمدی
جمع کرده نام نامی آن کتاب | آمده فقه الرضا از آنجناب
چونکه نامی هست از طلب خبر | گشت مستدعی از آن خیر البشر
کان بود در علم ادیان ابهام | یک دگر در علم ابدان گشت تمام
یک کتابی کاسم او طب الرضا | هست فرموده آن امام مرتضی
هر دو حکمت

هر دو حکمت جمع شد در این دو تا | قره شمع آمد از این هر دو تا
اولی ارواح را آمد دوا | ثانوی اجساد را باشد شفا
بعد از اتمام آن مناقب هر دو را | داد تذهیبش نمایند از طلا
شد مذهب صورت هر دو کتاب | صورت شان بین بود معنی لباب
گشت ذهب تمه العمی بر شیعیان | نور عرفان بود از آنها عیان
اصل و فرع حکمت به اتمام | مجمع بود اندر آنها ای ولی
عارفان را دلها زان هم نور | می شدی اسرار پنهانی ظهور
چون کتاب شان بزر مرسوم شد | مذهب شان با ذهب موسوم شد
مرجع شان چون آنها شد تمام | سلسله شان شد ذهبیه بنام
باشد
وجه دیگر آنکه آمد در خبر | شیعه خالصه هست عالم چو زر
باقی مردم بود همچون رصاص | خاص آمد خالصه ذهب خالص
جمله ارکان مذهب چون قائمند | همچو زر از غش پاک و سالمند
شد طریقت شان منسوب مذهب | علم خالص از طریق شان طلب
باشد
وجه دیگر گرست بس خوب و وجیه | گوش کن تا بشنوی از رهی تنبیه
ذهب اندر اصطلاح صوفی | شمس باشد نام او ای مولوی
ذهبیه یعنی شمسیه هست آن | از رضا شمس الشموس آمد عیان

چونکه معنی ذهب کردی بپیش	گشت نور مه ز ضوء مهر شمس
وجه دیگر آنکه اشراق بدل	سمع جان کن باز و سمع حس ببر
وان ولایت در لباسهای عزیز	قمری و شمسی ای پاکیزه سیر
لیک در این سلسله شمسیه است	نام وی ز آنجهة ذهبیه است
آن آنکه زاید وگر ناقص است	ای این چون خور از ایشان بصفت
وجه دیگر آنکه باطن آن است	از نمایشهای سالک حاصلست
اینکه اندر سیرهاشان سالکان	دیده اهل طریقت را بجان
با لباسهای زرین و طلا	ملتبس هستند با عز و علا
زانچه گفتم از وجوه ای دوستها	رو خود دست پهنا گفته ما
حال دار این سمع دل اشنو بیان	تا ز اقطاب وی گویم نشان
استعین انه فی هذا البیان	انه خیر المعین المستعان
قطب نقشه وقت آمد شه جلال	ظاهرست از وی جمال حق بکمال
در علوم ظاهره بی بدیل	هست در علم لدنی بی عدیل
در اوان ارتیاض آخر بسر	گشت از نور ولایت بهره ور
هفت [illegible] ز ارباب حضور گشت	سال ؟ هم قطب عصر خویش گشت
چون ز چندین نسل ز اقطاب بود	حضرت حجت به مدحش لب گشود

تو برهمن

تو برهمن ز برهمن زاده کان	گفت هستی آمدی قطب زمان
حضرت قائم امام هشتمین	اولیا را شه امیر المؤمنین
هر سه تا اندر شهود و در عیان	نایبش کرده ز خود در جهان
مهدی آل آن امام منتظر	صاحب الامر و زمان خیر البشر
عهد بگرفته از آنشه بارها	که تو تهی کن بهم در کارها
روزه باطن نموده بیعتش	روز و شب قائم بود در حضرتش
نفس و قلب و روح و سرش تمام	حلقه عرفند در نور امام
نیست غافل طرفة العینی از و	حیث ولی الوجه ثم وجهه
چارده معصوم را مظهر است	نورشان از قلب آنشه ظاهر است
در ولایت شد خلیفه آنشهان	خرقه از این و کلمه زیشان
چون قمر کز شمس آید مستنیر	گشته آن مهر ولایت نور گیر
قصد حجة از رجال در نظر او	رجلا این مرد باشد مرد جو
در شریعت در طریقت در طریق	هم در عرفان اوست طمطام عمیق
توبه و تلقین و خرقه انتخاب	اخذ کرد از والد خود در شباب
گفته آن قطب الله اقطاب زمان	شه ابو القاسم ولی را زاد آن

مظهر رابع ثلث و قطب هشتمین | قطب الاقطابش نمود آن شاه دین

زین لقب اطلاقش از بهر امام | هست بالذات و حقیقی ای همام

لیک بر بعضی ز اقطاب ای نجیب | بالعرض باشد اضافه زامر رب

میرزا بابا لقب آمد ورا | بو ابوالبشر بود آدم عصر آن کیا

چون پدر باطن هر شه بطن وجود | زین سبب باباش خوانده آن ذو جود

زیر پدر با چهار است او لد | هست توحید هم چهار ای معتمد

غیر ناسوت حضرت اسم باشد چهار | بود این هشت ای محب هوشیار

جمع اندر هیکل ناسوت آن | زین سبب بابا نمودش عبدان

معنی بابا کلی جمع الحق است | حضرت اسمی و وجه مطلق است

چون وجه مطلق حق قدیم | یعنی فعلش بود با آن شه ندیم

شه لقب بابا سلطان دین | از ولی الله امیرالمؤمنین

با مرکب زاده حرفست الحنیف | مظهر آن در پایه آن لطیف

گر معانی این لقب را تا قیام | دیگر نمایم نخواهد شد تمام

در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

چون جای بود بر راز علی | این تخلص گشت بهر آن ولی

بوارنی



بود انیسی رسول از والدین | جد الفضه وین الله مبین

توبه و تلقین و خرقه آن دلیر | اخذ کرده بود از مهر منیر

مهر که بود پدر او ملک جدا | میرزا محمد آن شه با ضیا

والد ماجدش آن نور مبین | نخبه در نسبت طه و یاسین

آن ولی حق و قطب الاولیا | از محمد هاشم آن فخر الوری

توبه و تلقین خرقه حیدری | اخذ کرده و داشت او برتری

بود درویشی با سلطان لقب | جانشین کعبه بر پیر عرب

از علوم ظاهری و باطنی | در کرامات و مقامات سنی

هر دو ایشان عظما افراد بود | معتقد ای زمره اوتاد بود

جانشین بود او به قطب الدین زاد | که ملک زارکان چه او شهی نزاد

به سلسله هر دو مان احمدی | بدیگانه در بحر سرمدی

در زمان خود وحید عصر بود | در معارف خود فرید دهر بود

مدتی اندر نجف شد مستقر | تا خلایق را کند از جهل در

چار صد طالب به پیشش می‌نشست | از وجودت بعض شان با بهره گشت

شیخ جعفر کز نجف بود فقیه | آقا سید مهدی و جد نبیه

شیخ احمد کاملش از لحسا بدی ملا محراب آنکه در گیلان شدی

شاه درویشان محمد تا شها شاه بُد آنها چو انجم در سما

شیخ جعفر سید بحر العلوم ظاهراً بوده ز زهاد رسوم

قطب گردید سمیّ مصطفی سید عالی نسب شمس الولا

باطناً مأمورشان فرموده بود بهر ارشاد عوام از لطف وجود

سمت عتبات و صفحات عراق طالبی بینند از با اشتیاق

دستگیریشان نمایند از کرم سوی نور آرندشان از بحر ظلم

ملا محراب هم سمت صفهان با عراق و عجم و شیخ کاملان

رو بایران آمده با فضل و کمال بهر انجاء خلایق از ضلال

آمده مأمور از آن پیر شد روح پر نورش الهی شاد باد

مدنی الاصل و بربری مکان ثم شیرازی بُد آن فخر زمان

بود پر عشق آن نجیب بی قطب دوران شیخ علی نقی

هست از اصطهبانات الحق صفت شهره دُردانه یی بُد در معرفت

بود نایب آن رئیس عارفان هم ز نجیب الدین رضای غیلدان

افتخار مکه بود از اولی جوهری بودش تخلص از علی

چون لقب

چون لقب فخر الدین بُد او را نسب شیخ نجیب الدین آنکه را لقب

مولد آن اصفهان وصی آن هست از تبریز شمس الدین بدان

از تقاضاش اگر جوئی شان روشنان سبع آتش نیش بخوان

جلد هفتم مثنوی را سرایید است پای تا سر غرق در انوار هست

در زمان شه سلیمان صفی این شاه عباس ثانی و وفی

سنه یکهزار و پنج و یکصد از مژده غیبی شنید الحق تعار

در ظهور آن کتاب مستطاب از دل پر نور آن واله جناب

سال یکهزار و نود و چهار شاه مردان حیدر دلدل سوار

امر فرمودش که آمد گفتنش آن در با نقشه باید گفتنش

در چهار روز آنشه با حشم کرد از ابراهام آخر اتمام

بیست هزار و دویست بیت آن کتاب تا تمامش حیدر بودش را ایاب

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق بگفتش او کافر است

بالتصریح مسئله و هیئت را میکند الگاه پان الحق را

شیخ محمد علی قطب زمن بود از پیران و تلی ختم الیمن

قطب الاقطاب آمد اندر اولیا بنده حق بود و حق با او

شیخ لقب او شود دلی سکنش در خراسان بود طاب مدفنش

خواهی ار عارف شوی زانگونه تن | تحفهٔ عرشیش برخوان بهین

کرد از شیخ اجل محترم | اخذ خرقه از شه ملک قدم

شیخ حاتم کوز زراوندی بدی | سالکان را پیر و هادی میشدی

شیعهٔ خاص حق عالی است | باطنا در یاری آن والی است

کرد چون حایض الحوادث بود | طالبان در کنج هجران می‌غنود

توبه و تلقین نمودش آن | که در آمد مشهد آن قدس بکان

بود از شیخ محمد محتشم | قدوهٔ ارباب دل پیش الامم

هست در دفترش لقب کارهی است | پاکی از غش همچو زر دهی است

مشهد الرضا بیامد نقش | با درجات علیا سکنش

شیخ بهاء الدین محمد عاملی | که بدی تحریر و حرر کاملی

شمع بود انهای محسن فیض رب | شد ارادتشان ز شیخ منتخب

شیخ شوقی ام مریدان جناب | بود مشهد آمدش جاه و باب

خرقه و تلقین آن با زیب و زین | بعد از شیخ الملة تاج الدین حسین

عارف کامل تمام مواج بود | شیعیان را ولیا را تاج بود

سالکن بیدار کان بعد آن عزیز | حق رجال جلیل از نورش تمیز

مقتدا و پیر آن عالی جناب | شیخ عبد... باش بیاب

بود شاه نوری

بود شاه نوری آن شیخ خبیر | کم نظیر اندر زمانه بود و دلیل

پیر عشق آن امیر عاشقان | کعبهٔ دلهاست و قبلهٔ جان

یعنی شیخ حاجی محمد فخر حاج | در حقیقت بود چون شمع و تاج

از خبوشان بود آن قطب الوجود | آستانش مسجد املاک بود

شیخ افضل است که بودی مشهدی | گشت زین مخدوم اعظم مهتدی

چون بر تر بود در فقر و ادب | مقتدای اعظمش شاه لقب

مرشد آن رکن زمان وود | هست شیخ شاه علی ... العلا

بیدوار آمد با سلطان فقر | دشمنانش با دل کین در سقر

رهبر راه آن شاه مجید | شیخ محمد بیدواری رشید

صاحب علم و معارف امداد | جامع فضل و عوارف امداد

قطب و شیخ اند لیلی رهروان | مسند عبد الله مخدوم است هان

در عوارف در معارف بی‌بدل | بود پاک و طاهر از عیب و علل

بر زرش راه آمد آنشه را و ظن | فقر آزاد کرد ذاتش و ظن

شیخ و قطب هادی بر سعید | خواجه اسحق است کو آمد شهید

بود جلدی حاجی آن بدر الدجا | سالکان بردی بناپیش التجا

نور بخشیده از آن شاه منتخب | بر محمد نوربخشند منتخب

ارشاد شیخ بود ز اقطاب نبی | مردگان جهر از دی گشت حی

شیخ شمس الدین محمد لاهجی / زهمین نسبت بیابد منتجی
شرح گلشن راز اندر وصف او / شاهد عادل بود آن را بجو
استماعش را کند انها بیان / از ده و سه شمار و خود عیان
فی ثمانی مائة تسعین و سبع / گفته است این شرح آن پاکیزه طبع
خرقه و تلقین القطب وحید / بود از سید علی پیر فرید
با علی ثانی آن نور جلی / شد ملقب نظر آمد بر علی
همدانی است و دانا بر همه / داند از فضل خدا هر رمز به
بس جلالت داشت خود آن شاهباز / بود در میدان وحدت یکه تاز
جلوهٔ تازه رواج بس پدید / عصر وی در ده و پنجه شد پدید
لاجرم شهرت بهمدانیه یافت / شقری دیگر از حضرت کد یافت
ربع مسکون راسه دفعه دیده او / از کتب ها شرح احوالش بجو
شیخ محمود آمد او را قطب و پیر / مرد قانی باشد از شیخ کبیر
با نظام الدین ملقب بود آن / والدش را نام عبد الله دان
شیعهٔ خاص شه کرار بد / قلب پاکش مهبط انوار شد
شیخ و قطبش آنکه از خود فانی است / شیخ علاء الدوله سمنانی است
واقف کلمات قرآنی بداد / عارف آیات سبحانی بداد
در سلوکش در صد و شصت بار / اربعین آورده آن نامدار
است یادگارت

هست تألیفات و تصنیفش بسی / یابد آنها طالب آید هر کسی
پیر او را شیخ نور الدین بدان / عبد الرحمن کاسفراینی است آن
بود او نور قلوب عارفین / قدوهٔ عشاق و ارباب یقین
شیخ و قطب آن ولی کردگار / شیخ احمد جوزقانی را شمار
شد ملقب بدر الدین از رب خود / عالم از نور رخش پرنور بود
منبع فیض و سعادت هست او / مجمع فضل و کمالات هست او
توبه و تلقین و خرقه ان سند / بر رضی الدین علی لالا مستند
صاحب سر خفی بود و جلی / نور جستند از جبینش صبح جلی
زان لقب او را علی لالا گذاشت / لؤلؤ لالای بحر سرمد است
داشت خرقه از صد و بیست و چهار / شیخ کامل آن ولی کردگار
داشت یکشطی ز اشطار رسول / کرد در هندوستان از او حصول
جمله بود آنها ابو الرضا رتن / صاحب پیغمبر آخر زمن
شیخ و قطب آن ولی باهنر / شیخ مجد الدین بغدادی شمر
از صغ واحد بد اندر عصر خویش / مفرد و اوحدی اندر سلوکش
فی لدنی بود در علم التعلیم / از اعاظم خرقه آمد کلیم
آن محمد شیخ عطار فرید / ابن ابراهیم بد از را مرید
پیر با مولوی رومی جلال / هم بآن با واسطه شمس کمال

اشتهار والدش سر احمد است / کو غزال عارفین سرمد است

بود پیر و شیخ و آن قطب کبار / شیخ نجم الدین کبرا و اجل

شد لقب ولی تراش آن پیر را / می تراشید از نظر بس اولیا

در زمان آن شه ملک وجود / کبرویه بر ده و هشته فزود

سلسله شد منشعب ز آن امیر / اولیا در عصر آن چون بد کثیر

رونقی در آن طریق حقه بود / همچنین که این زمان ای با شهود

خرقه و تلقین ز آن شیخ هدی / داشت از عمار یاسر مقتدا

قطب سالک [illegible] در وقت او / بود معمور از [illegible]ات احد

اولیا را تقیه را شد سند / عارفین و واهلش را معتمد

شیخ ابو النجیب را دان قطب دین / بود آن چون شاخص و این بحر نی

قطب الاقطاب آمد اندر وجود / سرور ابدال و هم اوتار بود

سهروردی بود آن فردوس جا / طالبان را منتهی و بر تجلی

بر شهاب الدین محمد آنکه او / شیخ سعدی گشت از وی فیض جو

بود عم و هادی راه رشاد / در طریقت داشت بر آن استناد

خواجه حافظ بعد چندی سال از ایشان / شد ز عهد [illegible] نفس [illegible]

شد عهد [illegible] آن سر عهد / [illegible] باین سر رشید

شیخ صفی الدین ابو اسحق شاه / کاشتانش بود بر عالم پناه

منشعب [illegible]

منشعب شد ز آن امام این قطب نجیب / بعد چندین شیخ [illegible] نسیب

قطب و شیخ آن ولی با یقین / هست شیخ احمد غزال العاشقین

شیخ شیخ محمد مرتضی / شعبهٔ خاص علی موسی الرضا

بود اکثر در نظرش در کمال / همچنین بود در ایام قال و حال

نعمت الله ولی نامدار / بعد چندین واسطه آن نامدار

تصفیه آمد از آن شه در طریق / نور آن سلطان هدی از وی افیق

سلسله اش منشعب ز آن قطب شد / افکند فیض این شعبه زان سلطان [illegible]

شد منور [illegible] / شعبه از ده هشته باشد این

نور قطب اولی در این شعب / هست ظاهر از تفضلهای رب

لیک از آن کلی و زین اجزا است / بود جزئیها ز بود کلی است

جزئیه و جزو گردد منتهی / کلیه و کلی [illegible] منتهی

نورهای شعبه های نیر صبح / لیک [illegible] کم [illegible]

تا که نور [illegible] گردد ضعف / [illegible] بر جسم لطف

عکس این انوار ز اقطاب کبار / هست چون [illegible]

دان تو چون اکسیر این انوار را / قطره اش زر میکند [illegible] را

همچنانکه نیست یقین کملیش / کیمیا از این رسانی از علیش یقین
زین سبب فرمود تفتیش النفوس / برشته معروف طیب النفوس
سلسله ام تا قیامت قائم است / متصل با عصر حضرت قائم است
کمتر از یک ذره از قطبان فرخ / در رهی بر خدمت صاحب فرخ
بود قصدم مدح شیخ از این سخن / احمد آن سرچشمه علم لدن
خرقه و تلقین آن با تخت و تاج / بود از شیخ ابوبکر نساج
الحمی واضحی زحزب اولیا / شوق کامل متوجه با خدا
دانی تو آن پیر طریقت را که او / بد سرا با نور حیدر شر هم
قطب و پیران رئیس کاملین / شیخ ابوالقاسم بود آن شمع دین
در طریق عشق بس استاد بود / زنده و سرد فرا و باد بود
گورکانی که جا و موطنش / از ولادت بود شهرش باطنش
پیر عشق و مرشد آن با وقار / نوع کامل محبت است و چار
آمد و آن کاملات اندر سرار بود / اندر عرفان فائق اخیار بود
توبه و تلقین و خرقه آن ولی / داشت از پیر حقیقت بوعلی
رودبار آمد مقام آن متین / اعتصامش بود بر حبل المتین
با صفات دایم

با صفات بس نبوی متصف / داشتی پیر او نسب عز و شرف
قطب و شیخ آن ولی الله انجب / شیخ ابوعثمان بد آن مغرب
مغربی و از عرب بود اکرم / مشرق انوار علم و عظیم
قطب و شیخ او شد ابی زرق و رشید / وان جنید ابن محمد بن جنید
با ابوالقاسم ملقب آمد آن / شوق کامل محب خدا بدان
مولدش بغداد و اصلش آن حبیب / از نهاوند است تقوی بس نجیب
شیخ شبلی قدس سره چون برگزید / ارشدی کرده و شیخ بر دین رسید
همتش منصور را منصور کرد / نفس او را تسلیم و مقهور کرد
مرشد و هادی آن پاک اعتبار / شیخ سری آن ذات آن پاک نژاد
کنیه آن شیعه علی و آل / بوالحسن و جنید هم بود خال
نقل کرده شه جنید با نور / مدت هشتاد سال آن با سر
عمر و وقت موت و حال انتقال / ننموده پا دراز از خوش وصال
وقتی در بغداد آتش از وقار / یک کسی بر آن ولی اخبار داد
یک دکانی بود آن هم بار و گفت / سری سقطی از فرش شگفت
حمد حق بخود دلی زین فرده شاد / زین اثر فکر در قلبش فتاد
حمد بر سر خاش و بر خاش به / خود حظ باشد الا احوال فی
سی سنه زین ترک دل انجذاب / گشته مستغفر به چشمان پر آب

حالت ارکان و اقطاب ادب — این چنین بود ای برادر روز و شب

غفلت آرند ار گرانی از خدا — خوشتر آگاه‌اند از دید عما

معتقد انفضل در سر و نهان — با ائمه پیشوایان جهان

لیک بعضی از تقیه مذهبش — کرد مستور و خفی بد مطلبش

از تقیه شان چنانکه بدگمان — ظن بد کرده اندر حق شان

رایت ظلم و ستم افراشتند — آن خوارج آنشان انگاشتند

کرده شان تقلید از بهر هوا — در ادا و اقرار او ولیا

نور افشانی زنده و ینگ عمر است — هرکسی از طینت خود در رهست

خوان و لفری الکذب الذین — ثم صله لا یؤمنون بر مفترین

الخبیثات خبیثون را خواست — مؤمنون سرگردان از ابن سراست

اکل اللحوم بالغیبه ولد — مع حرام فی الخبر هذا وجد

کر همه کافر شده اهل جهان — کرد ننشند مذهب این نهان

شیخ سری خرقه و تلقین او — بود از معروف کرخی سر راه

شیخ ابومحفوظ کنیه آن تقی — خالص و مخلص بدی و متقی

بود دربان امام هشتمین — در روش فرد و لدیث شیخ مکین

در علوم ظاهری و باطنی — استفاده می‌نمود از آن سنی

زاقتدا تام برشاه رضا — گشت برفرد جنید او ولی

واهمه درزمان

واهمه در زمان آن امیر — بود معروفیه با آن شاه شهیر

بعضی از تجار بگرفتم سفر — بهر استخلاص از خوف و خطر

روی آورده بدرگاه رضا — آنشه اقلیم تسلیم و رضا

تا دعا گیرند از سلطان پاک — از برای دفع طوفان و هلاک

بود حضرت غایب عرض حال خویش — گفته با معروف آن خوش دین و کیش

گفت با ایشان که در یا هر زمان — گشت طوفانی بگو شهراس با ان

حرمت معروف دربان رضا — حق فرق آن برند با رضا

باش ساکت تا بهم زاین خطر — ایمن آیم از بلا و از ضرر

امر او را متمنی گشته شان — یافتند از غرق و از طوفان امان

حال ای ربیب است در آن ستمها — وقت طوفان و غرق در کشتی ما

گوید اهل کشتی با صوت و فغان — ذکر با معروف و با معروف عیان

مضطر افزون رسید این ماجرا — از رهه زائش بگفت الحق را

که سرتو از کی این اعتلا — کرد پیدا نزد حق جل العلا

گفت آنسر که تنها ک در کهست — پرده کرد و دید آن ای مرتبت

خاک در درگاه تو فرمان روا شد — باش اندر کارگاه ما سرا

هر که در این آستانه خادم است — طاعتش بر ماری الحسر الزم است

قال ما احسن هذا الاعتقاد — قد بلغت فی ولائی و الرشاد

مبلغا عالی بنا آنک وزن   انک فی شیعتی ای ممتحن
هر که سالک در طریق تو بود   در ولایت همچو تو سرور شود
آنچه دستور العمل دادم بتو   حاملش باشد هر آنکس مو بمو
شیعهٔ ما و ولی ماست او   در مقامات و معارف مثل تو
این خبر بس خوش است و جانفزا   پور زند منکران بد جزا
در علو شأن معروف الرضا   این سند بس باشد و حسن القضا
آخر الامر از جفای منکران   حدبه وارد گشت بر پهلوشان
از تشیعش خبردار آمده   پیچهای کعبه در کنش زدند
وز ره آن نصرت آن مولی بوتراب   آمد از فیض شهادت فیضیاب
کعبه بر شان ولایت اقتدا   اینچنین باشند مردان خدا
کی بود در راه شان آنکه کی   سر بسر رنج است و خون آلوده‌ای
شیعیان و پیروان هشت و چار   از نفوس دار دست شرار
ظلم و جور تا بی حصر و حد   از تأسی بر حبیبان احد
درکشند داد نگویند از رضا   سر نهند بر حکم و فرمان قضا
تا خوش حق خوش بود بر جان شان   جان فدا بارد لرزش شان
از بلاها و محن باشند خوش   تا شود خوش آن الهٰ بدست کش
زنده کی شان زین مر و جان مرکشت   مردن شان زین خ زنده تیش است

الحذر ای ظلمها

الحذر این ظلمها و جور تا   می‌کشند از کافر و مؤمن ما
قال قائم غیبتم ز انصار ما   نیست از خوف از کفار ما
بلکه می‌ترسم من از اهل نفاق   که بظاهر باشند از اهل وفاق
خویش را دست ما الکن رد او   لیک از کافر تر می‌باشد او
در حیات حضرت ختمی مآب   آن سرها بودی محب بوتراب
اول آنها گفت بخ در غدیر   آخرا گشتند منکر و غدیر
بر ولایت داشتند اقرارها   از برای غصب و آن انکارها
خلق کالانعام بعد از مصطفی   کو تصدیق آنچه حال بود ما
چونکه غفلت داشتند از قلبشان   دائما می‌پنداشتند اند دشمنان
دیده بیدار در سیر شان بر زبل   با امیرالمؤمنین زوج بتول
اثر نادت وان عملها نهان شان   در جهاد آن جان فدا بی نهان شان
قول شان را صدق خوش شان نیز حق   فهم کرد زان عوام با مرض
اجتهاد و اجماع شان رأی شان   حجت واجب شمرده زان الحراف
باب شهر مصطفی بستند سخت   بر قرار بگذاشتند ظن نزد هر بحث
چونکه محکم شد بنای دین شان   کینه‌های خویش را کردند عیان
حکم مستحکم بنموده و لیک   هم تعصب‌شان ... آن اتفاق

یک شجرهٔ خبیثه کاشته شد / حرمت آل علی برداشته شد

ریشه‌ها و فرعهاش اجتثت / فوق الارض لیک ما ثبت

تا زمانی دولت مهدی آل / آن شجر می‌آورد بس شاخ و بال

چون برآید دست حق از آستین / از برای انتقام از مشرکین

اولیا و حجه پروردگار / با تبرزینهای و ضرب ذوالفقار

ریشه‌های آن شجر را می‌کنند / شاخهای فرعهاش می‌برند

شجرهٔ طیبه که اصلها ب / ثابت و فرعها فوق السما

رو نهد بگیرد عالم را تمام / روشن آید عالم از نور امام

بر طرف گردد ظلمات ظلم و زنگ / نقشهای باطله که در فلک

دوره ابلیس سپری گردد هب / ظاهر آید دوره آل عبا

باز گردد باب مسدود خدا / می‌شود بسته در ظلم و هوا

جمله مسندهای شرع و همه / از ظهور حق و شرع قاطعه

می‌شود برچیده از روی زمین / حق اندر جای خود گردد مکین

فقرا و شیعیان حیدری / ممکنند اندر ممالک سروری

منکران گوشه‌ها با چشم پر آب / از زمانی یا لیتنا کنا تراب

نعره واحسره بر تفریطنا / در خصوص حجه و جنب خدا

میزنند آن ظالمین و غاصبین / لعنة الله علیهم اجمعین

ندم زید و لم ینفع ندم / این بلای نکوی کورده رحم

ایخوش احوال ارباب حال / ای بدا بر حال اصحاب قال

وای بر آن مدعی و مفتری / که بد از حب و ولایت او بری

صوفی و محب بود اندر مقال / لیک با ارکان دین کردی جدال

اولیا و نقبا و نجب / بود از طعنش همیشه در تعب

منتهی بودن شان امام وقت و عصر / مختفی بود ز بر در هر قرن و دهر

با وجود اینکه قطب العارفین / آن ولی کامل زین العابدین

معرفتشان کرده واجب بر همه / بی حجاب و بی پرده و بی واهمه

مظهر ثانی و داد دل از شفق / که بظاهر بد محب و شفیق

حکم و فتوی داد اندر حرمتش / رد شان واجب نمود از حمقش

قال قال الله کذا قلت کذا / لعنت حق باد بر آن ناسزا

ای خدا در دولت صاحب زمان / کن مرا محسوب در حزب شهان

آنکه شاهان زنده پوش تاج بخش / فوق چرخ نهمین تازنده رخش

نعمت الله را ز فیض رحم کن / از جریدهٔ منکرین مهجور کن

از محبین ولی ذو الجلال / بشمر و کن دائم از ارباب حال

صحبت مردی بود چون نفخ صور | هیچ که کشته وارد در حشر
بنده را از صحبت وی محو دار | تا نباشم روز رجعت شرمسار
نامهای قطبها آمد تمام | باد بر او و اخوانش از ما سلام
قدس الله تعالی سرهم | رزقنا الله الاعلی برهم
روح الله الجمیع ارواحهم | طیب الله الولی اشباحهم
جعلنا الله منهم معهم | حشرنا الله فیهم و بهم
توبه و تلقین و خرقه زین چو ذکر | خواست آنها را کنند توضیح فکر
چون کلام الخیر ما قل و دل | مختصر آمد مطول را بدل
توبه کلی است و جنس واحد است | لیک جزئیات بی حصر و حد است
یعنی جنس رجوع بر مبدا است | بازگشت جمله سوی مبدا است
نوع او هم آمد ای مرد زکی | اختیاری اضطراری بی شکی
اولی اندر تکلف ظاهر است | تا نوی در عمر هر آنچه هست
جمله عالم هر زمان گردد فنا | می شود راجع به اصلش ما سوا
عالمی دیگر شود از نو پدید | اینکه فی لبس فی خلق جدید
لیک انسان را بحران بازگشت | بازگشت اکثرش حق برگذشت
رسم آنرا توبه اضطرار کرد | که شود تائب همه چیز ان چه کرد

متصف

متصف گردد با وصاف او | صائر و راجع شود بر سوی هو
خواند الله راجعون و صابرون | این رجوع از اندرون دان یا برون
هست سالک خود مراتب را شئون | توبه اش باشد از این رو فنون
مرتبه اولی ز توبه ای رشید | پاکی جسم است از رجس و پلید
مرتبه اخری رجوع عاشقست | سوی قطب قطبها کان جای حقیقت
گشت واجب لیک ارباب مقام | قطب عصر آمد نشد کارش تمام
خرقه قطبی قطب اولی | مینماید مرحمت بر آن ولی
جانشین گرداندش در جای خود | تا نماید خلق را راه رشد
بود خرقه رسم چون در انبیا | اینها را اقتدا زان اولیا
هر نبی را که است مخصوص بود | بر وصیش انتقالش می نمود
تا رسید آن خرقه تا بدا پدید | بر رسول خاتم انور احمد
که مواریث جمیع انبیا | جمع اندر مصطفی آن با صفا
مقتدای اولیا چون آن نبی | میکنند آنرا همه جا پیروی
انفقنا آنا فانا شان تمام | اقتدا دارند با خیر الانام
هیچ نه آیات انفقنا شان | میرسد قطباً لقطب از آن زمان
باقی آن اقتباس [illegible] | ظاهر آمد نهر باطن نا منی

چون نطق پس الف لام حقست / ظاهر از باطن بمعنی مشتقست

اشتقاقش اکبرست و با کبیر / یا که اصغر پس بود ربط صغیر

شق اول باشد اندر ناقصین / شق ثانی آمد اندر ناقصین

اشتقاق از کاملین و کاملین / اصغرست و ظاهر از شمس مبین

ظاهر شان نیز موافق با بطن / متفق باشند در سر و علن

چون که پس المشتقش باشد وفاق / ظاهر و باطن نموده اتفاق

در حرکات و سکنات حروف / همچنین ترتیب اگر داری وقوف

اشتقاق شان جلی و اصغرست / فهم آنرا آنکسی چون اظهرست

کافرین آمد مراد از ناقصین / سالکین ناقصین نی ناقصین

چارده معصوم باشد کاملین / انبیا و اولیا از کاملین

در منافق بود هیچ اشتقاق / ظاهرش با باطنش دارد شقاق

ظاهرش چون نور کافر پر جدل / باطنش قهر خدا عز و جل

در قیامت باطنش ظاهر شود / طاعت او معصیت بار آورد

حسناتش جمله گردد سیئات / ماله فی الآخرة من ثبات

رب صائم صومه کان وبال / کم مصلی کان صلاته ضلال

رب تال یلعن القرآن علیه / رب قاری یغضب الرحمن علیه

الذین خسر

الذین خسرت اعمالهم / ضل فی حیاتهم اعمالهم

یحسبون السیئات الحسنات / یلعنهم اللاعنون و لاعنات

جمله در شان منافق وارد است / معنی او صورتش را طارد است

صورت و معنای مردان خدای / چون مطابق هست باهم دائما

باطن هر کس وصی شان شود / جانشین و نایب ایشان شود

آنچه مخصوصات شان از صورتا / میبرد آن نایب شان سر تا

هرچه دارد بر خلاف اختصاص / میرسد بر آن خلیفه خاص خاص

خواه خرقه باشد آن یا غیر آن / منحصر بود بخرقه این بدان

در سلیمان بود یک انگشتری / از کلیم عصا که می شد اژدری

گویمت از بهر خرقه یک دلیل / گو بود وجه وجیه و بس جمیل

نقش کرده مصطفی او لی / در کتابش این حدیث از اعدلی

دید در معراج چشم الانبیا / قصری در جنت ز یاقوت ضیا

دید در آن قصر احمر خانه / که ز مروارید بد یک دانه

بود صندوقی در آن نقش نور / داشتی در قلب وی گرد این حضور

کاش این صندوق بنگر دید باز / تا که گشتی بهر فی مکشوف راز

ناگهان آمد ندا بر جبرئیل / قفل آنرا باز کن بهر خلیل

بازگرداند فقر و خرقه را / اندر آن بنمود باز رای کبریا
چیست اینها گفت فقر و خرقه است / بهر تو و امّت خویش تحفه است
بر چنان خودم این هر دو را / بر گزیدم الحبیب حق را
نیست اندر حضرتم چیزی دگر / بهتر از اینها بپوش این خرقه بر
خلعت فقر آن غنی بی نیاز / در برش پوشید و آمد سرفراز
سوی او داد سوی راز و نیاز / بعد از آن رفت آن رسول پاکباز
چونکه از معراج برگشت آن جناب / داد آن را از امر حق بر بو تراب
آن فقر و صله بر آن خرقه بد و حشت / کز حیا در پیش را هم دیده خشت
آن مرقع خلعت پروردگار / کز برای خلف داریش قرار
هست آن دن خدمت صاحب حال / آنکه خلیفه حق و سفیه اما ن
اولا این رسم را ایزد گذاشت / چون محمد را خلیفه خود گماشت
گشت از آنجا در میان اولیا / خرقه بخشی رسم از امر خدا
یعنی تشریف خلافت از احد / ز خلیفه بر خلیفه میرسید
تا نماند ظاهر و باطن طباق / پس نشان صورت بگیرد اتفاق
قصهٔ اویس و خرقهٔ رسول / یک لبی آید بگفتن از زبان قبول
این ادله ها عصای کور شد / کز عمی چشم دلش بی نور شد

آنکه باشد

آنکه باشد دیدهٔ قلبش بصیر / گشته از نور خدا روشن ضمیر
نیست او محتاج دلیلی و سند / هست بر بالش همو الله احد
بیند او که اولیا بی ما هدا / بینشد هرگز ز حق یکدم جدا
گر بخوانی آیهٔ لا یستوون / تا و اسم باره با یعلمون
بشنوی آنکه رجال اولیا / فهم و قوتش ندانی از خدا
یعنی تو به تعقل کن قیاس / کلی و جزئی دو عشق آن شناس
هست عقلی تازه او بش / دیگر انحا گشت فرد الحلش
آن زمان که وا گردد گو رود گر / شکل ظاهر بود حال فکر
وگرود اگر فانی آید اندر آن / حیث و بتم خشم الرحمان
سالک آنجا باقی با وجه خداست / گر تو قطبش خوانی در روشش رواست
می شود او جانشین پیر دین / که ز حکم ز ائمه راشدین
خرقه و تلقین و توبه درگذشت / کرد دل بر مرجع خود بازگشت
مرجع دلها بود قلب امام / خوان ایشان را ببای اندر کلام
این امام کل اقطاب الوجود / که وجود شان بود جنس بهر ما
منشعب گشته از آن بحر البحور / هست جاری در روان با فیض صدور
یعنی سلطان سلاطین قضا / والی بیع انا تیم رضا

حضرت الحضرات قطب الکائنات | حکم واجب وجوب ممکنات
شمس شموس ولایت نور حق | که ز حق اوست بعد ا خلق
غیب ثانی ثامن سبع المثان | حکمران کلی ما یکون و کان
اشتقاق ابتداش مصطفی | هست اظهر شی خورشید سما
همچنین ابناء معصومین او | که امامان حقند و حق خو
با امام العصر ابن العسکری | حاضر و حی با جلال حیدری
ابنه النرجس علیها السلام | عجل الله فرجه و القیام
نشود محتاج توصیف بیان | عاجز است از وصف آن خلق جهان
هست وجهش از نهفته در چشم بشر | خود نبود یکتا بروج اثنی عشر
همچنین کز آفتاب اندر جهان | هست واحد نیست او را شبه و ثان
هکذا شمس ولایت شه یکی | عارفان را نیست اندر این شکی
از ازل الی الابد این ده وجه | وانیند وجا کنند از امر هو
بوده بود و غیر از این شهان | در عوالم پادشاه و حکمران
انبیا و اوصیا و اولیا | جمله را از شان بدی نور و ضیا
فقرا حقه اقطاب ذاهب | از تشیع شان شه ما همچون کاف
طاعت و حق ائمه راشدین | کرد ایشان را ز خوف راستین
نفس شان و روح شان و حقیقت شان | بود جزو و ز ائمه کلی بدان

هست ایشان مهرها اینها بدور | شاه ایشان مهر ما اینها بکور
وان قطوب شان برایای امام | خوان برایاشان برایای امام
شه تمام شیعیان اعضای شان | کلینند آنها و شان اجزای شان
یعنی شیعیان شه بعضهم | در کلیم جزو نه و تر درد و ابسم
هست جزئی را بکل اتصال | عضوها را نیست از کل انفصال
گفت احمد حکم عضو مینهند | روح کلم فی همه جزو مینهند
متصل باشید در باطن بهم | قطع ننمایید اعضا را ز تن
عضو و جزو از روح و تن چونکه جدا | جمله مردار میگردد با
جا بدن و دیگران عضو ز ام | لیک عضو منقطع زان منفصم
اولیا آمد چو جزو متصل شه | کاتصال شمس یعنی و ظلش
نور ایشان چون در اینها شد عیان | مستنیر آمد ز نور شان جهان
چون قمر کز ضوء خورشید منیر | نوربخش آمد بهر خورد و کبیر
گر کسی تعریف و وصف مه کند | در حقیقت مهر را او وصف بود
همچنین انکار و ذم نور ماه | هست ذم آفتاب ایزدی
پس بود توصیف اقطاب کبار | وصف شاهان که هستند چهار

متفقین و مکرین از ولی بر ائمه منکر هستند از غبی
نگذاشتی ایشان ز شاخ هیچ کس گر بود کس نیست باشد خرمگس
از علی ز شریعت هیچ یک نیست شان از او طریقت بر یکی
چون طریقت در شریعت مدرج است منکر وی بر شریعت جاحد است
ور بود از اهل سنت او ظنین نیست او را بهره از علم الیقین
گر تو تاریخ تذاکر دیدی حال بنگری دانی که بغداد اهل حال
اعلم و اتقی محمد قطب دین سید کونین را پور رهین
در کتاب خویشتن فصل الخطاب کرده است هادی حکمت فصل الخطاب
ذکر کرده نامهای بعض شان میکنم اجمالا آنها را بیان
اول آنها شه دارای است در فنون علم چون دارای است
جامع منقول و المعقول بود هادی الفروع و الاصول بود
او شاه الملک در شیراز رخ در علوم از سایرین ممتاز رخ
در روایات ائمه قطب دین پیشوای شان بود برهان یقین
کرد تحصیل علوم از حضرتش چون که بود اعلی و ارفع رتبتش
بد محمد نام آن ترین تقال در کتاب خویش معراج الکمال
شاهد اینها

شیخ و ارشاد و مرید بی پایان مینماید در طریقت شأن آن
دومین مولد محمد جامع است عالم فاضل فقیه کامل است
بود لقا کی و شیرازی مکان ساکنه به در روض الجنان
سیمین مولد محمد صادق آن کز ادرکشان بد و حرز امان
عالم ربانی و شیخ جلیل چارمین شان بود مولانا خلیل
فاضل و عالم بداد قطب زمان فخر اصحاب بد او در اصفهان
پنجمین آن صاحب علم الیقین اعلم و افضل ز حزب عالمین
میر ابراهیم که در قزوین مکان داشت ششم سید ما عز و شان
جامع شرع و طریقت بارشاد افقه اهل زمان در اجتهاد
نام پاکش بود محمد تقی زاهد و عابد زکی و متقی
از خراسان بود القطب جهان در در ره طوس صاحب شأن
هشتمین شهره بین الخاص و عام سید هاشم الحسینی و عالی مقام
بود بحرانی و ساکن در نجف داشتی بر هم کنان عز و شرف
سید قطب محمد آن وحید صحبتش در مسجد کوفه رسید
حسب نص صحیح قطب عصر داشت صدق فاضل در طریق تفرد داشت

بود اینها از مشاهیر عظام | که بایشان شد مصاحب اهتمام
غیر مشهور از علماء کان عمید | با همه‌شان کرد صحبتها و دید
هست مدرکشان اخلاص زیاد | با فقرا داشتند اندر نهاد
اکثرشان بعضی از بعضی دگر | خفیه میکردند آنرا مستتر
التقیه که جنه مخلصین | با فقرا بعضه لذا زین یقین
میشود ظاهر ز تصنیفاتشان | صدقشان با اولیاء حقشان
اول اینها نصیر الدین بدان | در علوم نیست مانندی بآن
در اصول و حکمت و فقه و کلام | در جمیع فن بد مرد تمام
طوسی آن شرطش در علم فقر | که مجدد داشت ز آن عز و فخر
چند جلدی کوچه تألیف اسند | سه مجلد قطب اسمش می‌برد
یک کتاب انوار حکمت نام | دیگری آغاز و انجام الکرام
یک دگر اوصاف اشراف شان | اولیا را میکند آن انتساب
بعد آن مرقت در نزد حقیر | یا قسم از خواندنش نفع کثیر
کرد آنجا که ادای اهل دید | مثل منصور و جنید و بایزید
نیست زیشان ارفع ایشان اینها | کالشجر قال انا الله العلا
ایچی ترا.

همچنانکه از سخنهاشت و چار | می‌شود ظاهر از آنها آشکار
اولیا باشند چون اشعه‌شان | ضوء شمس اندر شعاع گردد عیان
قال وی شیخ حسن کاشی بدان | که بابا افضل بدی مشهور آن
منصب این فرقه با جمله بود | باید از رسائلش صدقش شهود
همچنین علامه حلی خبر | که بخوانی شرح تجریدش بفکر
هم بمنهاج الکرامه‌اش نظر | گر کنی راه خلاصش آئی باخبر
همچنین ابن ابی جمهور فرد | که رجیح بود آن پاکیزه مرد
در کتاب مجمع المرآت خود | هم عوالی اللئالی آن مسند
میکند اخلاص خود را آشکار | بر گروه اولیای حق شعار
همچنین سید آن صاحب کمال | که بود نامش علی بن هلال
حیدر الحسنی که آن بد آملی | عالم و عارف وحید کاملی
یک کتاب جامع الاسرار خویش | هم محیط اعظمش آن صدق کیش
کرده اخلاص و ارادتش بیان | بر جنید و به حزب عارفان
شیخ زین الدین شهید ثانی هم | کاعلم و اورع بدی و محترم
در کتاب منیة المرید شان | هم در اسرار الصلواتش بر دگران

بیشمارند مدح و وصف اولیا　　دیده‌ام فی جنبه‌اش ای با کیا

شیخ مکی را ز ابدال اشمرد　　در کتاب شرح لمعه آن عمد

قال قطب الدین بودنا الاوحدی　　عند شهید الله دل فی البدل

مقصد سید همینم چیست　　آن کتاب است و باغیروی است

سید اعلم امین شرع و دین　　بود او از مخلصین عارفین

کز مصابیح الشریعه آن وتد　　که همه اخبارش اصدق بود

ناظر آیه ولایه که الحق پر است　　در طریقهٔ فقرا ابهم است

شیخ حافظ رجب برسی شهیر　　از مشارق شرح احوالش بگیر

میر داماد الحکیم بی‌مثال　　بود اول فیلسوف با کمال

بعد از اعراضش ز حکمت ای علیم　　گشت عارف صاحب قلب سلیم

از رسای و ز غزلیات شان　　گر بخوانی مشتهر حالش عیان

شیخ بهاء الدین که گفتم قبل از این　　بد مرید عارفین عاشقین

شیخ محمد که اوستاد قطب بود　　اوستاد اوستاد شیخ [illegible] بد

شیخ احمد ابن فهد اخلاص او　　از کتابش عدة الداعی بجو

بود حقی و ز غیر آن کتاب　　ام شطاهر خلوصش را بیاب

در جواهر

در جواهر السنیه شیخ حر　　روشن است اخلاص تا این همچو در

شیخ حسن الحر مشهد مدفنی　　دارد اخلاصش ضیاء و روشنی

شیخ احمد کو بدی از اردبیلی　　اعلم و ازهد مقدس بس جلی

ظاهر است از بعض تصنیفاتش آن　　سیمار آیات الاحکامش در آن

فتر الذین یتفکرون　　گفته در تفسیر آن ذو شئون

آنچه کاشف باشد از اخلاص وی　　بر فقراء اولیاء فرد حی

یک کتاب اعتقاد این کمترین　　با زبان ترکی دیدم زان امین

با عقاید فقراء الملوک　　متفق بود آن عقاید بی‌شکوک

ملا معز نام محمد و ال لعین　　که در اردستان بد آن ملعون مکین

کینه بگرد آن زاده بی خبر　　بر حدیقه شیعه ملحق از شرر

شهریدی مردان خدا　　شیعیان با رشاد و با هدا

جعل کرده بعض اخبار انجل　　کالذی جرّه ابلیس اضل

نی مضل و ضال آن تبت یدیم　　خلده الله فی نار الجحیم

هست در کتاب معراج الکمال　　قصهٔ در شأن آن ملا ضلال

سید السند العارف بالله امام / سید محمد آن عالی مقام

از معارف الهیه شان / هکذا از عروة الوثقای آن

اظهر است ارادت و اخلاص او / بر فقرا همچو خورشید ای عمو

آنکه اخلاصش بآیین ظاهر است / عالم عارف محمد باقر است

در کتاب روضة الانوار شان / که بشاه عباس تصنیف آن

واضح است ارادتش بر اولیا / در خراسان بود سالک آن کیا

عبد الرزاق آنکه باشد لاهجی / فاضل و کامل محبت و سجی

روح کن تکریم الله خلاق او / تا بدانی مخلص است و صادق خو

صاحب الحق الحسن مولا حسن / بود جیلانی و حبر با فطن

شیخ حسن که رساله‌ایست آن / صدق هر جزو تالیفات شان

صدر دین کو عارف است و عالم است / اوحدی و عارف و بس کامل است

هست شیرازی کتب دارد بسی / می‌شناسد قدرش ار خواند کسی

فیلسوفان از زمان غالب بزر / در معاد ثابت کنند الله بر شد نز

زین سبب با اهل شان گفتگو / گفته در مصنفات در حکمت او

کن با تفسیرش نگاه / تا ز اخلاصش شوی با انتباه

ملا محسن

ملا محسن فیض که اندر سبق ش / گفته شرح کاملی بدیع عارف بحق

روح صافی و نوایی کس نظیر / همچنین کلمات آن شوریده سر

تا بیابی که چو صدر استادشان / بود مخلص و ز محب شیعیان

از علمائی که ظاهر طلب شدند / اولیا را مخلص و خوش ظاهر شدند

قاضی قمی است نام آن سعید / بود محمد سعید ابن سعید

خواهی از راز اخلاص آیند شان / شرح توحید صدوقش را بخوان

ملا محمد تقی مجلسی ش / رای آیات غیب و انفسی

بحر علم و فضل و دریای کمال / بهر استخلاص بردم ز ضلال

در طریقت جمع کرده آنجناب / در کتاب بس تمیز و مستطاب

نام یک شد تشویق السالکین / جمع اخبار و آیات مبین

دیگری تشویق السالکین بود / منجی غریق و تا لکین بود

در همی و زنرد وامی ظاهر است / در طریقت که و لهی باهر است

از کتب معتبر می‌آورد / مشرفی الله گفتر و کافی سند

آن علمائی که سید قطب دین / ذکر نموده کند دیگران این

با علاوه بعضی از اعلام فرد / در طریقت و شریعت تکیه برد

ملا باقر مجلسی بی عدیل ش / در جواب اشکال ملا خلیل

در نوشته یک رساله آن خلف / اقتدای بالعلی را سلف

کرده در آن مدح و وصف اولیا / صوفیان پیروان مرتضی

گفته آنجا ذم صوفی در خبر / صوفی سنی است مأموم عمر

هر که ذم صوفی مطلق کند / گو بباطن عاشق و جانی بود

می نپسندد ذکر و فکر والدم / بود از شیخ بهاء آن محترم

در کتبشان هر که باید غیر آن / نیست زایشان مذمت از سکران

در مجالس قاضی نور الله / که بدی شوشتر بایشان جایگاه

مجلسی هم در رساله اعتقادش / میکند تحمید و خواند اعلمش

سلسله ذهب کند آنها بیان / میشمارد خوشتر از آن باعیان

عالم فاضل علی بن بو علی / کربلا بد مقام آن ولی

در کتاب خویش مفتاح النجاح / کان با صلاح است تخمیص صلاح

لمعه تنبیه المهتدین / اوحد اعلم علمای شرع و دین

گفته است آن شیخ عالی مطاف / در طریق ذهبیه بی گزاف

بود هم عصر رفیق و همدمش / در نهان و آشکارا محرمش

آنکتاب الآن بنزد بنده است / در فروع و اصل دین زیبنده است

از معاصرین این عبد اثیم / راجی غفران علی و عظیم

کز تو دار

کز زمین فقرا بعد اند / زانکه تحقیق نموده اند

شیخ مرتضای انصاری بدی / در بنای دین معماری بدی

اعلم آمد از جمیع عالمین / در طریقت مخلص اهل یقین

همچنین میرزا محمد حسن / سید حسینی شیرازی وطن

اعلم و اورع بود از اهل علم / معدن جود و سخا و کان حلم

حال تقلید همه اهل ادب / هست بر آن متقی و با ادب

دستش از لا گر بود هم جلد کل / کاندر علم فقهاست بی اهمال

در خلوص این دو شخص با بصر / مستفیض و متواتر است خبر

میرزا عبد الکریم با وفا / که ز ربانیان بود با صدق و صفا

عالم و فاضل اجازهٔ اجتهاد / داشتی از علمای دین آن با رشاد

بهر از اعتکاف و از ریاضت بیش / بهره عرفان ولی عصر خویش

معتکف در سمت شه عبد العظیم / از رجال الغیب دیده اکثریم

گفتش آنکس که بوده همراهی وی / می داد غذا در شهر ری

خواسته بود دی که پرسی باشان / دیده بد که نیست از آنها نشان

مضطرب حال و پریشان روزگار / رو بطهران کرده بعد آن بیقرار

آمده در مدرسه دار الشفا / چون در آنجا داشت آن بیمار جا

در خیال آن طبیب عیسی دم / خواب نی خور نمود از درد و الم

تا سحر که نفحهٔ یزدان وزید / مژده صحت به رنجوران رسید

پیک فرخنده پیام آمد ز در / زان مسیح عالم آوردش خبر

گفت ای شیدا دل شوریده حال / گشت انجراحش مبدل با وصال

آنکه بی عصر و معشوق زل / که درویش را خبر داد آن بدل

هان فرستاده مرا بر سوی تو / که رسانم مر ترا بر کوی او

نام نامیش ابو القاسم بدان / قطب الاقطاب و پشتیبان آن

وارد است امروز بر عبد العظیم / شیعهٔ خاص علیست و عظیم

قاصد و طالب تشرفات حضور / گشته دیده زیک دریای نور

یکنظر بنمودش آن بحر کرم / غرق نورش کرد از سر تا قدم

مدتی بر آستانش سر بود / تا دری از غیب بر قلبش گشود

چون کتاب معتبر تصنیف کرد / در طریقت در حقیقت گشت فرد

گفته در عین الحقایق آن ولی / هم اندر مظهر راز علی

از جناب شیخ و میرزای وحید / در عریضه با مهرشان رسید

هرچه دستور رتبه اندر طریق / خواسته بوده ز آن خیر الرفیق

ملا حسین زردکانی فقرشان / هم ارادتشان غنی است از بیان

ازشقصهای

ازشقصهای حق لم یزل / آن علمائی که هستند از لحد

صدق و اخلاص همه بر اولیا / هست مدح شین خورشید سما

غیر جهال کم و عالم نما / که علمشان از غصابت و عبا

یا ز عمامه در بعون رزاع / زریع آن ز ارنبی کن استماع

شب پره از نور گردد از نفور / نور را نادیدار آن نقص و قصور

نطفهٔ پاکی بباید قابلی / کز ولایت بهره گیرد حاصل

حاجی ملا هادی کاندر سبزوار / بعد آن تحریر اعظم برقرار

در ارادت در خلوص اولیا / شهرهٔ آفاق بود آن با حیا

میرزا ابو القاسم قطب الهدی / در سفر مشهد آن فدا الله اهتدا

چون بسبزوار فرموده نزول / شیخ آن زندهٔ اهل قبول

بهر دیدن احترامات زیاد / در خصوص آنشه عالی نژاد

بهر آورده مهمانش نمود / باب تشریفات بر رویش گشود

متصل از حرمت و تعظیمشان / در تعجب مانده بگشوده زبان

که ترا تا حکیم بی عدیل / دیده و دانسته ام ای بی بدیل

این چه اکرامست و اعزاز تمام / کز تو سر میزند بر آن همام

در جوابشان بگفت آن با بهی — نیست مطلوب از شما این کار ما
هیچ نکته نی نزدیک شما — باشد لم هستشان ام شهر ما
نی همیدانم که آن بحر عمیق — بود مانند وی قطب طریق
کس نداند قدر او را غیر نی — نی سراسر نور می‌بینم نه تن
نیست همتایش کسی در کشف دید — در شهود و در عیان شیخ پدید
بعضشان را امر کرد آن بار شد — اخذ دستور العمل ز ایشان کند
با آقازاده محمد بورشان — شاهزاده بود نه آن پاکیشان
جمله از تلمیذهای آن بدند — منحصر آن از استاد کل شدند
روی از علم الیقین برتافتند — جانب حق الیقین بشتافتند
علم، عین الیقین کرده تمام — ذکر کرده طول می‌باید کلام
مهر ارائه طریق مبتدا — این بس است ایه مهتدی و شیء
لب این کلمات حقه ای لبیب — آنکه نبود بی ولی ایمان نصیب
بی ولی عرفان و ایمان شد محال — وان شناسد حتم در مدلول و دال
صورت آمد مر صورهای دلیل — نیست ظاهر را سوی باطن سبیل
نور را از نور می‌باید جهت — نور حق از ظلم نبود دریت
بود دلیت

بود دلیت بر نبوت بر خدا — اهل صورت کی شود راه هدا
مرد کامل جامع شرع و طریق — در حقیقت مقتدا است ای رفیق
عالم صوری اگر شد با سداد — کرد تحصیل از ولی با رشاد
متقی گشت و ورع اوراد پیش — رتبه علم الیقین دارد نه بیش
مرتبه عین الیقین حق الیقین — شیخ مقام اولیا تمکین
طالب آن رتبه تا گردد ولی — پیروی باید کند بر کاملی
کاملی از لازم بودی در یقین — لغو گشتی قول زین العابدین
معرفت را هفت اجزا که شدی — چار جزو آن اگر کافی بدی
پس رجال الغیب از بهر چه کار — دائره اندر جهان پرکار وار
نقبا، نجبا، ابدال دین — بوشان و حجب چراشد در زمین
گر نه اندر شرع و اقوال رسل — هست لازم عالمی ای بوالفضل
بهر تعلیم اصول واجب د — ختم آید یک فقیه او ستاد
لیک در تحصیل عرفان و یقین — شیخ حرام و بدعت آمد ضنین
صد هزاران گشت گم ذاق و ذکشت — لیک ولی حق گشتی ای بی نمک
سد باب شهر علم احمدی — شیخ حق فتحش بدادی فتح دری

راه صد یقین طریق مرسلین کان بود عین الیقین حق الیقین

باطل و نیکو زره رأی و قیاس حق گردیده است آنحق ناشناس

خواب و خور چون گاه حرص مستحسن است جوع و بیداری بحق مستهجن است

عزلت از خلق و لغو اندر وطن صمت و ذکر اسم اکرم با حسن

بد بود اما از عادی و ظن صحبت و الفت بهای نفس و تن

هرزه گفتاری و هر جائی شدن خوب و مرغوب آمد از حق و سنن

عالمان از وی لذنا جاهلند جاهلان را تا وجد تا کاملند

اولیاء اسم اتقیاء امام اصفیاء اسم اولیاء امام

خارجی هستند چون شاه شهید هست داخل ملحد و خارج یزید

این چه شرع است و چه کیش است چه دین رب اهد المد علی المقرین

راوی اخبار قول معتبر ناقل انوار قلبی بی بصر

حرف افزای و لفظی تر دلیر علم الهامی و وحی تعلیم

علم فی غندی ورائی حجت است لیک فی عند الحق و کشف علت است

راه اگر این است ای گیج و گدا پس بود باطل ره رسل و خدا

راه حق و مرسلین کشف است و دید دید را از لفظ کم گردندی پدید

معنی های

معنی های خارجه از لطف در لباس حرف آرندی علن

بهر تفهیم عوام بی نوا تا برون آیند از چاه هوا

اول ثانی و ثالث فی تبع که همه بودند از اهل بدع

حرف دنیا را اگر قشند لباس خلق افتادند اندر التباس

این لباس دنیاست هم خود ناخوشند آن لباس اصلی را انداختند

روح و معنی را از آن دل کرده دور لفظ و صورت با تمام تغیر بد

اصطلاحات جدیده ثم عیان گشت کلمات الهیه نهان

ما تمنی فی نبی قال حق بر گرفت الا و القی هر ورق

جمله اقوال ابلیسی شده جمله افعال تلبیسی شده

هست این تدلیس تا وقت ظهور از زمان عالم شد چنین با نور

ظلمت تغییر و تبدیل سنن بدعت و اهواء و رای و شک و ظن

مرتفع تا ثم نماند بدعت و عوج پر نورد ریای قسط و عدل موج

قاع صفصف میشود روی زمین در مکان خویش حق گردد مکین

این زمان که ابلیس است از منظرین در رهر رسم کند است و منقرین

مذهب شیطان بسی دارد رواج بهر خلق نزار بر حق احتیاج

نجباء و نقباء ارکان دین که زدنیا رفته اند و مؤمنین

خائف و مستور در کنج سکوت | بسته لب بر یاد حی لا یموت
گشته دلهاشان ز محنت غرق خون | چون شه اعلام عزت سرنگون
رایت ابلیس و شیطان خصمشان | بر چنین بگرفته آفاق جهان
حجت واجب نهان و خمول | گوشه بنشسته گریان و ملول
نایب حق گشته از حق با خبر | حق در پرده نهان و مستتر
محرمان شایسته دعوت شده | محرمان قرب در خلوت شده
غربا در ره آخر زمان | که محمد گریه کرد از شوقشان
خوانده اخوانشان رسول کبریا | قال شأنهم کشأن الانبیا
قامع اعدای مردم بوده‌ای | بر خلاف مدعی آمد ترددی
دیگر از جان با ائمه رابطات | فی الآنا صبح و مسا بالطاعات
نیت آنی زان حبیبان مفترق | هستیش در عشق شد محترق
نهر علم از بحر قلب آن شهان | بر دلش از فیضشان گشته روان
بر هدایت بر نجات با روات | کور و کر را اقتدا کردن سزاست
آنکسان که انفاسشان تسبیح گفت | در حدیث صفه وصفشان بنعت
شیمهم فی الخلق کفشا بر که | نظرهم فی الخلائق عبرة
نومهم و ضحکهم عبادة | صمتهم و قولهم سعادة
نور ایمانشان وسیع آسمان | که شعاع آینه بر خلق جهان

برخلاف

بر خلاف شیعه اثنا عشری | پیشوا گشته حق مفتری
صد هزاران لعن بر آن سه جهود | بانیان ملت و دین یهود
آن یهودان مسلمان صورتان | مومن صوری و کافر سیرتان
منهدم کرده دین را ابرسان | جاعل شرع آمده از رأی شان
شرع پیغمبر که حق بود و یقین | در قلوب اولیا ثابت متین
شد مبدل بر سلیقه بر هوا | رفت علوم حقه بر سوی سما
شد معاویه بجای علی | از نبی الدهر گشته زان ولی
رای و قول آن شیطان غوی | هر زمان گردید مشهور و قوی
شرع مجعول از جفای جاهلان | شرع و دین مصطفی شد نام آن
از ائمه اوصیاء احمدی | گر یکی در آن مخالف آمدی
خون و قتلش را شمرده‌ای حلال | که نموده خرق اجماع از ضلال
از شریعت خارج از دین است در | جان و مالش شد برای ما هدر
تا زده تا زان خداوندان دین | کشته گشت از ظلم قوم ظالمین
حجت حق حضرت صاحب زمان | دید طغیان عناد طاغیان
تا بنا شد ارض خالی از امام | غیبت کبرا اختیار نمود آن امام
موقت و فرصت بر حکم انتقام | چند روزی آن ولی ایام
ظاهر اگر هیچو آبای کرام | مستتر شد شمس در زیر غمام

راستی زان امام بی‌مثال / کرم شو همگنانه ای اهل دل
آن زمان غایب اگر بودی یکی / هست حالا صد هزاران بیشکی
جاهلی و خودرأی کم بود آن زمان / حال محسوس است پر گشته جهان
مفتری و مدعی معدود بود / این زمان کی کس تواند عد نمود
جاهلی و خودرأی و طاعت جو بری / تهمت و غیبت ز مردان بری
منکری و اقرار او لیک / رد و تکفیر عباد اتقیا
این بنا را گرچه آن سه تا نهاد / کرد ابناشان بنا را از دیاد
فتح نزیت و عمار ابر اصول / داد جا از دست این قوم جهول
ظلم و جور این شیاطین ربها کان / ملئت بین زمین و آسمان
از خدا خواهم بتعجیل فرج / تا شود بند این بر پیران حرج
تملاء الارض بگردد انکسار / ظلمها ز عدلها آرد قرار
ای خدا روزی نما آن نور را / تا که بینم آن رخ فرخ نور را
صحبت صاحب کرم فرما بما / رؤیت غایب نما قسمت بما
سایهٔ همسایهٔ آن شمس وجود / که ز بود او هست او را هست و بود
اسجد الله شرف تبارک الله از جهور بمدا / از ولای و عشق آتش زنده است
از سر ما پیک آن گوهر مکن / رشتهٔ عشقش ز دلهامان مکن
بر دلی کاتب ما را راه نیست / هیچکس آگاه از آن شاه نیست

دوز دیجی

از دلی خرم گران آگه است / چون شقاوت کور را بخود ربط ذات است
دست ما پیداست و پای ما را میبر / سوی ظلمتها ز انوارت مبر
حجت کلیت که از ما غایب است / نور از ظلمت همیشه تارب است
قطب عصر را که او را تالی است / چون ضیاء در مهر روشن خالی است
غایب و مخفی نکرد اتش ز ما / نور دیدارش بما کن رهنما
مس ما را اکسیر او گرداند چو زر / قلب ما بنما ز کحلش دیده ور
جز ولایش هرچه اندر جان ماست / بت فرما که آفت ایمان ماست
عروة الوثقی ما رشتهٔ تقش / کن کمند دل بیفکن گردنش
کش کشانش بر نجات وصال / ز رجال با جلالش ده نوال
التجب ادعوا یا ذا الکرم / بالنبی الخاتم الفوز الاتم
والعلی العالی الوجه البهی / منبع الخیرات ذی الفضل السنی
اول الاوصیاء الاصفی القدیم / آخر الاوصیاء اخر الفرع الکریم
والبتول الفاطمة بنت الرسول / التی تصدیقها احدی الاصول
والامام المتقی المجتبی / الزکی الطیب المولد حسن
والحسین الشفیع یوم القیام / للعصاة انه خیر الانام
وابنه السجاد زین العابدین / مظهر اسماء رب العالمین

ومحمد باقر العلم الحكيم ؛ عارف اسرار الله الرحيم

وبجعفر الابن الصادق الذي ليس له في فائق

وبحق كاظم الغيظ الحليم حجة الله العزيز والعليم

وعلي الرضا شمس الشموس ثامن الائمة انيس النفوس

ومحمد التقي العالم قدوة الحق الجواد الحاكم

وعلي النقي والو في مجمع اوصاف الحق الغني

والزكي العسكري المؤتمن الحسن الوالي في كل الزمن

والمسمى للنبي المصطفى ؛ مهبط الانوار البار الصفي

المكنى بابي القاسم لقد كان نور الله في وجهه وقد

لم يمت والآن حيٌّ حاضر في قلوب الاولياء ظاهر

في قبر او مات ولم يعرفه مات موت الجاهلي قال عارفه

مارءاه غيره هذا الزمان ليس للعالم يراه في امان

بوجوده ثابت كل الوجود ماغيره في كرامات وجود

وبيمنه رزق كل الورى في الثرى كان او تحت الثرى

غاب عن الابصار في كان عمى في البصائر كان كالشمس السما

عن رجال الغيب ليس غائبا لم يكن في العصر غيره صاحبا

ربنا اجعلنا

ربنا اجعلنا مستقيما في الظهور تحت لوائه وزدنا في الحضور

قد تمت

هذه الرسالة الشريفة المرغوبة المجربة التي كانت قرة اعين
للتوفيق على سلوك سبيل العشق والمحبة والرشاد المسمى بذخيرة المعاد
للسيد المسند والعارف المعتمد والسالك المؤتمن والعاشق الممتحن
جامع الشريعة والطريقة نادي الملة آقای آقا سید ادامت افاضاته
الولوي العالي ومدظله المتعال على رؤس السالكين والطالبين والمحبين
خاصه اين كمترين كمترينان و روسياه ترين حيران نگارنده اين محمود
طالب ثراه در ساعت دو از شب يكشنبه گذشته هشتم شهر ربيع الثاني
مطابق سال فرخنده مال ايتقان ئيل بهي سعادت دليل يكهزار و سيصد و
هجده از هجرت حضرت ختمی مآب صلوات الله وسلامه عليه
دامت از كرم وتوجهات عموم كمرشتگان و خلاص كيشان سلسله
عليه كبرويه رضويه ذهبيه على صاحبها آلاف الثناء والتحيه آنكه
كه بعد از مطالعه و ملاحظه اين عاصي خاطي را از رحمت ازمهم دعای خير
وطلب مغفرت از حضرت پروردگار رحمن جل شأنه شعست فرمايند
الغنی جلال الدين

ساقی بیار باده برغم غم و ملال / کآمد زمان عشرت و شادی و وجد و حال

لب زیر کن پیاله دلا که ز عکس آن / گردد عیان ز پرده سویدای برتقال

فکرم ز فقر باشد و نازم ز مسکنت / بزمم صفا و باده و ساغرم سفال

بر کوری رقیب حسودان خیره چشم / در مجمر عذار تو افکن سپند خال

تا کی نهفته پر گفتن رموز عشق / تا کی کشیم نقش بدل صورت خیال

اکنون غنیمت است درین شهر هر طرف / وجد و سماع و عیش و نشاط است قیل و قال

برنا و پیر و عارف و سامی بزیر لب / خوانند با ترانه خوش آیه جمال

پندارم اینکه وحی مجسم کند نزول / با ریح جبرئیل ز درگاه بی‌مثال

پرویز خانی حاجی توقیع اهی راز / معروف ملک دانش و معیار فرد و حال

مقصود از این اباب و جناب جناب او / که از حضرت امام مهذب کند جدال

خورشید را نتیجه خود آن ذره پروری است / هر کس بقدر خویش کند از وی اشتعال

مستغرق بنور کمال است در کلام / مستغرق بکار جلال است در جمال

مرآت قلب انورش از فرط تصفیه / عکاس نقش خوب است بی‌زوال

کز صد هزار جلوه نماید جمال دوست / او را بجز یقین نبود شک و احتمال

سلمای گشته معدن اهلی کار ز شرف / هر جا که پا نهد شود از گوهر لآل

امروز در محمره هم همت طلب کنند / پرویز خان خسرو اقلیم دین جلال

عین وفا و ذات کرم معنی صفا / سلطان ملک وحدت و تجرید را اهال

دانای علم سابق و رمزها معنی / دارای گوهر شرف و گنج اعتزال

ای مظهر کمال و جمال و جلال حق / جویند عارفان ز جمال تو اتصال

در عالم حقیقت تو شمس آسمان / دارو بر طریقتیان پایه زوال

در شهر بند خطهٔ امکان وجود تست / فیاض فیض هستی این بهرهٔ کمال

هر کس که سر به پیچد از امر منیع تو / گوهر که باش سینه هوش چرخ کر شتال

گردون زند ز تربیت تو شخص مکرمت / گردد قدش ز بار ملامت نگون دال

شیراز و خاک مقدم و گلزار کوی تو / عشاق راست جنت و سرچشمه زلال

ذاتت مواد فیض و کرامات اقتباس / از قبله‌گاه اقدس و از شاهین آل

شاهی که بر ولایتش ابنای هشت و چار / از مهر هشت و چار نجویند جز وبال

اعنی وجود مایهٔ اشیاء ما خلق / آئینه تجلی انوار ذوالجلال

امرش بکارگاه مشیت قضا شیم / حکمش بدستگاه اراده قدر مثال

کاو خود بود علت ایجاد هر چه هست / هستی بعد بود و گرنه عدم محال

گنجور گنج روز بشارت روزی خوران دار / سایه بر آستانهٔ وی فرق انتشال

بی مهر او نروید در باغ کن ثمر / بی یاد او نبالد در باغ دین نهال

دست بسیط جود وی اندر ازل زده / ذرات را صلا بر سفرهٔ نوال

وصفش نبود کر غرض از نطق و بیان … می زاد طفل ناطقه از مام نطق لال

ای جسم و جان جوهر و اجرام را روان … باید زامر تو عرض از جوهر انفصال

عشقت یکی ز خوانده تاج نخست عقل … صد قند در الکوی … و … اتصال

امکان و هر چه هست در او هیچ ذره ای ست … در عکس جلال ترا در صف نعال

خصم از نهیب کوکبه کبریا ثبت … با کثرت محال کند کم ره محال

وشت ثنا وسیع و در آن وشت تیز بالست … دست دعا بر آر تو پرواز با بنال

تا صیغه مذکر و تا نیث نحو و صرف … بحث است از مباحثه در مدارس رجال

مفعول فی اراد عدو تو روز و شب … فعال ما یرید محب تو ماه و سال

اندر رحم کن از سر شوق و نیاز و عجز

از حضرت تو نیست جز این آرزو سؤال

چون احمد ابن یعقوب ابو انجم شصت کلمه بنابت مداحی سر چراغ قاجار خود را

بابای نبی سر چهار خوانده این فقیر آن لاف خود را به پرویزی منسوب کرده

مشغول مداحی و دعا گوئی ام

ای که در مهر تو فی مردم چشم قرنم … سر به دیده تقدیر تو بود جان و تنم

پر تو حق خدا داد ترا در چشم … طایر عرش آشیم آواره این فلک وطنم

هر چه راه تو به جلوه کنان غمزه ترا … شاخه سرو گهر آن چمن آید در کفنم

تا بیفتم بسر کوی خرابات مغان … نفروشم همه روضه رضوان وطنم

تا بجوید که شهباز صفیرم زده اند … فارغ از صحبت بیهوده زاغ و زغنم

خاکیم گرچه ز انفاس جلال الحق و دین … طوطی لطف تو چیدم در شکر شکنم

من خود آن ملک فنا و حرم اقلیم بقا است … در میان من و او برزخ ما پیرهنم

ای خوش آن دم که یک پرتوی از جلوه حسن … دست وصلت ببرد جامه هجران ز تنم

بنما گوشه ابرو به نشانی که خود … تا مگر پرده پندار ز یکسو فکنم

در ره شش کفتم به بت خود که چه گفت … عشق پیمانه و من طالب آن الحق چه زنم

روش بندگیم جست و تو مهدی عالم است … مهر او رشته زنار و مذهب و تنم

من دیوانه سرگشته صحرای جنون … بیخود از خویش ز سودای چنین و چنینم

بینم از جلوه جام آنچه نهان است به چشم … که کند پیر مغان وقف سر و علم

دل کباب است ز عشق تو مرا دافع ناز

بهر پرویز جو پرویزی در ما بر نم

هر عاشق صادق که شود پرده جانان … در مرد مک دیده خال بود انسان

یک جرعه جو در جرعه کشد از می جانان … فارغ شود از بنک و به گردش کیهان

ما نه ز زنده و گوید بحریفان

بر زخم دلم مرهم اکسیر بیارید … اکنون ز دم خنجر و شمشیر بیارید

تیرا نه که می خوشترم از شیر بیارید … کز خوب اندر دهن شیر بیارید

ما را جو کباب است جگر ز آتش هجران

هر بار روا بمحرم این راز نیاید — شایستهٔ آن نعت طناز نیاید

واین نکته بآگاهی غماز نیاید — آنرا که خبر شد خبری باز نیاید

این شیوهٔ عشق است نه بازیچهٔ طفلان

دیوانه و فرزانه ام در طلب یارم — وارسته ز هر بسته بآن زلف نگارم

در جلوه که دیده بجز یار نیارم — اندر ازلش خاکیم و عرش ندارم

عشاق چنینند نه کز تو بدین سان

ما فرقهٔ عشاق ز جان دست بشوئیم — جز دوست نگوئیم و بجز دوست نجوئیم

جز مرحلهٔ عشق در ره عشق نپوئیم — کاشفته و دیوانه و سرگشتهٔ اوئیم

آگه که ما بود از ناوک پیکان

ما روشنی گوهر یکدانهٔ عشقیم — گنجیم که در سینهٔ ویرانهٔ عشقیم

شوریده سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشقیم — مدهوش ز یک نعرهٔ مستانهٔ عشقیم

پیداست بما آنچه بود بر همه پنهان

سوزان بود از داغ محبت جگر ما — طوفان خطرناک بود چشم تر ما

امواج بدشانه کند موی سر ما — آتش زند اندر دل عالم شرر ما

ما جلوهٔ طوریم بصد موسی عمران

یارب چه نوائیست این قافله دارد — زآواز جرس گردن غم سلسله دارد

پای طلب اندر ازلش آبله دارد — وز آبله اش خار مغیلان گله دارد

از بسکه بود گرمی آن آبله سوزان

دردی کش این میکده اهل صفا شدند — در مملکت فقر خداوند جهان شدند

در عالم تسلیم و رضا یکجهتان شدند — طوفان بلا را بدمی دم نشان شدند

بحرند بدانسان که محیطند بطوفان

آتش زن از شوق لباس نسبی را — وز ریشه برانداز اساس حسبی را

تا آنکه نه بینی بمیانه سببی را — سالک شده را اقدس طریق ذهبی را

همت طلب از مظهر سلطان خراسان

دیباچهٔ آیات جلال الحق عزت — شیرازهٔ اوراق رموزات طریقت

سرحلقهٔ ارباب رموزات شریعت — عشاق ترا ای قلزم زخار حقیقت

در تابهٔ هجران تو چون ماهی بریان

ای مهر تو سرمایهٔ توحید یگانه — سرحلقهٔ عشاق و عارف زمانه

مقصود توئی از همه امکان و ترانه — موج محبت عشقت زند آتش بزبانه

زیرا که توئی پرتو رخسارهٔ جانان

آنرا که خیال تو ز خود بیخبر انداخت — در مقدم پیک تو بیک غمزه برانداخت

پرویزی از افغان بجهان شور درانداخت — با عشق تو یک شعله اش اندر جگر انداخت

دارد ز تو چشم کرم و رحمت و احسان

منوچهر تو از مدح منوچهر — زدی تکیه به تخت کامرانی

ولی پرویزی از اوصاف پرویز — بر تن پوشد لباس جاودانه

اگر یار تو جز جانانست ماراست — بت جانی آفرین دیلمقانه

همه پرویزیان شرین کلاسند — ز شرینی لطف خسروانه

جلال الحق برفعت مجد الاشراف — کلال اربان دهر معانه

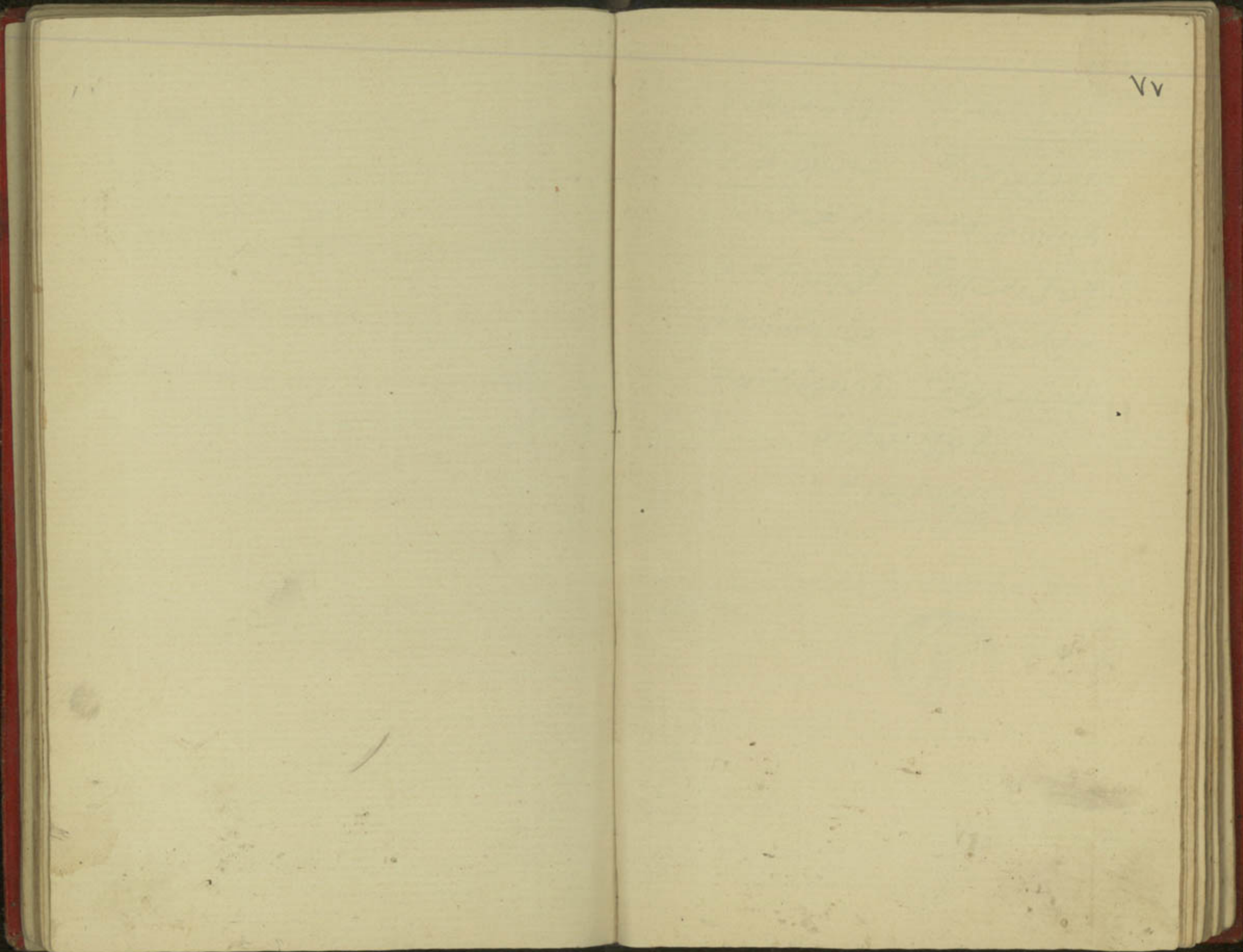
الله ای ملک راه حقیقت — عیان از ذات اسرار نهانه

اگر پرویزی از وصف تو ماراست — تو دانه ماریت ابهت ارمغانه

مر آن پیمانه نوش الگه خزی

سنه چهری لوپ دامغانه







بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا بحر یا قیا برزمی [illegible] | سه چار ساغر خرم بده بعشق وصی حیدرا

تو نیز مطرب از آن کوب بر ابط طرب | بیا بنمک صوت پهلوی بزن بکام آذرا

نوا زد و سازد عود و نی تمام دل کند طلب | پیاله پی بر پی پر بسی دگر تو ترا

سعی نغمه ساز کن عراق و حجاز کن | گره زلف یار کن به بر تنگ و عنبرا

بزن بنام یار ساز و از دل اغیار | زلف مراش اختیار زنبق شاه خیبرا

رسید موسم شعف امیر شاه نجف | پیاله خور بچنگ و دف از اشراب احمرا

بیار ساز جشن بیار خرما [illegible] | رسول سرور حجاز بقصد حج اکبرا

چو مصطفی با صفا نمود شهر [illegible] پا | سر و تنش آمد از خدا که ای بجمله سرورا

نماند ار ک حرم بگو بجمله امم | [illegible] رسم [illegible] شعرا

چو آمد سرای آن جای بحکم خالق جهان | بسوی کعبه [illegible] بگروه و بعشرا

منزل غدیر نام نزول کرد آن همام | رسان [illegible] حق پیام [illegible] پیمبرا

غرض ز حج ای [illegible] بود ولایت علی | رسان بصوت [illegible] بهترا

گذشت [illegible] علی است [illegible] | [illegible] چه الله [illegible] اصغرا

علی [illegible] | [illegible] تو سر حق [illegible] و [illegible]

دگر نه [illegible] | شدی [illegible] نمودی [illegible]

[illegible] | تو ای امتی ای رسول [illegible]

جوان [illegible] | [illegible] شیخ و شاب [illegible]

چرا [illegible] | شه [illegible] نمود [illegible]

[illegible]

سلامی الهی خدا نمود خطبه ادا | [illegible] ضعیف [illegible]

پس [illegible] خطاب رفت [illegible] | [illegible] ترا

سه چار رمز الفضل [illegible] | [illegible] شود منورا

یکی که نی تو از یکان تو [illegible] عرش [illegible] | به پر [illegible] اخترا

دگر اشاره که علی [illegible] علی | ولی ولی ولی [illegible] بهترا

اشاره دگر مدان که [illegible] | کسی نگذرد [illegible] شمرا

شنو تو رمز که دقیق مباش غافل از رفیق | [illegible] طریق [illegible] در را

رئیس حبیب الله بنام خدا نمود خاص و عام | [illegible] امر داورا

ایا رسول بحر و بر شنو سخن این خبر | بعید [illegible] کافرا

حکیم وحی کردگار [illegible] حکم [illegible] اقرار | علی است صاحب [illegible]

علی است این علم [illegible] علی است [illegible] | علی است نفس جسم [illegible] و علی برابرا

علی است [illegible] فی علی بود [illegible] خلق | علی است روح [illegible] علی [illegible] برادرا

هر آنچه [illegible] ولی چه [illegible] | ولی او بود علی چه [illegible] چه [illegible]

[illegible] | ثم علی علی است فی علی است جان جانا

علی است ذات [illegible] علی [illegible] | علی است [illegible] علی بحق [illegible]

علی است [illegible] | علی [illegible]

علی است [illegible] حضرت [illegible] | علی [illegible] علی ازل علی است اول آخرا

علی است [illegible] | علی است [illegible] سمیع و بصیرا

علی است شمس و القمر علی ملک مقتدر | علی قضا [illegible] علیم و قادرا

علی حروف عالیات علی [illegible] | علی بجز [illegible] علی است [illegible]

علی است [illegible] علی است [illegible] مستقر | علی است شرح [illegible] علی است نهی و امرا

علی است علت العلل علی است [illegible] | علی [illegible] علی است [illegible] اطهرا

علی است [illegible] علی است لطف و قهر | علی است [illegible] علی [illegible]

علی است نور و تعظیم علی است فضل و اکرم ‌‌ علی است لوح و قلم علی کتاب و دفتر را

علی است دافع نقم علی است ناظم نعم ‌‌ علی است [illegible] علی بود مصدر را

علی است خالق جنات علی است در همه جا ‌‌ علی است کشتی نجات علی است بحر و لنگر را

ز نور اوست نه ظلمت ز نور اوست خلق ‌‌ ز نور حق شده است شمس علی است نور انور را

علی جمال الهی علی جلال بی مثال ‌‌ علی کمال بی زوال خدا را است مظهر را

علی فروغ انور علی نبی بی همسر ‌‌ علی است نجم و شجر علی است بدر انور را

علی است تاج مصطفی علی [illegible] ‌‌ علی کلام و مصحف علی مداد و سطر را

علی نشان بی نشان علی مکان و لامکان ‌‌ علی زمان و قدر زمان علی است دهر و دوار را

علی است صوم علی صلوة علی است حج علی زکوة ‌‌ علی دعاء علی هداة علی نشر و منبر را

علی است سه و چهار و هفت علی است [illegible] ‌‌ علی است شش و پنج [illegible] علی است [illegible] کشور را

علی است نور فوق نور علی است [illegible] ‌‌ علی است جنت و قصور علی است طیر و طایر را

جنان و حور علی بود لسان طور علی بود ‌‌ صراط و صور علی بود علی است نفخ و ناقر را

علی است [illegible] ‌‌ علی است [illegible] علی [illegible] و ساعر را

علی است یوم را جمعه علی است یوم و جمعه ‌‌ علی است یوم [illegible] علی است ارض [illegible] را

علی است روز [illegible] علی است [illegible] ‌‌ علی است [illegible] علی بحق حاشر را

علی عقل [illegible] ‌‌ علی [illegible] علی جبال [illegible] را

علی است [illegible] علی است [illegible] ‌‌ [illegible] محشر را

علی [illegible] ‌‌ علی [illegible] بدیع و فاطر را

علی است [illegible] ‌‌ علی است [illegible] را

علی است [illegible] ذکر ‌‌ علی است [illegible] ذکر علی بود مذکر را

علی است [illegible] ‌‌ علی است [illegible] علی بود بشیر را

علی جمال [illegible] صفات ‌‌ علی [illegible] علی است [illegible] را

کمال [illegible] تمام نعمت [illegible] ‌‌ قوام دین مستقیم [illegible] است مظهر را

علی است صادق

علی است صادق علیم علی است کاظم کظیم ‌‌ علی است حجة علیم علی است زین و باقر را

علی رضا علی نقی علی امام متقی ‌‌ علی حسن علی تقی علی شبیر و شبر را

علی است کلیم صفی علی است یوسف نبی ‌‌ علی است یونس و نجی علی شعیب صابر را

ز مهر روی آن ذکا [illegible] است انبیا ‌‌ چو قطره [illegible] است اولیا ز بحر وجود اکبر را

علی است فقه و نحو و صرف علی است [illegible] ‌‌ علی است اسم و فعل و حرف علی است [illegible] را

علی است روح و عقل کل علی است نفس [illegible] ‌‌ علی است جسم و طبع کل علی است ذات و جوهر را

علی است [illegible] ‌‌ علی است پیر [illegible] علی است راه و رهبر را

چو ذکر نام یار شد ز دل برا قرار شد ‌‌ که [illegible] را

چه یار یار خوش لقا [illegible] ‌‌ قدش چو سرو [illegible] رخش چو مهر خاور را

سما [illegible] ‌‌ ضیاء اوست هر طرف [illegible] را

[illegible] ‌‌ [illegible] را

ظهور اعظم علی است [illegible] ‌‌ [illegible] را

[illegible] ‌‌ [illegible] را

چه باک ای [illegible] ‌‌ که از [illegible] را

اگر زوری رحمت [illegible] فضل و کرامت
نظر کن باین نکته [illegible] را

بعد حمد ذات بیچون خدا ‌‌ در علی است [illegible]

الذی لیس له کفوا احد ‌‌ بی شریک است و ندارد شبه و [illegible]

در اشارت در عبارت نامد او ‌‌ نه نهایت دارد او نه ابتدا

ماورای از کل و جزء محتجب وی ‌‌ آنکه مخصوص [illegible]

با دو ازده صد تعظیم و صد صلوة ‌‌ بر محمد خیر و ختم الانبیاء

پس از آن بر مرتضی و آل او ‌‌ [illegible] مولدی [illegible]

آن امامی که ز فیض و فضل وی ‌‌ ثابت آمد جمله ارض و سما

گر بود چون فیض انجمش [illegible] | بود در کتم عدم خلق و سوا
هست از نور رخش عوالم ذره | او بهست شمس عشق و وجه کبریا
اولین جنبش ز دریای قدم | غیب غیبات با حق همسرا
حضرت اولی داولی بر همه | نورالانوار و خدا از و رونما
مجمع اوصاف اسماء کرام | مبدء و خاتم بجز ب اوصیا
مظهر و مرآت اسم و وصف حق | جلوهٔ ذات و بذات آمد ضیاء
شرح تراوش از اثبات و نفی | باش آنجا منتفی الا و لا
شیر الاعلای اسم است او | هست برتر از ثبوت و انتفا
پیش از اثبات تو او ثابت بدی | آن دمی که نه فلک بود نه ملا
او بهست مثبت مرثبات و نفی را | کی شود محتاج اثبات [illegible]
حق ندارد اسم و رسم ایزد حق | همچنین اسمای اش ای [illegible] کار
در ولایت کو بود [illegible] | می نگنجد اسم و رسم و کیف و ما
در جبروت است اسماء و صفات | برسپهر رتق و اجمال ای فتی
شرح مفصل مجمل اندر ملکوت | وحدت اندر کثرتش شرح محقق
در نه در ذات امام انس و جان | کو بهست بر رحمی خلیفه مجتبی
کثرت و وحدت نمان شش [illegible] | لمن شی مالک است آنجا فنا
باطنی غیب منبع از چه گفت | شاه مردان پادشاه اولیا
الغرض انجه [illegible] | آینه حق هست از سر تا به پا
شعله قل هو الله احد | از نبی بشنو مکن چون و چرا
آیه کبری است و سر کردگار | قدرت الله است در بعد و علا
حاضر است و غایب آن و الجهان | هادی و مهدی و لیس و مقتدا
غایب از ابصار حاضر در قلوب | گشته از فرط ظهورش در خفا
مالک الملک [illegible] قسیم وجود | حکمران در لدیرا و ماسوا

حکم او واجب

حکم او واجب بود حکمش نهست | نه خدا او از خدا هم نی جدا
او نگنجد در زمین و آسمان | قلب مؤمن عرش وجه آمد و را
خوان یعنی قلب عبدی و هدان | او بهست با حق حق با او هر کجا
در زمان غیبت آن یزدان صفت | در دل اقطاب مسکن کرده جا
هر که خواهد عارف آنشه شود | تا نمیرد در جهالت در عمی
باید او با شرایط با کسی | کو شده مربوط بر آن با وفا
از دل و جان رابطه را بشنود | گردد از جان با چنین کس آشنا
پیش آن از خود بمیرد بعد از آن | چند اندر قلب وی حق را لقا
سعی با جان باید او ای برادر | منکشف گردد ز فیض آن کیما
کیست این کس آنکه جویای حقی | خواهی از جهل و عمی گردی رها
شه جلال الدین محمد قطب کون | شیعه خاص علی المرتضی
آنکه در عشق امام منتظر | کرد جان و عقل و نفس و تن فدا
منعکس صاحب الزمان در ایان او آن | نیست غیر از قلب آن پیر هدا
هست برکرسی ولایت در غیاب | روح او او بر رفیق و با صفا
در طریقه حقه فقر ذهب | کان طریق حیدر است و مصطفی

عاصی بیچاره و درمانده را
راه او هست هادی و دلیل و پیشوا

ای پسر شو با ولی آشنا | تا که در بحر ولا آری شنا
هست دریای ولایت بس عمیق | غرق گردی گر نیابی ناخدا
بس نهنگان عظیم است اندر آن | در بود یک لقمه شان ارض و سما
همچنین گردابها دارد بسی | که فرو رفته در آنها بارها
با مددکاری یک غواص فرد | که شنا در گشته در آن بارها

زین جهالتها کمی یابی نجات / که شوی داخل بجرگ اولیا

پس بباید با خدای کامل / تا رهاند زین خطر تا مر ترا

باقی چون نوح در دریای عشق / از ارادت ساز کشتی و آندر آ

زاد کشتی صدق و همت لنگرش / بادبانش شد توکل با رضا

هر که ننشیند در این کشتی غرق / قال احمد من رکبها نجا

نیست کشتیبان در این دور آخر / جز جلال الدین ولی ذو العلا

اوست غواص اندر این دریای ژرف / اوست نوح کشتی عشق و ولا

هست در فقر و ادب قطب زمین / کشته عاصی را ز فضلش رهنما

بار الها حق آن سلطان دین
بر سر سلک محمد دش نما

ای بعقیده گشته در قید هوا / خیز زد کن سوی اقلیم لقا

گوش ده از دل بابانگ ارجعی / ره رو رد آور بجنت ای فتی

مطمئن شو راضی بر حکم قضا / داخل آ اندر قلوب اولیا

گفت از ایمان بود حب الوطن / مصطفی آن سرور راه صفا

تو در این دنیا غریبی بس حقیر / شد فراموشت وطن ای بینوا

شو مهیا بهر رفتن در وطن / زهد و تقوی بهر خود توشه نما

موطن تو عالم لاهوت بود / بر تجارت آمدی در این سرا

حق خریده جان و مال مؤمنان / در بهای خلد و جنات العلا

در بهشت خلد شاه دین جلال
عاصیت را بر ز فضلت ای خدا

بر گل روی تو در دم چو بلبل با نوا / می سرایم صد هزاران عشق و تسلیم رضا

یا رب باشد محمد ناصر دیارت علی / ای محمد یا علی روحی و جسمی لک فدا

برصفر

بر صفر العارفین آن خادم الفقرا لقب / مختصی زان مختصم بر تو آیا فرح لقا

سیدم گر چه ولی هستم ترا از جان غلام / چون غلامی تو رجا دارم بسی ای پر صفا

آنکه در فقر محمد از ملوک جنت است / طالبان را پیر و مطلوب و در پیروان رهنما

میر سلک و ادب سر فردار شهود / مختصانش از غنی و خاص خاصه همچون جلد

مهر اسپهر حقیقت قطب افلاک وجود / شیعه را اندر خصایص چتر اهل ائتی

سطرهاش عشر آینه سبع المثانی / آل قرآن ناطق شهر ابدقی

منعکس در آن ابن العسکری / شاهی که رخ وجهش آیات اسرار و دنا

روح دین شمس دین فخر اشاد ارفق / مستغنی از ضو را و باشد جمیع بارا

حاجب دربار قبله بنعم هشتم امام / صاحب سر رضا سلطان اقلیم رضا

شه جلال الدین محمد حمد الله سر او فاش عیان / کز جمالش شد عیان نور جمال کبریا

نیلة الله سرایت میکند اثر کبریا رخش / آنکها را از بر دانش تا فی تاویل و دنی

نفس در تیش بود کرسی و عرش آسمان وش / سبع اطوار قلبش شد سموات العلا

جز نهی صورت عقد ازلی کل علوم / غوطه زن در علی صال ز عقلش بارها

ملتحق بالکمل ما زاغ البصر چو نرگسش / قر رای آیات کبری ره بود ما طغی

می نگنجد سرها اوهای اشد در بیان / هست این رمزی میان عبد و دادار کبریا

هر که دارد او فواد حق بین عرفان علی / کس نه بیند خواهد از دل بالذت بارها

یا رب آنها حرمت سی و شش اقطاب ذهب / شیعیان چارده معصوم علیهم الثنا

سالکان زان نور توفیق ده دلگرد آن رخش / در طلسم طبع و نفس و عقل در جانشان بها

عاصی را زد پریشان حال زار بانکول / ده خلاصی از هوا و از خودی وز انا

دارم امید عار نبود که از لطف و کرم / نظر نمایم مستانه در گاه و گاه

خوش بحال کسان اولیاء ترا خاص حبیب — نهاده سر ز ارادت بر آستان حبیب
فدای خاک کف پای آن نگار تمنه — که روزگاری و صبح خزان چکان حبیب
سزد که بر همه افلاک نه فلک نازد — سری که بوده بسوده چو آستان حبیب
صبا قصه کند زلف کرشمه شیراز — بیار نفحه مشکین ز گیسوان حبیب
ببوس تربت دریار تن و زفر بیان — سلام بحد و غایت به بندگان حبیب
اگر زیارت آن آستان نصیبم گشت — کنم دل و تن و جان را نثار جان حبیب
نمای روزی این بیخبر از دیده — خدا بهار رخ همچو گلستان حبیب
دلم شکسته و پیچیده و پریشان گشت — ز پیچش و شکن زلف دلستان حبیب
خوا و تو رکنهای بلغت بند دلم — ز درد هجر و جدائی ز آستان حبیب
برای مطلب راستی توان ز عشق — بکر ز زمره عشاق راستان حبیب
مجو محبت خالص ز هر کس مطلب — جز از گروه دعا دار راستان حبیب
ز روی صدق اگر جانا صفا یابی — بکن زیارت قلب چو دوستان حبیب
بخوان هر آنچه جان و دل بتی بدید — هر آنکسی که بود کاسه لیس خوان حبیب
اگر مقام و مقام حبیب را طلبی — بلد مکان بسر آنکه تا بتی مکان حبیب
بلد یعنی نظر کن دلت وسیع نما — بچشم قلب نگر وسعت جهان حبیب
نشان در سیم حبیب ای رفیق تو جو — بلد نشانی و بد رسمی نشان حبیب
اگر تو شایق خیات عندیب الحق — ز راه عشق در آمیخت جان حبیب
زنار و فقر خدا از ما شد ارج — که داخل آمدی در مجلس و دل ایان حبیب

طریقت

طریقت سلوک را اگر شوی طالب — بیا بجو که سلوک و طلب ز پای حبیب
ره نجات اگر جستجو کنی ای دل — برو براه فقیران رهروان حبیب
عبارت است و اشارت حقایق و لطاف — کلام جامع و نطق دررفشان حبیب
علوم ظاهری و باطنی چو بحر روان — بهر طرف شده از بحر بیکران حبیب
حدیث شیعتنا خوان بفهم از من — مقام و رتبه و جاه و جلال و شان حبیب
محمد است بنام و لقب جلال الدین — جمال و وجه الهی است در جهان حبیب
صفیر عشق بر آمد این غزل عاصی را — طلوع مطلع آن گشت از زمان حبیب

خدا بحرمت انوار چارده معصوم
مرا شمر ز عنایت تو از سگان حبیب

کشتم اندر آتش عشق دل کباب — سوختم ساقی بزن بر آتش آب
ساقی گلچهره و سیمین عذار — مردم از هجران بده جامی شراب
تا بکی باشم ز هجرش دل فگار — مطربا زن چنگ بر چنگ و رباب
غمزه آن دلبر شنگول و شوخ — از دل و چشمم ربوده آرام و خواب
هر دو عالم سوزد از مهر رخش — گر براندازد مهم از رو نقاب
مخ شدم زنجیری گیسوی او — ماندم اندر پیچش در پیچ و تاب
عقلم از سر پی سپر می برد زرق — گر نه بر گردن شهی را نقش طناب
فاش گویم کیست آن کز فرقتش — بیقرارم روز و شب بی طاق و تاب
شاه خوبان قطب دوران برجان — شه جلال الدین تراب بوتراب
قبله قدسیان قدسی لقب — مجد الدین شرف آن شه گردون قباب

جان و دل فانی نما اندر رهش   گر تو استی طالب راه صواب

ای جلال الدین جلال ذوالجلال

عاصی درمانده را یکره بیاب

ای برده دلم را ز تو انجمن رخ چون   سر تا بقدم جمله خوش اندامی و دلجو

در عشوه و در غمزه و در غنج و دلالت   منظور جهان شهره تو معشوق و محبوب

چابک فنی در بردن دلهای جهانیان   طراری و عیاری و دلداری بجا خوب

در حیرتم از کار تو ای دلبر شنگول   با این همه بی پرده گهت گشته محجوب

کردی همه آفاق پر از فتنه و غوغا   از نرگس فتان و از آن زلف پر آشوب

بالذت بیدی تن و جان و دل عشاق   از حسرت روی تو بلولند و بکوب

گشت از تجرد دل چو حجابات متجلی   تا موسی جان تجرد و بدید آتش و مکروب

در طرح منصور زدی بانگ انا الحق   عشق تو بشد دار از آن و دار از آن منصوب

در قلب محمد که ملقب بجلال است   چون جلوه گری کردی و قطب آمد و مطلوب

آنکس که بوی سر ببرد از سر اخلاص   باید شود از هستی خود عاری و مسلوب

هر کس که بمیرد و فنا شد ز دل او را   در حجره امرات حیات تحفه محبوب

بگذشت سر عاصیت از محو رادلد   گشته است هر کاه تو تو محبوب

در حضرت شهر عشق و دلدارت   سلک و مذهب جمله چو گلشن دیدن نعت

رفتار تو بس دلکش و گفتار تو شیرین   ای چشم فلک دیده چو تو شیرین اسلوب

اعدای تو در جهت دور راه مجد

در روز قیامت همه خوار و زبون و منکوب

دلبر خیز

دلبر خیز کوی یار و بشتاب   خدا جو شو رخ از اغیار بر تاب

ببر از ماسوی و خویش پیوند   و لذات جهان بگسل ز اسباب

نظر کن سوی صانع نی مصنوع   مسبب بین و بگذار اسباب

صدفهای قوالب را بیفکن   خزف انداز در در روح دریاب

بغیر از اولیا اعدای حقند   خدا را دشمنان بگزین بر اجناب

بجز مردان حق غولان راهند   چه راه بازی او چه شیخ و چه شاب

خدا جوئی ز مردان خدا جو   سر ما سر بپر گنجی ز راه ناب

اگر خواهی جمال آیه بینی   با هر دل بگن اصحاب الباب

اولوا الالباب مرآت الهیند   شه دیشان مقام رب الارباب

باوصاف خدا گشته موصوف   بود آداب آنها خیر الاداب

قمیصات الهور ولیت نور   مدینه علم را ابواب و حجاب

بآتش های تو بی کین تو بهی   ز قرآن بشنوا امر واتوا الابواب

بکشتی ولایت با خدا ایند   سفینه نوح در طوفان و غرقاب

در آ در کشتی عشق و ولایت   که تا یابی نجات از غرق گرداب

گر عاصی طالب ما جیا لی   رها بنما سراب و رو سراب

بذیرش جلال الدین بزن چنگ

جز آنش از نقش آب صافی و ناب

دلی دارم ز انجمن عرق خونست   چه گویم در هجرانش که چونست

شده روزم ز تار زلف او تار   ز روزم پرس حال شب چه گونست

ز پیچ و تاب آن زلف پرچین | دلم بی‌تاب جانم بی‌سکون است
پریشانم از آن جعد پریشان | شدم شیدای عشقم در جنون است
چنان رنجورم از آن چشم بیمار | علاج رنجم از امکان برون است
مگر لعل لبش بخشد شفائی | چو گلقند است درمان دردمند است
دوای باطنی ولدیه طب | طبیبم آن حبیب ذوفنون است
طبیب ای لیس بعده طبیب | تمام طب‌ها پیشش فسون است
نمایه الف قدش صد قیامت | به نزدش سرو را قامت چو نون است
ز حسن و خط و خال روی آن آیت | بیا تا سر به سر سرها نگون است
نهم هر ناو دوان تیر عشق است | غمش تیشه تنم چون بیستون است
ز عشقش چرخ چون مجنون گمره | از آن با هم لباسش نیلگون است
چو عشقش بطرب بزم الست است | همه دلهای عشاق از غمش خون است
بورزد هر که مهرش را ابدیت | نشان او افسه را حصول است
طریق او صراط مستقیم است | در آن سالک گروه منعمون است
الم نشرح مطهر کرد الم را | بطونش سینه کرد بطون است
بنی یوسف او انبر بحار است | کمال دانش از کبکش فزون است
اشارت کی به هر دو ذات پاکش | عقول از درک کنه وی زبون است
ز او ظاهر بود هر ده و چار | بانوار ولایت رهنمون است
مراتب شد نشانه چون زمان او | مراتب با ائمه راستون است
دلش ... اسرار عرش ... | سرش محبوس با غیب بطون است

یعنی دلبر

یعنی قلب عیسی خوانی شو که | بحق مجمع قلوب مؤمنون است
کمینه کمترین جانی الکارقوم | ز راهی اعیان دیده بصیرون است
هر آن کو بنجره او سر بپیچد | عزازیلی ز آن ابلیس حیران است
بشیعه چونکه منافقان بپرود | صفات و ذات شان در یکی گون است
از این رو منکران و مبغضانش | جزا شان فیها خالدون است
الهی عاصی زار و عصیانش را | که قلبش از معاصی واژگون است
تمرا از آن لکان مجدالدین شراف | شهی کو قطب امکان و کیلون است
جلال الدین که در کهف درگه او | بلادک اهل کمی العیدون است
جمال حق محمد آنکه قدرش | ز فضل ایزدی خیر القرون است
شها از لطف بر حال صبیت را | ز چنگ نفس بدکار بس حرون است

نمائی داخل اندر رحمان ملت
که بیت الله ز حسنی بس حصون است

ای والی مسند ولایت | وی هادی و مقتدای امت
تو نخبهٔ درهٔ لطونی | تو نقطهٔ اول و نهایت
ای قبلهٔ هفت چار ارکان | ای رکن رکین دین و ملت
تو حاکم سبعهٔ اقالیم | تو پادشه جهان خلافت
ای اصل عظیم و سر مکنون | ای کنز خفی شه حقیقت
ای فرع کریم از تو هاشمی | ای جامع اصل و فرع حکمت
ای صاحب جملهٔ خلایق | ای قاسم نار و حور و جنت

تو محشر و موقف و صراطی — تو قاضی عرصهٔ قیامت
ای مخزن علم و مهبط وحی — ای معدن جود و فضل و حکمت
تو عارف سر دو سرا علی — تو کاشف مشکلات و حیرت
ای صاحب سر نور الانوار — ای باب مدینهٔ رسالت
تو واقف بر همه سرایر — تو عالم غیب و الشهادت
ای کان سخا و بحر افضال — بر مجد شرف توئی شرافت
ای مظهر حق شه مردان — ای شاه جلال را جلالت
ای قدسی عرش آشیانش — شهباز شکار دست قدرت

هر عاصی را ز رحم کشیده
رحمی بکن از ره کرامت

بسر شوری ز شور شه جلال است — بدل نوری ز نور شه جلال است
روان مشغول روی چمن گلزار است — خیال مجنون ز موی شه جلال است
اگر خواهی ببینی از حقیقت — حقیقت کیف حجب شه جلالت
بپای بگذار و بر نور عیان پیچ — حقیقت سر وجود شه جلالت
بر آید صبح عشق از عشق بگذر — حقیقت نور وجه شه جلال است
برو بر طور دل تا ببینی — مجلا مهر روی شه جلال است
ز کفر و دین عشاق ار بپرسی — جمال زلف و خال شه جلال است
حیوة و موت مشتاق بدر جو — یقین دان امر و صبر شه جلال است
ندارند عاشقان روز قیامت — قیامتشان قیام شه جلال است

بهشت جنت و نیران دوزخ — لماتش لطف و قهر شه جلال است
ز جان و از جهان بیگانه گشته — دلی کو آشنای شه جلال است
ز خود فانی بحق باقی است آن کس — که روحش جیب عشق شه جلال است
بحق شاه امام شیعه پاک بین — رضا را جیب و در شه جلال است
شود فرمان روا بر کل عالم — هر آنکو عبد رق شه جلال است
بود از شیعیان خاص حیدر — کسی کو مخلصان شه جلال است

چه باک عاصی ترا از نار عقبی
چو یارت لطف و فضل شه جلالست

از عشق تو ای نگار سرمست — جان رفت و کیف شد و دل از دست
حسن رخ تو ز یک تکلم — نور از تو تمام نیست در هم است
چشم سیه تو صید جانم — بنمود چه کرد زلف خم شست
تیر نگهت بجز رد درد دل — آن دم که رها شد از شصت
چون دل ته بسته گشت از جان — از حلقهٔ کامات بگسست
رخ رتبه الصنم چو جان دید — تنهای جهان برخت بنگست
مستملک حسن بی کلفتی شد — هر کس بجلال دین تو پیوست
در جنت عدن کرده مسکن — آنرا سر کوش هر که بنشست
در راه ذر الست خروج کرد است — آنکه عهد ارادتش بکار بشکست
گر سالکی عهد مخلص گشت — از دام بلیس نفس بر جست
در فقر ذهب چه زرش عاصی — از عشق جلال جمع کرد و رست

خوبتان توام همه رو پناهی نیست — توقع از تو مرا غیر یک نگاهی نیست
دلم چنان ز خیال تو گشته نالهٔ گل — که کوه کوه کمی ز دردی مثال آهی نیست
برای جلوهٔ مهر رخت بجز دل من — قسم بجان عزیز تو جلوه گاهی نیست
لگد هزاری دلهای بهر اندیش کمن — در مملکت نه بگیری تو مرت سپاهی نیست
ز حال عاصی زار است تفقدی فرما — شها نظر بکه اعلیب کاه گناهی نیست
کلیک در که سلطان جلال دین کتیم — که در ولایت حق همچو او شاهی نیست
اگر طریق هدایت طلب کنی جانا — بوا طریق ولی نه نبی و شاه راهی نیست

دلت بصنع و قدرت تو منصنع گردان
که هیچ رنگ دگر برتر از سیاهی نیست

بجز وصال تو در دل مرا خیالی نیست — بجان تو که بجان جز تو امیالی نیست
چنان پر است وجودم ز عشق نالهٔ گل — که هر چه می نگرم هیچ جای خالی نیست
خلق بر سر تو جمله ماهوی بیسنح — فدای عشق رخت کاندر وخیلالی نیست
بهر طرف که نگه میکنم تو جلوه گری — نه ذره که در و جلوهٔ جمالی نیست
توئی مراد خدا از قسم وجه الله — چو غیر تو بخدا وجه لایزالی نیست
بر روی ماه تو زلف تو گشته اکلیل بناب — برای طرهٔ تو مهر را کلالی نیست
ز هجر تو شه جان در دلم پر از غم و درد — جز از فراق توام غصه و ملالی نیست
جهان حسن و کمالت چنان گرفته کلو — که نیست چیزی در آن حسنی و کمالی نیست
گشته خال و خط تو محیط بر آتش — نه ذره شی در او غیر خط و خالی نیست
هر آنچه هست در عالم و را تشدد شده — تو لالک ز دل آرام من مثالی نیست

ز لسان جمعه

میان جمله زهّادان تو طاق نکو — زهد و ختم چو تو زهد و دلالی نیست
جناب اقدس تو بس که ارفع است آنجا — بپا برسد ز تعبیر عشق و بالی نیست
بود محبت تو را جای جنت الماوا — بمبغض تو بعقبی بجز نکالی نیست
توئی که قلب تو عرش است و بیت خدا — کسی که داخل آن شد دراد و بالی نیست
ز نور روی تو شمس و قمر منور شد — اگر نه نور رخ تو انتها از زوالی نیست
تمام نعمت دارین ز آل و دال و فا — بغیر حب و ولای تو را زوالی نیست
تبارک اینه ز خلق عظیم و حسن خصال — که در زبان چو تو خوش خلق و خوش کمالی نیست
گرفته جاه و جلالت ز ماه تا ماهی — بذو الجلال که جز تو شها جلالی نیست
عزیز ز فقرا را عزیز دار که فقرا — برای طایفه اولیا عیالی نیست
اگر تو طالب دیدار آن ایمان — مو شر از ان همچنان زلالی نیست
در آ بجمع زهّادان بیاب خرقه تجدید — بغیر محفل شان بزم و جمع و حالی نیست
دلا بیا صحبت دلداده دلنوازی کن — دلش ربودی نگهدار هیچ دالی نیست
بدام گیسوی پرچین تو گرفتار است — چرا بدام تو مرغ شکسته بالی نیست
جمیع اهل جهان گر ولی ابو از او — جز از نبی و علی و آل او موالی نیست
بحق فقر و بحق جرانه معتصم گشته — بحق حق بدلش جز نشه ز ضلالی نیست

یا غیاث المستغیثین الغیاث — یا امان المستجیرین الغیاث
برد دل را در رخش پنهان تخم دو — این چه کیش است و چه آئین الغیاث
کفر زلفش پرده بر ایمان کشیده — گشت پنهان ملت و دین الغیاث
داد عشقش دین و عقلم بباد — یاد رفتم آن زمان این الغیاث

تلخکامم از فراق روی یار — شکری زان لعل شیرین الغیاث
خانهٔ هستی نموده تار و مار — تا ز آن گیسوی پر چین الغیاث
کرد غارت کشور جان و دلم — غمزهٔ آن ترک با چین الغیاث
طاقت و صبرم نمانده تا بکی — از فراق آن نگارین الغیاث
بیخود و مدهوش و بیهوشم از آن — عطر بوی جعد مشکین الغیاث
ابحر عشق حق محمد شه جلال — دل فکارم کرد غمگین الغیاث
الجلال الدین دلی از جلال — حجت و برهان ثقلین الغیاث
ای نور هدایت و چهار آینه دار — صاحب تبیان تبیین الغیاث
ای پناه سالکان در ماندگی — مانده ام در راه مسکین الغیاث
ای طبیب طالبان و کمرها ن — عاصیت بر های رهزنین الغیاث
کم زان از چهار هجرت نفس و دل — از غیاث بخش تمکین الغیاث
تا زنفسم قلب و جانم را بسوخت — کن ز نورت سرد و تسکین الغیاث

عرش دل را از جلال یک کن
ده بنور خوش تزیین الغیاث

الحسن تو زجمله خوبان گرفته باج — حسن بتان ز حسن تو گیرند باز راح
در دلبری تو برتری بیشتر دهری — بر فرق دلبران جهان افسری و تاج
در غمزه و دلربا جفت و در عشوه و در دل — از جور شان و مهر شان بسته خراج
در این زمان که برگ آفاق از ظلم — جز نور تو بر اهل دل نیست کمراج
بر شمس روی صاحب دوران امام عصر — هر دو بغیر قلب تو آئینه ملاج
ابوالقاسم

ابر رحمت مهر خش در زمان غیب — خرّم و روح تا ناک تو خدای خرد باج
نور خدا که کرده منور سما و ارض — مثل قتش الیکی تو و قلب تو اش زجاج
هستی غنی بحق و دست گشته ترش — عالم همه بدرگه تو دارد احتیاج
هر آن صفت که در تو و علما ست مندرج — چنین ظاهر ای در دل تو دارد انراج
آنان که در شعاع خورشید از تو بهجت — کردید ثابت ظاهر و گشته بهت ابتهاج
با این نفس و روح و جسم که بهم ضدّ اند — از همت و توجه تو آمد امتزاج
بر سالکان بهر دو جهت قطب و رهبری — در این نشان تو لطف بکند بی احتراج
غافل نی ز حالت سعدی خود شها — تا قطع دل همه شان حقشه در راج

ایشه جلال دین خردی و هم ا
چه بود هر درد عاشق زیارت کنی علاج

ایکه روح تو مهبط الارواح — شیخ الحضرت ابوالاشباح
نور تو جلوه بخش ارض و سما — مشکوة زجاجه و مصباح
اولین جلوه ز غیب غیوب — غیب ثانی و فالق الاصباح
شمس شارق تو ی ز صبح ازل — از ازل تو پاک نهفته صباح
کنز مخفی وجب ذات را — قفل و ری تو بهترین مفتاح
اسم اعظم تو و علی و عظیم — مالک الملک و ناصر و فتاح
عقل کل یک تجلی زرخ تست — از ازل از تو ظل لطف و الراح
نفس کل بمایش عقلت — کرده النفس ز نفخت استفتاح
چار ده از تو و تو چاره دهی — همه یک نور چنده اهل صلاح

در دل اوست ترک ظاهر | هست یک باده در تمام اقداح

شمس واحد اشعه اش بسیار | هست اندر کئوس جز یک راح

مکرمت جنبتست و کلب هراش | وصف هر روح حال اوست مباح

معشر و مدعی و هر کو هست | میکند چون عقعق عوا نباح

در بر بدای شه جلال الدین | طایع و چاکر اصفیا و ملاح

آنکه دلی که عاشقان جمال | یافتند از دلش فوز و فلاح

سالکان طریقت ذاهبی | می نمایند از وی استنجاح

حافظ شرع و رکن ایمانست | اوست دریای علم را فتاح

هادی اندر طریقت علوی است | در بحار حقیقت او سباح

ناخدای سفینه عشق است | شه در بحر معرفت ملاح

در براری و در جبال سلوک | رهنما گشته رهبر سیاح

عاصی زار و مضطرب احوال | ذاکر اوست در غدو و رواح

دارد از حضرتش توقع آنکه

ظاهر و باطنش دهد اصلاح

محزونم و دل فگار از آن رخ | مجنونم و بیقرار از آن رخ

کوتم بصد او چشم در راه | بس می کشم انتظار از آن رخ

بنشسته گلین گلهای کشیده | بر قند فغان هزار از آن رخ

هجران بکداخت جسم و جانم | افتاده بدل شرار از آن رخ

ز فانه

زیجانه عقل و بیت ایمان | ویرانه و تار و مار از آن رخ

روز من سیه است چون شب تار | از گیسوی تابدار از آن رخ

گردیده مشام جان معطر | زان طره مشکبار از آن رخ

از مستی خود طمع بریدم | زان بروی چو ذو الفقار از آن رخ

بس کن صنما جفا خدا را | زلفت بنما کنار از آن رخ

بگرفت غبار غم دلم را | بزدا ز دلم غبار از آن رخ

چشمت بفکند در کمندم | چه بود شکنی خمار از آن رخ

از هجر منال عاصیا باش | بر وصل امیدوار از آن رخ

در وجه جلال دین محمد | بنگر رخ است و چار از آن رخ

گفتم چو جمال ذو الجلال است

بین صورت کردگار از آن رخ

عیان انوار سبحان اندر آن رخ | نهان اسرار یزدان اندر آن رخ

اگر خواهی جمال حق ببینی | نگر از دیده جان اندر آن رخ

شدی حیران ار قاب قوسین | بجز قوسین ابروان در آن رخ

بگشتی تایب از کفران و ایمان | بدیدی روی و زلفان اندر آن رخ

اگر گوئی زچه چون گوی مانی | نگه کن گیسوی چوگان در آن رخ

بپرسی که چنین ترسان چرائی | بپرس از لشکر مژگان در آن رخ

بگفتی تو چرا خوناب ریزی | نظر کن تیر چشمان اندر آن رخ

بگیری از دل من گر سراغی | بگیر از چاه زنخدان در آن رخ

کمتر از تسنیم از سرتا لبی
کمتر زان لعل و دهان اندر آن رخ

بپرسید ز عاصی حال او را
بیان موی پریشان اندر آن رخ

ز هجر شه جلال الدین بسوزم
چو دیدم آتش سوزان در آن رخ

اگر شاه جلال الدین نقاب از رخ براندازد
ز نور مهر روی او دل و جانم براندازد

اگر انجم درخشد در شب طالع کشور
همه شاهنشهان یکسر ز سر افسر براندازد

ز مهر دو چشم بد ز مهر روی آن شب
سپیده از انجم و اختر فلک یکسر براندازد

ز شوق روی او عاشق ز رخ از قبله براندازد
ز رخ زلف موی او ز راه کفر بجو در اندازد

اگر آن مه براری شود قصان ز حور و حق
ز خجلت زهره چنگی سرانداز براندازد

اگر آن طایر قدسی شود پران کنگره طیران
به روح القدس حیران ز حیرت شهپر اندازد

چرا عشق شه مردان بجز دل آورد بکمران
رسند راه رفرف عشقش قدم با قدر اندازد

نه تنها آن فلک چاکر بود برقاف کمان
به بزم قدر ایشان سینه جمله بر تر اندازد

بهشت و حوری و غلمان ز جنبش جلوه سامان
بجان سنگران قهرش شرر در محشر اندازد

الا ای صاحب جان و دل حضرت سلیمان
چه باشد یک نظر سلطان عاصی را در اندازد

دل و جان و تن ایمان نثار نقدش بازد
که آن مهر قمر پیکر بعاصی منظر اندازد

باز شه دین علی جلوه دگر نمود
مهر رخش ز بدر سینه منور نمود

جان چه جانانش به نه ... دهد
هستی ز جمله که عشق در آذر نمود

دل چه دل آرام آن روی گرفتش بقرار
از همه کمه و انفصال صبر به بر نمود

طور تجلی عشق قلب مجلای اوست
هر که بان طور رخ خود چو منور نمود

کرد تمنا کلیم دیدن دیدار او
برق جلالش چه دید شعله به پیکر نمود

جلوه که خاص حق کعبه کوی وی است
رفت بان کو کسی خویش چو قنبر نمود

هر که در او ز شرف یافت لقا و لقا
خود ز عیوب و خطا پاک و مطهر نمود

بنده خاص خدا است پادشه ما سوی است
صد چو جم و کیقباد صاحب افسر نمود

تاج همه اصفیاست شاه همه اولیاست
قدسی قدوس را برهمه سرور نمود

عاصی شو با زینه از کرم شه جلال
هیچ تو بسیار را خاصی چو بوذر نمود

دل که مهر تو مایل نیست پر از خون باشد
جان که عشق تو بجان نیست دگرگون باشد

دیده که جز بجمال تو نظر باز کند
دامن از خون جگر احمر و گلگون باشد

عقل با بیسا حسن تو اگر عشق نباخت
در بیابان هوا نائم و مجنون باشد

عاشق روی تو از ناز و رقیب آتش بروز
دل چو اشک هر دو چشم چو جیحون باشد

طالب کوی تو هر که زره صدق و خلوص
باید اول قدم از بحر دو عشقون باشد

قلب آن کس که مراد تو نگشته چراب
در دلش کفر خفی ظاهر و مدفون باشد

مهر تعظیم تو سرو از شرف راست بپا
الف قامت او خم چو قد نون باشد

بلبل از ترک رخت گر نشود نغمه سرا
در گلستان غم از تو بیرون باشد

خنده غنچه گل گر به رخ زنق تو گشت
در از بلبل و با خار تو مقرون باشد

هر که از جان نکند پیروی شاه جلال
بر دلش ... بند و ملعون باشد

عاصی را چو منسوب در گاه شاهنشاه است
نپسندش که اسیر انکند مجرون باشد

کرد صد جلوه خجلت هر نفسی بنماید	بار دل طالب جلوات دگر می آید
عشق هر قدر که در عشق تو افزون گردد	صد جهان حسن و جمال تو بحسن افزاید
غمزه شوخ تو چون بردن دل آغاز کند	در یک آن از همه خوبان دل و جان برباید
در گلستان چو عذارت متجلی گردد	جیب از شوق بصد شور و نوا بسراید
نه چنان خوبی که محتاج بزیور باشی	بلکه زیور بتو محتاج که خود آراید
نشود جلوه خجالت جمال تو مدام	آنکه آیینه دل از زنگ هوی نزداید
هرکس دیدن روی تو تمنا دارد	بجز دیده دل دیوانه و شیدا باید
مستعدی غم عشق تو گردیده هر آن	باید از دیده همی بر همه خون پالاید
دل چو شد واله رخ جلال الدین شاه	سر و جان در ره آن کوکبه تمکین آید
هرکه از خوان و قدش بخشه کام دلش	دی دگر نیست به بقای جهان بنیاد
خوانی شاه کرم گلبخ جودار عطا	از بساط شرف سر بفلک می ساید
گر بدیش فکنی یک نظر شاه نه	همی از خودی تا قرب خدا پیماید

یک ره ای بحر ادب قلبش و در فقه ادب
سر ره از عشق و از رحمت ره آسا ید

به نفس شوم و عذار دمطرود	اغثنی یا جلال الدین محمد
بسی طاغی است مثل رو بمرد	اغثنی یا جلال الدین محمد
مردم با هوا نفس بعید	اغثنی یا جلال الدین محمد
به بتی مانده ام فرد و مجرد	اغثنی یا جلال الدین محمد
گشته ام دار فی عهد ممدد	اغثنی یا جلال الدین محمد

چه سازم

چه سازم مانده ام گیج و مردد	اغثنی یا جلال الدین محمد
ندارد ار دها مهرت زمرد	اغثنی یا جلال الدین محمد
تو راستی شیعه خاص و مؤید	اغثنی یا جلال الدین محمد
توئی قطب الهدی پیر مجید	اغثنی یا جلال الدین محمد
تو در فقه ادب رکنی مشید	اغثنی یا جلال الدین محمد
توئی حصن و دل قصر مشید	اغثنی یا جلال الدین محمد
بحق حیدر و آل محمد	اغثنی یا جلال الدین محمد
نمانید ورنه در نارم مخلد	اغثنی یا جلال الدین محمد
بسوزم از آتش هجران مؤبد	اغثنی یا جلال الدین محمد
هم از ابلیس آن ملعون سرمد	اغثنی یا جلال الدین محمد
نشسته بهر تیمم مرصد	اغثنی یا جلال الدین محمد
گنه اعوانم اندر شرع احمد	اغثنی یا جلال الدین محمد
شده روی دلم از کبرش اسود	اغثنی یا جلال الدین محمد
نکردم از نهجت قربت ابعد	اغثنی یا جلال الدین محمد
با ضلالتش زمین پیش جرم سرزد	اغثنی یا جلال الدین محمد
بجاه مهدی ما نور الهدی امجد	اغثنی یا جلال الدین محمد
اعوذ منه بکساء میر ابعد	اغثنی یا جلال الدین محمد
وگرنه یا غنیش سخت بربند	اغثنی یا جلال الدین محمد
حقیرم عاجزم شها داد رس	اغثنی یا جلال الدین محمد

ایا فخر الوری سلطان ارشد — اغثنی یا جلال الدین محمد
ایا نور الهدی برهان مسند — اغثنی یا جلال الدین محمد
پس از حق تو ای دین مسند — اغثنی یا جلال الدین محمد
بگو عاصی مدام از شور و از بد
اغثنی یا جلال الدین محمد

جمالش چون تجلی مینماید — بیک جلوه دل و دینم رباید
گلستان رخش چون جان ببینم — هزار آنک هزار آوا سراید
شکر ریزد چو لعل آبدارش — غبار غم ز خاطر می زداید
کند حرفش گلی چو نکته از لطف — گره از زلف پرچین می گشاید
چو کاکل افکند بر روی سنبل — پریشان را پریشانی فزاید
به دلداری هزار دشمن و ناشد — بجز او دل بدادن می نشاید
خدا روزی کند بر عاصی زاری — جلال الدین نگارش بر سر آید
دلم را پیش از این شد تا زبان — بجوئی تو شده دل آرزو نشاید
اگر یکبار گوید این نکته بابت
سر از فخر و شرف بر عرش ساید

نه در غربت معشوق را رواج باشد — اگر ز عاشق او دل احتیاج باشد
هر درد عشق نه در طول کجا علاج کنند — اگر ز لعل مسیحا دمی علاج باشد
گر آفتاب ولایت بصبح ذات تابد — در آسمان رسالت قمر سراج باشد
اگر مشاهده درپی حسن عشق نهفته — حدوث را بقدم سر فرو راج باشد

اگر رابطه

اگر رابطه با او ای دل کسی نماید — که در وحدت و در ان اخراج باشد
ز اعتبار ز طی ملک تن خراب شما — [illegible] از وجه ارتباط و امتزاج باشد
فدای همت آن زنده گوشه گیر خراباتت — که اعتناش شاهی تخت و تاج باشد
گر از جمال جلالیم نقاب زلف براند — برای عاصی بیچاره ابتهاج باشد
منور وجه الهی که همچو مصباح است — بغیر قلب او مشکوة و هم زجاج باشد
هر آن صفات که در حق وجهش پیداست — نه ممکن است که در ذاتش اندراج باشد
چنانکه آنچه ز اوصاف در خور است هویدا
بوجه کمال که در صورتش اندراج باشد

اگرچه کار تو اعزاز و ناز پیشه بد — ولی تعارف عجز و نیاز می باشد
دلم ز هجر تو دایم چو نی در افغانست — ز عشق روی تو جان در گداز می باشد
خیال دانه خالت دلم مدام اقبال — خوش مرغی که او صید باز چه باشد
تبارک الله از آن قامت قیامت گیرد — کجا برابریش سرو ناز می باشد
عمودی عارض دینم بحسن آن ملاحت — ببرگ و چین کی این برگ و ساز چه باشد
بکعبه دل تو هر کسی طواف کند — دگر کجا بخیال حجاز چه باشد
نظر بروی گدا عیب نیست سلطان را — فتاده کی حسن از سرفراز چه باشد
نگه بشیوه محمود کن تو از ضعیف — که با تهنیتی عبد ایاز چه باشد
هر آنکه سر سپرد بر شه جلال الدین — ز خوشتر بگذرد و پاکباز چه باشد
شها اگر نظری افکنی بعاصی زار
رهد ز عامی و از راه راز چه باشد

بسر شد عمر نگارم بسر نمی آید — ز مصر بوی پسر به پدر نمی آید

رهین یوسف گمگشته گشته‌ام آری — به پیر غمزده نور بصر نمی آید

دلم ببرد یکی دلبری و طراری — گذشت مدتی از دل خبر نمی آید

گزید خلوت از اغیار ز خلوتیم — برفت غیر و ز خلوت بدر نمی آید

نگار رفت ز کنارم بت سیه چشمش — ربود هوشم و دیگر بدر نمی آید

نمود ترک وطن ماه مهرپرور من — ز طالع بدم آن یوسفم نمی آید

[illegible] به هر رفیق نهان کرده‌ام — ز زیر زلف رخش چون قمر نمی آید

جمال خویش جلالم ز دل کند مخفی — بجلوه‌گاه دل آن ستمگر نمی آید

فدای دیده حق بینت ای خدا دیده — بای جز از رخ اربع عشق نمی آید

بهر چه می‌نگرد عاصی ای علی سیما

بغیر روی خوشت در نظر نمی آید

نعت تو در حد قیل و قال آید — وصف تو در حیطه مقال آید

عشق فرد از حد عقل و نقل برون است — حسن تو در وهم و در خیال آید

هر دلی دیوانه جمال تو گردید — بسته زنجیر و با عقال آید

هر کسی بردانه زلف تو باشد — گرچه فلاطون بود کمال آید

تیر نگاهت بخورد هر که ز چشمش — آید خون آنکه جز ز دلال آید

عاشق روی ترا ملامت ملازم — مونس او جز غم و ملال آید

چشم خمار تو فتنه دل جان بهانه است — رنجش از آن جز دلی ملال آید

همت دهان تو جز زنده بهرا — بر دل ما شبهه محال آید

شیفته

شیفته خال تو دگر نخل نشین — روضه و طوبی و ملک و مال آید

آنکه شود مبتلای عشق تو هجران — همت ندیش برش وصال آید

عاصی مغموم بهر چه بنگرد از دل

در نظرش جز رخ جلال آید

خوش آن دلی که علم در ره عشق بپا زند — تنش در آتش هجران یار یکبار زند

کند طواف بشمع رخش چو پروانه — پرش بسوزد و با سر خلق نمی‌سازد

بکنج فقر و قناعت نشسته لب بسته — بپادشاهی کون و مکان نمی‌نازد

چنان ز خمر محبت بود خوش و سرشار — بکوی حرمت سر همچو گوی می‌بازد

ز جان و دل شده مستغرق شهود جمال — چو کبریت بکان دلش بپردازد

فدای همت آن رند پاکباز مجرد — براه عشق بدنیا و آخرت بازد

بسوی عاصی جلالتش اگر کند نظری

میان خلق ز عز و شرف سر افرازد

شراب بی‌خمارم ده که یارم بخمار آید — زمی بیخود بگردانم نگاری در کنار آید

بزن چنگ تو چنگ‌زن غم ز دل برد اغیار — بیا پیمانه ساقی می‌آر که جانم می‌گسار آید

ز آب آتشین آور بزن بر جان و دل آذر — بسوزان استخوانم نگیر ترا از روی جوار آید

بیا مطرب بصد الحان بنغمات الهم حرانی — ترا از رفع [illegible] که غیر ابر فرار آید

نوازم عود و بط و طنبور نوا ابریز الحان — بجان و دل بپکش شرر بر مرا آن گلعذار آید

بشد صد ران الکام [illegible] — چو دلبر گشته رام [illegible] بزنم پرده دار آید

رخش تر در دلم طالع [illegible] ز بر خور بدیع — خوش آن نجم [illegible] طالع سر [illegible] دار آید

صبا بر پرده بر یاران ز لطف آمده جانان / بجان ریزیش تا باران چو نقش بر کنار آید

پریشان بهم از هجران بروز آمد و شبان گریان / رها کردیم از هجران و حالش خون بار آید

غم و دردم بسر آمد چو دلدارم بسر آمد / چنان کز بیم بر آمد ز رخ وا کرده تار آید

گلستان جمال وی عیان آمد بروز دی / دل مرده بیاید همی جان از رخ و بهار آید

شه هست از لطف او رخشان بیاد او / چو دیدم چهر ماه او ز غم صد بار آید

چو گلزار رخش دیدم بسی دلشاد گردیدم / ز شوق و ذوق تو دیدم روان شیر از آید

چنینش کشته ام شیدا از عشقش بخود دو / بحور و جنت و طوبی مرا دیگر چه کار آید

مرا عشق جلال الدین بباید ملت و آیین / رقیبه گفت و آن وان دل و جانم برار آید

بترس عاصی تو از عصیان مدارد با کی از ایران / کسی کو از دل و از جان محبت دو چار آید

اگر خواهی تو ای ناخن رقمی باز ز دامانش / بنقشش کرد بستم صاحبش کرد کار آید

هر آنکو از ولی او بود خارج یار ارد

بروزش ز ازو ولی هو مقام جانش راز آید

شو آیا که یارم در بر آید / نگارم از عنایت بر سر آید

خدا روزی کند آن روز روزی / که ایام جدایم سر آید

رخش جای چند اندر دل چو گاهی / ز شوق و ذوق چون جان بر آید

به بستم عهد جان کنم نثارش / اگر بینم که دلدارم در آید

جانش در دلم گردد چو پیدا / غم و اندوه از قلبم در آید

چو حسنش در هر آن گردد فزون تر / از آن از عشق وی افزون تر آید

ز هجرش عاصی کنار دل گشاده / ز آتش سوخته خشک تر آید

جلالم آنکه از روی گر زلف بد / ز نار چهر آتش خشک تر آید

بسوزد مابری از تاب روشن

ز زیر پرده رخسارش گر آید

دل من هر دمی دلدار دگر میخواهد / هر زمان دلبری و یار دگر میخواهد

چو خرامیدن چون سرو ترا می بیند / از تهی قد تو رفتار دگر میخواهد

گفتگوی لب شیرین ترا می شنود / گوش از لعل تو گفتار دگر میخواهد

چو نگه بر دیده مستانه تو می نگرد / ساغر دگر خمار دگر میخواهد

تا نظاره گیسوت نماید نگهی / خاطرش طره طرار دگر میخواهد

تیره ابروی کج راست برانداز زد / چو نظر بر گلعذار دگر میخواهد

تا تجلی رخ شاه جلال عاصی دید / ز دلش جلوه رخسار دگر میخواهد

گر بهر آنی در صد بار لقایش بکند

باز از آن طلعت دیدار دگر میخواهد

عجب شهریست شهر عشق در آن حرف غلط ممنوع / فدای حسن معشوقان که در آن خود غلط ممنوع

مرا از قلب حقه جنس درباره گویند از دل / که در هیچ شان نظر از کسی خود غلط ممنوع

دل از گرد دو ریت شد آیینه مکدر زد / نظر کن شمع روی هر در آن دیدنت غلط ممنوع

بهی هر ره بشو بی سو خرابات آخر آنی / بیا آنجا که در آنکو مراکز غلط ممنوع

معشوق تو بنده از عشقش باشی باینده / هر آن کز عشق تو زنده مراد از غلط ممنوع

صفی یک نظم خوان اما چه حکمت شد / که از حق بر زبانگویان خطاب غلط ممنوع

مر لفظ عشقی چو در جان زد از وفا بیان / درای عمر در دلش در دو شرف ممنوع

ای الله خری فی الله و لی الحق ببار بود / دلبری سینه‌ی الله علم و مصحف بود
در امر ما راز اعلم آنکه برای عاشقان / مگر سلطان جلال الدین ولی دین مقتدی بود
ز خوش تا در دلم پیدا شده کشته‌ام شیدا
بحور و در وصف دلبر با دلم را کشف بود

خواست دل چون نویسد بر جهان کاغذ / گشت زین خواهشش دانه و حیران کاغذ
در زبان داشت قلم چونکه از این راز خبر کرد / که مبادا سر پنهان شود آیان کاغذ
هر قدر خواست که سر ماش نماز دل گفت / چکم عشق رخ برد دل و جان کاغذ
دائم عاشق سر که مالش نبازد آنا / عشق بخود در اجای و با دان کاغذ
فی نیم خامه صفت در دید کتاب عدم / پیش عشق عاجزم و بنده فرمان کاغذ
عهد کردم که زغیب بپوشم اسرار / عشق بشکست همه عهدم و پیمان کاغذ
کعنت مکتوب کتابت نبرد صوفی را / نیست در وحدت او نامه و عنوان کاغذ
دفتر عارف صوفی نبود حرف کتاب / دل اسپید بود دفتر عرفان کاغذ
کعنت ای عاشق و دیوانه‌ام و حیرانم / عشق کرده است خرابی سر و سامان کاغذ
فدا بالی شدم از عشق جلال الدین شاه / عشق شاه است مرا حاکم و سلطان کاغذ
وحدت کثرت و عرفان شناسی عاشق / نیست او را خبر از قصه و ایمان کاغذ
وحدت معرفت و کثرت بیت الکلم / هست اندر بر فرد واحد و یکسان کاغذ
عاصی و عاقلم و شیفته و سودایی
فی مدام مرد و عالم بحر آزاد کاغذ
اندر ربع اول و جان گشته بهار / بر خیر ساقیا ساغر سیم بیار
بیرون کن

بر برکش صراحی دلبرا خم عشق / تا نا در وصال بر عقبی در خمار
زان می که هست مصطبه‌ای شیخ قلب تقی / انگور وی فشرده ید حق کرد کار
طعنه زند بجمر بهشت و می طهور / فارغ نمایدم ز خیال جهان و یار
خوان زیطر بهای دطنبور و بار رود عود / زان چنگ چنگ و چنگک و زیر و بار
بر جانم نغمه زیت قامت معنوی / شور و نوا فکن بجهان همچو بنقار
ای اهل بزم انس نخوانید این کیاد / کعبه جلوه کرده رخ چون آفتاب یار
در عید پس عید در این ماه بو عید / کعبه خدا اعطا بجان حق تعالی
شکرانه در نعمت کبرای این دو عید / ساقی برین بیار می ناب خوشگوار
ای مطرب است توهم و هم دشمنان / بر بط بکوب و زیر و بم اهل چنگ ساز
آنانی دو عید بود عام خاص و عام / لیک ای نفیس زهر خواص است برقرار
هر کس بمرد نفس وی و عقل جز میش / از نفس عقل کلی بشد محو و ستار
مکشوف شد مراد عید انفس / بطلان نفس و هم نماید از دوار
در روز نفس بدرک قبیه بواشرور / ای ساقری است بطلان ناپکار
این روز شیخ روز عید آسمت و شیطان / شاه مرد و منکران همه محزون و خوار زار
هفتاد و پنجمی عظمی برای آن / فرود و جسر آتشه کرار رو نامدار
کفشی که در آن فراز در بهشت / رفته و دشمنان همه در دوزخ و بوار
مرفوع شد قلم ز همه در آن زمان / بر دشمنان علی است بفرود و دوام خار
در جهنم هم عید امیر آمده پدید / عید و ولادت نبوی شاه تاجدار

سالک را پای بندی عشق و نقص کمی — تو لو گشت ز آمنه ایمان شد آشکار

در باطن از چه بود مقدم ز انبیا — بود او نبی و نامده آدم بروزگار

لیکن چو بود خلقت ظاهری وجود وی — آمد مؤخر از همه در صورت و آشکار

از غیب اگر بسوی شهود آمدش وجود — نهاد وی پاک که شد کونیش پایدار

تولدگی خوان ز قلب و تولد ع زجان — این روح آن روح جهان ای بزرگوار

با قدرت واحد و در صور با هزار — احول مباش بین یکی دو در نظر هزار

در هیکل مبارک او نیش خدا — بنموده جمع همه حضرت چهار

لاهوتی ز ذات بی بدیش جلوه بود — عالم که آمده بعدد پنجه هزار

چون نقطه وجود بسیطش نمود دار — موجود شد دائره حرف از آن مدار

هفت آسمان قلب محیطش اگر شود — افلاک منقدم شدی با ثابت و سیار

شاهی که در مقام دنی جلوه گاه حق — جز مرتضی ندید بهر سوی و هر کنار

سر ز بخوان بیان و جهه بر شأن — خود دیده آیه اسم ع میر شهسوار

خواهی اگر از مراتب آن یابی نشان — قرآن یکی آیت است ز آیات آن نگار

کی می سزد بهمچو منی حمد و مدح او — حقرا سزد چو باشد حق آدم جوار

گرد فرو مدام و می باب شهر جان — یک مدحش از هزار نیاید در شمار

با شه بذات وصف و را اعظم ای — بکن جلیس وی که از آنست یار کار

قطب طریقت ذهبیه جلال دین — صراف نقد معرفت آن کامل العیار

مرآت حقنمای ضمیر منیر دی — شد منعکس چه ذره انوار شمس دار

مرغوب در شاهی

مرغوب در شاهی و محبوب ذو الجلال — در علم شرع بحر و چو کوهست در وقار

خود رهبر دار و ولایت بفقراء — هادی و رهنمائی و بتوان و پرده دار

در عالم سلوک نماید هزار سال — بی همرهی وی افضل است شرمسار

اعراق نیست شرع اندر بنای او — از کشف و دید گشت نهانم در آشکار

شاها چه شود رغبت بقا صحبت — با شیخ سعید ناصر و غمخوار و غمگسار

دارد امید عاطفتی از جناب تست — آورده رو بحضرت از عجز و انکسار

گر حضرت وجود بنظر افکنی بسوی او
از عرش بگذرانی سرش از عز و افتخار

ای کعبه که در پیش وی قدر ده چهره و ربتین — القبله که بر جبین ای بار داور

ات رحلیل تست در عالم دل اگر قدم — انوار جمال تست در خلوت جان راه

تو شاه چه ها هوئی تو دلبر مه تی — تو حضرت ناسوتی تو سامع و تو باصر

تو چشت عشق ای هادی طریق ای — تو خبر رفیق ای لله عابر و آب بر

ساجد تو ئی و سجود و عابد تو ئی و معبود — حامد تو ئی و محمود و حاضر تو ئی و ناظر

از نوی تو شد رضوان و از خوی تو شد غلمان — در روی تو شد ایمان در موی تو شد کافر

ظاهر ز تو نور حق جانها ز تو با رونق — هستی تو محق حق نور از تو شده باهر

صادق تو و عاشق تو باهی تو و شاهی تو — عذرا تو و وامق تو ای وادی حائر

تو منده که یزدانی تا نشسته مردانی — راننده شیطانی تو غایب و تو حاضر

جز تو نبود منعم جز تو نبود مطعم — جز تو نبود مکرم جز تو نبود شاکر

تو لولو مکنونی و اتقینی و زیبد تی — تو قانی و تو نوری تو جلی و تو دائر

تو روح و ریحانی تو حور و دلدانی — تو طیر خوش الحانی در روضهٔ فاطر

در عشق خدا طاقی شوریده و مشتاقی — هم ساغر و هم ساقی هم باده و هم خمار

تو اسم و مسمایی تو صورت و معنایی — پنهانی و پیدایی تو باطن و تو ظاهر

تو باب سمائی در کون تو سلطانی — تو صاحب سرانی تو هادی و رهبر در

تو محشر و دیوانی تو موقف و میزانی — تو جنت و نیرانی تو حاکم و تو ناشر

تو سدرهٔ اقصایی تو شعر و مثانی — تو نکته و نطقی یی تو لطیفه و تو انوار

تو آیهٔ کبرایی تو غایت قصوایی — تو حجت عظمی یی تو ماضی و حاضر

تو حبل متینی ای تو فتح مبین ای — تو رکن رکین ای تو اول و آخر

تو نور جمع نوری تو حسن رخ حوری — تو چشمهٔ کافوری طوار دو ابصار

گلشن تویی جنت تو بوستان تویی سنبل تو — نسرین و قرنفل تو در جنت دل عاطر

طالب تویی و مطلوب [illegible] — جاذب تویی و مجذوب [illegible]

رهبر تو و راهبر تو مهتر تو و کهتر تو — چندر تو و صفدر تو تو تاج و تو ناصر

بر قدسی قدوسی در بار شه طوسی — انظار بر فردوسی تو دال و تویی در

تو شاه جلال الدین [illegible] — آن مالک ملک و دین [illegible]

بر عاصی بی چاره در بار ره واداره

رحمی بکن چاره ای راحم داد گر

ساقی بر خیز که فصل بهار — ریز در ساغر شراب خوشگوار

سوسن و سنبل بنفشه و نسترن — نرگس و گل یاسمین و لاله زار

کرده کوه و دشت را رشک بهشت — باغ جنت گشته گویا سبزه زار

طوطی و قمری

طوطی و قمری و کبک و فاخته — عندلیب و بلبل و سار و هزار

با هزاران ذوق و وجد و شوق و شور — جمله شان از عشق تو اند نغمه بار

عود را بنواز و بربط را بکوب — تار وحدت زن بنام نام یار

مطربا ساز طرب را ساز ساز — گرم شو الحانه بوس و کنار

نغمهٔ شور و نوا آغاز کن — از دلم بزدا به صوت خوش غبار

یار که بعد محمد الله شرافت جان — قطب دوران سایه پروردگار

حاجب دربار و دربار رضا — سر هو قائم مقام هشت و چار

ساقیا که نقلی فصل گل — مردم از هجران شراب و می بیار

ز آن شراب صاف و ناب آتشین — ز آن شراب لعل فام باده خوار

ز آن شراب روح بخش و جان فزا — جام او باشد رخ خوب نگار

یک دو سه ساغر بعشق روی او — برکشم نه وار تا نم از خمار

کیست دانی آن نگار مهر چهر — شه جلال الدین جمال کردگار

پیر عرفان رکن ایمان شاه او — نور سبحان کرده از وی آشکار

جلوه گر گردد اگر شمس رخش — ماسوی یکسر شوندش ذره دار

گر شود ظاهر جلال و جمیل — جلوه شان با تو او را آشکار

کار فرما شاه او بر کن فکان — هست در فرمان او خرد و کبار

لیلة القدر است موی روی او — بدر تابان است اندر شام تار

عارف است و واقف اسرار حق — پیش او یکسان بود سر و جهار

بحر علم و حلم و صبر است و سکون — شهر حکمت کوه تمکین و وقار

تیغهٔ فاطمی امیر المؤمنین — شاه مردان تاج بخش و تاجدار

چونکه ذکر حیدر کرار شد — مست گشتم ساقیا جام می بیار
ساقیا پر کن قدح پیمانه ده — بار دیگر آمدم دیوانه وار
روز فیروز است ساقی می بیار — چنگی زن چنگ بر او تار تار
عید مولود است ایام طرب — مطرب اسباب طرب آماده دار
یوم مسعود آمد و شهر رجب — ده چه خوش ماه و مبارک روزگار
در وجود آمد شهنشاه عرب — روح اعظم پادشاه کامکار
عرصه عالم زمین مقدمش — جنت الماوی شده دار القرار
قاسم نیران و رضوانست وی — لطف او نور است قهرش آتش نار
چونکه مهر روی او گردد عیان — عاشقان گردند گردش چون غبار
غوث اعظم قطب الاقطاب است او — شه جلالش بنده کامل عیار
او است میزان و صراط مستقیم — مالک دین شافع روز شمار
مرغ اللاهوتست و وحدت آشیان — شاهباز لامکان عنقا شکار
عین حقیقت آن شهنشاه جلیل — رب مخلوق است آن دانا تبار
مظهر ذاتست و مرآت صفات — خلق و امر از نور رویش آشکار
وجه الله است و بسم الکتاب — قدرت الله است صاحب اختیار
ناظر الله و عیب حاضر است — طلق رحمن است از حق یادگار
اسم اعظم باشد و کنز خفی — سر مکنون است آن سر الله قرار
نعمت الله است بر اعدای دین — سیف مسلول است دارد ذوالفقار
در نشان ساکن دار السلام — دشمنش جای شان دار البوار
ای معین و ماهر بیچاره گان — ای همه درمانده ها را اعتبار

یکطرف

یکطرف از فضل و فضلی و کرم است — کن نجاتی آنک بی ننگ و عار
در بیابان ضلال و گمرهی — مانده سرگردان و حیران بیقرار
رهبرش شو از کرم دستش بگیر — پیش از این شمار حیرت دل فگار
ای کریم درد او محض رحمتش نما — بیکس است درد و سیاه روشن یار

از سگان کوی شاه دین جلیل
بشمرش با سگان و سگی یار

ای الا صبح خیر سرزنی لطف — بر حضرت نفیر نغمه انگیز سفر
زان بوسه خاک درگه مظهر جلال — شمسی که کعبه گاه فیض دار از حق قمر
پیر طریقت و میر قطب ماری — میری که فیض گیرد ازو جمله خشک و تر
بعد از ادا رسم عبودیت و سلام — عرضه بدار حال فزار ودل جگر
از آن زمان که ز رقالم حضرت — هردم زبان غم والم از تازه تازه تر
زهجر تا قسم شه چون چنگ دل چو چشم — چون نار ز رقص شده جاری بودی گر
خواهی که با خبر شوی از قصه فراق — از نای دل نوای جدای شنا زبر

یارب چه باشد از کرم آن شاه یک نگاه
حال نگاه بری عاصی باید که سحر

جانم فرو ز هجر شاهان سوزد و ساز — زآتش عشقش دل و جان زاگداز
صبر و طاقت نماند راه از راه است — تا پای ان آید این راه دراز
طلعه شاهی بصعوه کی دهند — کی نماید زاغ صید شاهباز
از کجا طی شود صیاد حق — حق زباطل کی شود غث و بی نیاز
تو بیابان فاقت جان با حق زی — کی شود ملکم زد جب سرفراز

وصل حق حق میدانش نه خلق — کار نبود خلق را با کارساز
طالب حقی اگر گویم طلب — نیست جز گفتم لطالب دلنواز
آدم کامل خدا را مظهر است — زان ملک یک سجده کرد و بهرش نماز
گشت نور چار و ده ظاهر از او — او بُوَد در سیدان وحده یکه تاز
اینچنین انسان اگر دریا فتی — باب وصل حق بشد برروت باز
بعد از این تسلیم شو پیشش بصدق — برخود و بر فضل وی بر حاجت منناز
چون تمام عشق او دریافتی — هر چه داری و نداری پاک باز
چون تو رفتی از میان او ماند و بس — داخل آئی قلب آنشاه حجاز
پس ببینی آنچه مطلوب تو بود — در دلش بنشسته با صد عز و ناز
همچنان انسان درین آخر زمان — شه جلال الدین بود فرزند راز
التجا آور ده عاصی بر درش — تا رهد از خویش و نفس و حرص و آز

بخشدش هم چشم حق بین از کرم
تا حق از باطل نماید امتیاز

ای پسر با اولیا کمتر ستیز — اولیا چون تیغ و فولادند تیز
گر امان خواهی ز قهر کردگار — در امان و مهر دل از دل گریز
تهمت و بدگوئی شان ترک کن — آبروی خویش بیهوده مریز
دوستان مرتضی را دوست دار — تا نگردی خار روز رستخیز
خوانده شان زان مصطفی اخوان خود — احترام شان نگهدار ای عزیز
یا رب با جاه ولیت شه جلال — ده بعاصی دیده دل با تمیز
هر دو عالم میفروشد بر جوی — بخششش از مهر خود کرایک پشیز
گفتم آن و

گفتم آنانکه تو بس زار و پریشانی که پرسد — حور یا گر و پری الکه وش ما را که پرسد
روز در گوشه تنهائی غم خوریم چو بیمار — شب گشتم آه وکیم ناله و افغان که پرسد
گرد و نیف سیمت روز برآید تیره و تار — هفته تا و یدم از آن نرگس فتان که پرسد
قامتم راز بری چون قوس تو گرد انیکان — سر ما خوردم از آن لشکر مژگان که پرسد
نیست جز وصل تو ام مقصد و مقصود دگر — رنجها برده ام از هجر ره بیهجران که پرسد
عشق روی تو چنان بی سر و پا کرد مرا — سیه و دم کوی تو چون کودک نادان که پرسد
طمع دانه خال تو دل افتاده بدام — می طپد در خم آن گیسوی پیچان که پرسد
تا بر قسم که خورم آبحیات از دهنش — جان بیچاره در آن چاه زنخدان که پرسد
شاه چو دل شیفته ماه رخ شاه جلال — جان بر لب از هوس جوهر دندان علی که پرسد
خلق گوئید که حاجی ز رهش برگشت — نیست با کش دگر از رخ ویران که پرسد

گشت مظهر چو انوار ده و چار دلش
بجز تو زین همه عصیان که پرسد

اگر شاه جلال الدین فتاده سنبل رویش — نیاز نعمت و ایمان ز کفر الفرستد و یش
دگر از زلف رخ برافرازد نقاب عنبرین آسایش — بسوزد بالهای کمتر ز تاب روی دلجویش
بیا شاه دانه و دامی از مهر چه رسد زد دل — بجز از خال شکین بیغبار چاه گیسویش
به برده عقل و هوش از عاشقان ابروی کجکش — رنج طوق غمازش بخم چشم جادویش
دریافتم چشمه حیوان لبش جان بخش مشتاقان — حیات آن بالب زمزمه رفته مجوش
پیامبر گلهای اگر تر از تو باید در بیابان دلبری صیقلش — بدو قربان وادادی نکات ازو ایگویش
گل دبیر بلطف شهنشاه و قصان و خبر دز ترک — مگر با صبا بر گه بستان برده از بویش

قصد روحرای دلبران زحسنش جلوه پیدا ن　　بود کشته رضوان زخلق و عادت و خویش
چو قلب بر وی آمد چه عرش خسار محمی　　سزد گر جمله انس و جان کنند طواف بر کویش

خلاصی بنت عاصی را زچنگ دیو نفس جان
مگر دست تو او بیند خدا گیرد ز بازویش

ای باد اگر گذارت افتد بسوی کویش　　برخاک آستانش از من ببوس پس بگویش
کی پادشاه خوبان وی ماه خوبرویان　　چه بود شهی گدا را که تفقدی نمایش
نشود کم از جلالت که بعاشق جفا است　　رکه امت و عنایت نظری کنی بسویش
صنما تا نگاه را بجز از نمی بدارا　　دل زار و بیقرار اشکنی بکن خیالش
بکجا روم چه سازم ز فراق سکه دارم　　بود انکه دلنوازم شود آمده از دنبالش
زان چهره عنبر دل تارم و مکدر　　مگرش گشته سنبر زجمال جانفزایش
از زلف بچو چوکان گشتم چو گوی گردان　　هر سو سر شتابان تا رو نهم به پایش
مجنون صفت رتان زانگیسوی پریشان　　در کوه و در بیابان غلطان شوم چو گویش
از شوق وصل دلبر پا را ندانم از سر　　پروانه سان ز نم پر سوزم بشمع رویش
از بحر چشم بیمار سرگشته گشتم و زار　　معشوق شوم گرفتار در دام چین مویش
که طره سیه [illegible] دل را بخون نشانه　　که شرده بسر بابه بر جان زغطر رویش
که چهره بنماید غم از دلم زداید　　دل را زکف رباید گاهی زخلق و خویش
که تیغ بهر قتلم ز ابروان کشیده　　که تیره تا به سینه بر دل زغمزه هایش
گاهم ز قهر راند گاهم ز لطف خواند　　بر آتشم فشاند که آب تفقد بیش
عاصی هر روز بجان خواهی اگر تو درمان　　رو نزد قطب دوران از شه جلیل جویش
شاه نارضی

شاه نارضی و جان خاک شد کهر کرمان　　در بیت قلب ویران انجای نیوش و جویش

قلم زد و بعد ز بیت شاه پیکر خلعت
از چشمه ولایت فرمای شست و شویش

یارب چه چاره سازم دل گرده از نگاهش　　چشمم برا بشاید از دود نگاهش
عمرم بسر رسیده آخر از شاه ز لطف　　لطفی نگشت ظاهر بر من ز [illegible]
آیا شود که گاهی آسایش آگهی　　بر من کند نگاهی از نرگس خمارش
شب از فراق ماهم فلک زرد آهم　　دور زرویش نگاه عشق [illegible] انتظارش
روز از بکنج هجران بنشسته چشم گریان　　ترسم که بسپرم جان با دیده گلعذارش
هر دم از غصه قامت [illegible]　　در محشر از قیامت ترسم نگه گذارش
باشد اگر ببینم رخسار نه چشم　　ایمان و عقل و دینم با جان کنم نثارش
ای دل شنو نصیحت از دیر پیر [illegible]　　آن نرگس و طبیعت [illegible] کنارش
در گلشن دل من زو دیر چون گل رخ　　آن زلف سنبل و خجال مشک بارش
آتش زد [illegible]　　گرد و دیگر بکو [illegible] بارش
عذرا به از عذارش [illegible]　　جانهای واقعان [illegible] بارش
جانم برد به [illegible] کربابا　　کاهی نباید [illegible] ابرارش
فرواله جانم آشفته جلد دلم　　هجران شه جلد [illegible] قرارش
ای باد صبحگاهی بر عرض [illegible]　　[illegible] چه بود [illegible] نوازش
[illegible]　　بر رقیب خوارش ز فراق خود نزارش

یک شاه باز وحدت سیمرغ قاف قدرت　　دل را ربان ز کثرت از ترکش دو ابروش

ای برگزیده حق نور تو مشتق از حق　　روحم نمای مطلق از قید تن برآرش

ای عاصی شوش خوای خلاصی ز آتش

بار بلا بجان کش دل را بغم سپارش

عمری گذشت بی تو دیدم عذار چو ماهش　　زیبا و رود صبا گهی از قفا گرایش

ریخت جان و دلم از حسرت شیوه ناز نشد　　تا گفته از رخ خود پرده لطف سبهش

دل من بر ذره یک غمزه دل بی هش گفت　　این عجب نیست آنوارش کنم از اینهش

دلبرا خون دلم از چه بریزی ز رهش　　می نگوی که دلبر استیچه با شکوهش

دل دلسوخته گان صنما از بهر تست　　شاه کی ملک بگیرد بنوا از کم سپهش

گویم از تو مرا خوای ز رهانش بگذر　　چکنم جان بکفم بهر نثارت آمدیش

رقم آهسته خورم آبحیات از دهنش　　فاقد از سبب زنهار الفعالم بچه آتش

بت پرستی کنم این دل دیوانه　　چند از روی بت بشکن که اینک بشهر

زاهد از زهد فروشی جبه و دستار جلیب　　خامی و جهل نظر کن زهی جهل و غرور

بر تو جان رحم از طلب جانان شب جلد　　نماید ز غیرت نگهی گاه گهش

از کرم خواه اگر طلب درش عاصی را

باز و از فخر نه چه گدا و چه شهنش

از کمند تار زیست کی شود جان خلاص　　وز برای گهر زلفت نبود ایمن خلاص

چشم خونریز تو بریزد از چه خونم بلجنیم　　او نمی ترسد که زار زخم و با رو قصاص

تیر مژگان

تیر مژگان انگشی بردوم ز قوس ابروان　　کی پناه جان و دل زین تیر بارانت خلاص

سگ که با جرمم چرا پس ای الله سگ دل　　جان و تن در بر تو بحر آنکه داری خیر عبار

شوخ خوبان زیبای گویا چو روح جانست　　دلبرا بر تو ندارد چو بها اختصاص

بار الها بر دل سلطان جلال الدین نکن　　کم نگاه ای عاصیش کرده از جرم خراج

ای محب چار ده معصوم و محبوب خدا　　تا دی فقر در اثبات قطب دین خاص

علم از علم لدنی است فرح خدا الاکه　　نی ز رفع عقده‌ی درای و ز قیاس و اخراج

سالکان منهج حق و صراط مستقیم　　باید اسباب سلوک از تو بیابند خاص

یا امیر از در بر درگاه عاشقان ز خیار تر　　وجد و حال آورند و در ذوق و شوق از اخلاص

چه عجب ای گدا فقیر از اکسیر عشقت ذره

بر کسی صلح زنی نماید چون زر خلاص

جمال حضرت شاه علی را از افاضت　　پدید وجه خدا و نور جان از افاضت

سقر خوبی و لطف کان حسن و ملاحت　　ظهور حور و قصور و جنان از افاضت

اگر تو طالب آب حیاتی بجوی خضر　　بجو ز چشمه حیوان نشان از افاضت

خبر ز وحدت و کثرت لطیف و قهر کبری　　گر نبال و خط و گیسوان از افاضت

قیامت ار طلبی لطف قامتش بنگر　　پدید جنت و نار عاشقان از افاضت

ز عطرهای بهشتی نشانی ار خواهی　　ببوی طره عنبر فشان از افاضت

شراب کوثر دکان ز رو سلسبیل و طهور　　بجو ز لعل لبان و دهان از افاضت

ببین تو نور خدا در رخ جلال الدین　　صفات رحمن و صفات و ذات از افاضت

تمام سوره والشمس و لیل و آیه نور　　کتاب و صحف و قرآن بخوان از افاضت

نمازی یارت کمین وصف و مروه حجر — مقام شعر و بیت الامان از عارض

کر عاصی تو بحر ای بکام دل برسی
بوسی سیب زنخدان نهان از عارض

کرده تمام کار جان حسن و جمال از تو فزون — بر همه دلبران شه بحمده در که تو عرض

ای دهانت نمود غارت جان و عقل و دین — لشکر ناز تو گرفت کشور دل بطول و عرض

کشته زناز عشق تو دل چو کار آتشی — آه اگر کشم فتد نار آسمان و ارض

آنچه بیایدت زدست جور نمایت آن بیت — نیست بجز تو یار اس تا که کنم ز ظلمت عرض

عاصی زشه جلال دین دل بردا گر سرد
غیرت عشق تو کند سرزنش جدا و فرض

پوشیده زهای خلعت سبزی زآن خط — نوشته بکلک ان زبرت تنی را خط

این ما دمن مبند و در گستم عدم — کبعد عیان [illegible] دستی را خط

آغاز دمیدن چو نمود از رخ — رخ ماه بنفشه رانگشتی زآن خط

کر عقل عقال های عاشق تندی — پیکر و شعار ت بر تنی زآن خط

دلجویی نکرد دلش اگر عارض [illegible] — جان و دل وی بخون نشستی را خط

ارد انه خال تو تار زلف دلدار نبود — سر رشته جان و دل گسستی را خط

در اطراف خط از چشمه حیوان نبدی — استی زحیات دست شستی را خط

جان از نه بنفشه زار تنخ احسنه — کی لاله و گل زدل برستی را خط

دیدی چو جمال شه جلال الدین را — عاصی ز خودی خود برستی را خط

چون نیز تشت عشق حق [illegible] — جمله صحایف کتب فتح نمودی غلط

نامه عاصی

نامه عاصی ترا چون که غبار خط گرفت — حسن تمامی زباغ گشت شکسته و سقط

مصحف روی خوب تو یار اگر کرده حق — دفتر کوثر [illegible] چو در یک کشیده در سمط

زلف چو ماه است اپسنم تا الکهذی زار غزار — الف قدم یار دل گشت شمال دال حظ

چون دهنت نمود عیان نقطه و هم سان [illegible] — کثرت حرف کن فکان گشت بدید و ضبط

غمزه چشم مست تو عقل ربودی ار ترم — که به تار طره ات بسته شدی و در شرط

گیسوی پیچ پیچ تو آمده دام مرغ دل — دانه خال هندیت خواب که چو ملتقط

لعل لب و دهان تو خوانم اگر که گر خطا — شکر و شهد و انگبین کس بخشیده زین نمط

میخورم ای لک رحمی خون جگر [illegible] — عشق تو با کلم عجایب گشته بروح مختلط

درد و بلای عشق تو کرده [illegible] — جان و تن و دلم در آن غوطه [illegible] بحر لجط

تا که شه جلال دین عاصی خسته [illegible] — اشک ز دیده از غمش گشته روان شط

شیفته جمال [illegible] — هست نعیم [illegible] سینه ای علیه و سقط

سلسله ای زعشق عشق [illegible] — ام سلسله [illegible] آن نسخ [illegible] دو سقط

هر که با دست معتصم چنگ زده بحبل حق — وانکه از دست منقضی [illegible] او بحبل مختلط

در تنش ار آن که [illegible] جنت نعیم
دشمن او و وجود نار [illegible] خلد منهبط

عاشق نزار ابهو آن قدرت زن حافظ — عار فانز [illegible] الطلعت سجال حافظ

ما نداریم جز از کهف و لایت کهفی — سالک نز [illegible] حافظ

همه عالم به پناه [illegible] — بس بما خانه دل خلوت خان حافظ

هرکس ز راهی زمانه بکسی معتصم است — ما رشته آن زلف پریشان حافظ

در گلستان نخرد بلبل و شاخ گلی — بهر ما قامت [illegible] حافظ

بسته کون و مکان زنده کی زان آب روان — شه بما لعل لبان چشمه حیوان حافظ
ای ظاهر الصدر قانع از نعمت حور — نزد ما روح جنان باطن قرآن حافظ
همه مخلوق بحرف و زبان معتقد — پیش ما قلب سلیم و دل برهان حافظ
حافظ جمله دهم آیت و حروف قرآن را — مصدر حق عشق خدا کامل ایمان حافظ
کشته عابد بعبارات و بطاعات مغرور — بر محبان علی جهرا ما مان حافظ
خلق گوید که ضبط رازنه وجهرا و لی — دیده کاهی همه جا آن رخ رخشان حافظ
حارس دین بر غایی علما مشهور است — بلکه عارف بعیان جانان حافظ

هر که را بخشی و بخشی لیک عاصی را
نظر شاه جلال آنکه تا بان حافظ

ای بنغز و ز زال آور سماع — در که دل از سرمندان صداع
یا مرا فکن ز نغمات الست — روح را از قصان نماز استماع
ساقیا از جام وحدت باده آر — مکر اندر کثرت هیچ اجماع
جان ما را بی خود و سرمست کن — تا رهیم از نفس و عقل و صداع
انقذنی خمر عشق المرتضی — عمر با تلعب و اللهو استماع
آمدیم اینجا بکسب معرفت — نی بکسب جاه و دنیا و متاع
ما نه مصنوعیم بهر لهو و لعب — من نفس بهایم اضطجاع
اصطنعتک لنفسی گفت حق — نز برای جمع اموال و ضیاع
ام خلقتک لا جبع گفته او — نی ز بهر خشم و شهرت چون سباع
خوان ز قرآن آن اسم اشتری — بهر جنت گفته ما ن حق ابتیاع
گر تو خواهی جنت و قرب خدا — از لباس بادوی کن انخلاع

چون لباس

چون لباس بادوی بنمودی خلع — منخلع کردی بانواع خلاع
آنزمان در جنتی و با حقی — کرده ورث اهل جنت اجتماع
لیک از آن خشت بی طی پیر — کی شود خلع و پذیرد انقلاع
سوی تو اقبال آن عمو تو اکوش کن — رو بمیر اندر بر پیر شجاع
چون بمردی کشتی از بهر خدا — نی ز بهر بازی و لهو و رتاع
چون بمردی وجه حق بینی عیان — قال من نعت بر فی انقطاع
کیست پیر این دم جلال الدین راد — زو گشته اطفال عرفان ارتضاع
در طریق ذهبیه قطب است — در دلش ز جلوه گر حق بی قناع
هست قلبش مظهر سبع المثانی — دارد از اسرار شاهان اطلاع
هر که باشد نطفه اش پاک و حلال — کی نماید از ولایش امتناع
وانکه زاده از حرام گشت کور — منکرش گردد بیارد ارتداع

چه بود شه عاصیت را از کرم
بخشیش از خویش و غیرت انقطاع

ساقی می ریز در جام دماغ — تا کشم سرشار بیت و تر دماغ
از خم بیخانه عشق علی — کو بود صبغة الله انصباغ
خیز و آور از خمار نفس و عقل — در خیال کفر و دین بخشم فراغ
ویکه هستی طالب این میکده — گیر از قلب جلال الدین سراغ
چار عنصر خمر و جنت منعش — فقه لدعو ل فیها سرت باغ
و انخلد لی که ملوک جنت است — حب بغض آتش آتش و خلد و باغ
پادشاهی کن کرم بر عاشقان — داده نعمای ولایت بالغ

عشقه‌ها رو فرود بر صد ده که ز نقش بکداخت دلها گشت داغ

نور رحمت و چار را اعظم آیات ملت وما علی الرسول الا البلاغ

ثم سبیل او صراط مستقیم اتباع الغیر کفر لا یساغ

آنچه گفتم قول حضرت و امام منکرش دان کمتر از زاغ و کلاغ

خواهد عاصی ذره از مهرت شها

تا رهد از مهر جاه و مال و راغ

تا که بلبله اهل بیت مر آن که نجف رسته شدم ز ننگ و ظلم تا قسم علم تو

سیرتش و طریقه هدی که طلبی تو از خدا زین ره حق شد جدا عمر عبث [illegible]

مسلک و مشرب قدیم منبع و ید ابد قویم کو بت صراط مستقیم این [illegible]

هر که درآن ره شد از حقیقت آگهی شد جان و دلش بهی شد عز [illegible]

سر خدا که می فروش کرد نهان [illegible] ای و ز [illegible] نیوش [illegible]

چون زد ز خلوص و صدق [illegible] هیچ میان بغیر عشق [illegible]

در ره عشق ز ابتلا تیر ببارد از بلا لا نکند از آن بلی جان [illegible]

عشق ترا بگوید ار از دل و جان خود [illegible] جان و دولت [illegible] عشق [illegible]

از دل و جان چو بگذری باشد عشق [illegible] قطب جهان و [illegible]

قطب جهان و در این زمان [illegible] لشکر شاه عشق از آن [illegible]

حق ز حق [illegible] دل او دست ز خویشتن [illegible]

[illegible] جان [illegible]

آنکه ز اوست عشق [illegible] و آنکه ز [illegible]

ملتقی عرش کرد کار نور حق [illegible] و صفات [illegible]

ز آتش [illegible]

ز آتش هجر [illegible] ز کنم [illegible] شم بست [illegible] کنم [illegible]

وصف چو فی [illegible] کجا هست بشنو [illegible] حرف

عاصی زار راشها [illegible]

هست [illegible] عفو [illegible]

هر کس از جان شد جویای عشق جان بازد باید اندر پای عشق

بگذرد از دل ز خویش و ما سوی هر که باشد در سرش سودای عشق

نشکند تا او طلسمات چهار کی برد ره گنج ناپیدای عشق

حیث و [illegible] قلبش سر زند چون دلش بیند رخ زیبای عشق

کلمتی تا که خواند بی زبان بنگرد از جان چو در سیمای عشق

سر احدیت عیان گردد بری از ظهور رمز با اخفای عشق

جلوه گر بیند ز هر سو وجه هو فهم آید رمز ما او حای عشق

قاب قوسین و دنی ظاهر شود در دلش از لیلة الاسرای عشق

نازل آید با کتب ما را ای در فوادش رایه کبرای عشق

تنگ دارد عاشق از نامو[س] و ننگ عار باشد نام بر ارای عشق

از عقال عقل رسته عاشقان هست پا بند جنون شیدای عشق

رسته از کثرت بکلی خورده اند جام وحدت از خم و صهبای عشق

او عاو لد [illegible] از خود گی رسند بیت و عوا شان بخود عوای عشق

جلوه کرده نفی لا نوشیده اند جلوه اثبات از الای عشق

تا جهت حق عشق هست و نیست شان برده والای شان یغمای عشق

رقص وحدت آورند اندر سماع نالهٔ چون دهد برنای عشق

رایت انی انا الحق بر زنند
در فراز گنبد خضرای عشق

کرسی سبحانی نوازند از درون
بحر دانند ز دشت بی‌پهنای عشق

اینهمه کلمات قانی حق است
گرچه ظاهر گشته از اولیای عشق

چون شجر کو گفت انا الله برملا
با کلیم الله در سینای عشق

یا همی آید نغمات الست
از سماع صوت روح افزای عشق

غلغل و غوغا فتد در نه طبق
چون از ایشان سر زند غوغای عشق

شور مستی افکنند اندر جهان
در صدای هی هی و هی های عشق

می‌شود قائم قیامتشان تمام
چون خرامد قامت رعنای عشق

سایرند اندر مکان و لامکان
با سمند لامکان پیمای عشق

در ریاض ذات و اسما طایرند
با پر و بال و شهپر عنقای عشق

ارض ملک را تمامی پی سپر
کهربا از همت والای عشق

کان قند و نیستان شکرند
کام ایشان خورده چون حلوای عشق

کرده نازل بهر ایشان کردگار
بارها هم من و هم سلوای عشق

از طعام و از شراب این جهان
بسته لب خورده ز نعمای عشق

از نعیم و نعیم می‌کشی همه
گشته ساقیشان علی مولای عشق

چار نهر و پنج چشمه در بهشت
ساقی انهارست انقای عشق

حب و بغضش کفر و ایمان است و بس
لطف و قهرش دوزخ و طوبای عشق

ذات او محسوس با ذات خداست
گفته احمد ختم الانبیای عشق

حق معه او مع الحق بالیقین
داند این حق آنکه شد بینای عشق

صادر از ذی سبعة انوار دل
ظاهر از آن نقطهٔ بیضای عشق

تاج دارد

تاج دارد تاج بخش اولیا
سر بسر سر بودهای عشق

شهریاری که محمد شه جلال
اهلش از جان بنده و مولای عشق

انجلال الدین که در فقر و ادب
شد مرتب بر همه انبای عشق

اولی ولی حق که آمد قلب وی
عرش رحمن مسجد اقصای عشق

رو یعنی قلب عیسی خوان بدان
قلب او را منزل و ماوای عشق

مظهر حق معکس صاحب زمان
آمده آن گوهر یکتای عشق

چارده معصوم را اسما صفات
نیست جز آن لؤلؤ لالای عشق

شیعیان خو را مبین اندر شعاع
غیر نور شمس بی‌همتای عشق

چون بود مقتول تیغ عشق یار
خون بهایش شد حق اعلای عشق

چنگ زن بر رسته گیسوی او
زلف او دان عروة الوثقای عشق

باب علم حق به نقشش گشته باز
آمده از جان و دل دانای عشق

چون ز روح کل روحش منشعب است
گشته روحش ذروهٔ علیای عشق

عقل او مربوط با عقل کل است
زان بپایه ذروهٔ نفلای عشق

نفس نورش نور را چون شد
کرد جا در قرب او ادنای عشق

عاصیت ظاهر عصیان کنی نهان
غوطه‌ور باشی در دریای عشق

دار مالش از جدا دار انا
در مجاز مای ره و بلوای عشق

ده نجات او ز اغرقات سلوک
آنکه هستی منقذ الغرقای عشق

حاجتش گردان ز حضرت یا ملکین
چون شه مستی نجی الهلکای عشق

ای خدا توفیق کرد ام رفیق
تا ثنای گفتم طی طریق

دست شاش از ری خوشنود گفتن
اولیات را نما بر فرق

حب دنیا از دل فرو دار … تا شوم از دوزخ و نیران عشق

قلب پر دردی و شوری کن عطا … هر چه غیر از عشق تو بنما حریق

قلب و جان جمله سالک ادب … کن در عشق شه جلال الدین غریق

آن ولی که در این دور زمان … بر ولایت او حیدر آن تحقیق

صاحب الله مرد امام المتقین … مرتضی که مصطفی زاید تحقیق

کرده تصدیق و ولایتش هر سه تا … نیست ثانی را چو او علی و صدیق

عاصی شرمنده را یا ذا الجلال

ساز از دل بر جمال او عشیق

حیث حسن تو گرفته زمین تا فلک … پیش چوگان خم زلفت شه خوبی گوی ملک

تو سلیمانی در اقلیم ولایت حکمی … هست در زیر نگینت پری و جن و ملک

حاجی کعبه کوی تو ندارد غم راه … پر نیان فرش اندر ره تو خار و خسک

نزد عشق رخ تو هر که نبازد با سر … با خبر از دل و جان خویش و همه آن سبک

نیست مانند تو در دلبری و عیاری … دل ربودی ز کفم رفتی و به ابلک

هر که در کشتی عشق تو نشیند با حق آن است … و آنکه در زیر تخلف ز ولای تو هلک

شیعه چار و دهی قطب ولایت داود … گفته حجت عصر آن اعدا ب و بک

خوانی گر شیعه نکوی در شمس شعاع … اولیا را شمری از ره ما طرح همه

خواهی اگر شرقی از وحدت مردان خدا … آینه دل بزدا نقش حب نیماخک

لطف نور سه فیض فیض نجی … گشته آن اثر قوا فلاک سه اختر و

هادی و والی ذات خیانت با تو … عصمت حق تولی به بو غضب و درک

نیست در اختر دانشش جز تو کسی برد … مدعی کافر و شرک بود زاهد درک

یار با سایه سلطان زمان شاه جلال … از سر عاصی بیچاره نگردان تو ملک

جراتو ابنا

چو شاه عالم که ز اکسیر نظر

یک نبانی دشمن از عشق و چون زر کنک

شه دین جلال تویی با جلال … ز ره کرم … جمال

ز تو گر رخ انور … سپه ظلم شده پایمال

تویی مظهر ده و چار حق … تویی آینه بعثی و آل

شه صفا تو یی ای شه … نبود ترا شبه و مثال

ز کرو پایان تو مقدمی … تویی ظل حضرت لایزال

ز فهمین تو معظمی … تویی نور قادر بیهمال

تویی نور دل تویی جان و دل … دل و جان فزون ز تو با نوال

همه صوفیان ز تو با صفا … همه واصلان ز تو با وصال

ز تو شد قیم و بتو شد تقیم … چو تو حسنی و چو تو یکمال

بلغ العلی بکمال کم … تو چه اکملی حسن الخصال

گهی شمسی و گهی اختری … گهی بدری و گهی چون هلال

کشف الدجی بجمال کم … تو چه اجلی شرف الفعال

ره و رهبری دل و دلبری … ز تو عشق و شور ز تو وجد و حال

چو نمی شود پر … ز تو ما نعم بهین خیال

برو عاصیا نه آشنا

چو تو عاصی نشین نیال

شه جلال القطب عالم مرکز حسن و جمال … آسمان مجد و همت شمس افلاک کمال

اختر برج سعادت کوکب دری عشق … ماه اسپهر ولایت شاه در کسب کمال

حاجی خیبر با در بار شه دین بوالحسن … شهر علم و حلم حکمت کشف بیت الجلال

علی کافوری ذات و مظهر اسم و صفات   ذات بی مثل و شبیه را صورت و شبه و مثال
عین خاص و خاص عین یزدان بی مثل و شبیه   ساقی خمر شهادت شاه بزم وصال
نای نای محبت مطرب ای حضور   شیعه با اختصاص مرتضی والی و آل
بلبل گلزار وحدت در گلستان هو   در خیابان حقیقت تازه سرو خوش نهال
ای قیامت قامت ای دامن رسد تقدیر تو   مهر طلعت بدر جلوت زیبا نیکو خصال
مجمع آن ولطافت نسخه آخر مال   یوسف مصر ملاحت شوخ با غنج و دلال
کنز مخفی را تو مظهر حق ذاتی ذات تو   خلقت خلق بهر عرفان تو ای بی‌همال
کان تقیه آمدی چون گشتی کان ...   هرکه نشناسد ترا باشد ز اصحاب ضلال
پیر عرفان ترا امامت بر سلاک دین   ظل یزدان نور سبحان عکس عشق لایزال
در عبودیت که کنه آن ربوبیت بود   گشت کاهی سر زرخ آمد بس سبزه و آل
هرکه باشد طالب در معرفت اسمان   گو برو غواص شو در بحر عشقش بی ملال
عقل ناصر ز درک کنه ذات آمد ...   طایر اوهام اگر بپرد بریزد پر و بال
میهمان خوان فضل و همت خاص و عام   ریزه خوار جمله عالم روز و شام ای ذوالجلال
ای شهنشاه بفضل ذات کریم ...   ای نبی فطرت علی همت ...

عاصی بیچاره درمانده را شو دستگیر
وارهانش از قیود نفس و تن عصیان و خیال

چو شوکت ظفر ... شرف شاه جلال   الکن بروی سلیمن کنی فارغ ز ملال
سالم ار دور ... ای پادشه کون و مکان   لطف فرما و مرانم شمار دستمال
گر برانی بروم غیر توام نیست پناه   عبد آبق بخدمت ... خواجه ...
برقع از رخ بگشا و بدلم جلوه نما   جانم از هجر ملول است ز تابش وصال
خاتم کن ز خود ... بجود کرم دانم   صحو معلوم کنم محو ... و دهم ... خیال
ملزم عارف

سالم عارف بحقیقت که شدم عارف حق   زانکه عرفان تو شد معرفت ذوالجلال
هرکه ره یافت تو ره بخدا یافته است   وانکه نشناخت ترا گشت ... خبال
نا امیدم مکن از درگهت ای قطب جهان   تا دیم شد بحقیقت بر نام ز ضلال

گرچه فی عاصیم و دست تهی نامه سیاه
لیک زاکان کرم بر سخی بحر فضال

باشی آنکه شود بحر مبدل بوصال   بنما جلوه بمهرخ از پرده جمال
ایکه اثر ورکه رخسار چو خورشید نگار   هردم جلوه کند از پس سبحات جلال
گشت یک کعبه وصلش بمن زار نصیب   نذر کردم شوم عاشق بحرمش مه و سال
عهد بستم که کنم جان و دل خویش فدا   نزنم بوسه اگر بر رخ ... خال
دیده ام روی دنیا شود بخت جوان   بدهم ... اقبال
بکرم ... گمگشته بکنعان آید   ورنه ... جانست ودلم ...
شوخ آهن دلکافر بنما جور و جفا   ... آتش ... ملال
فارغم از الم رخ و لذات جهان   تا شدم شیفته زلف و رخ شاه جلال
بحر الاشرف محمد خور اسپهر ولا   قمر و نجم هدی مطلع انوار کمال
پیر سلوک باب قطب سموات ...   مظهر حجت ... عشر ... مثال
شیعه خاص علی حاجب در بار رضا   آنکه بمعرفتش معرفت ... کمال
خواهی از بار ... چو ... عاصی   چوب خانه صفت ... ایام و لیال
معتصم ... بحبش که ... معتصم است   ... حبت ... و آل
رابطه اخوان ... کمال ...   ... ترجمه ... توازان ...
... عشق ... ضلال   ... نیاز ... ضلال

ای مظهر حق شه دو عالم — وی مفخر دودمان آدم

ای پیر طریقت و حقیقت — وی صاحب شرع و دین خاتم

ای عالم سر و اهل غیبت — وی روح قدس ز تو معلم

بر جمله اولیا تو سرور — وز جمله انبیا معظم

نام تو علی و ذات اعلی — بر خلوت کبریا تو محرم

ای شاه که شه جلال بر تو مظهر — اقلیم رضا تو را مسلم

ای سر مقنع الهی — ای نور خدا و اسم اعظم

لطفی بنما به عاصی زار — ای بحر سخا و لی اکرم

از پرتو روی عالم آرات

برقی بجهان [illegible] مطلم

بگو صبا به رحال زارم — از هجر دلبر بس دل فکارم

آن چرخ گردان افتی زده راه — کرده دی ز عهد آله در پا زنگارم

ز تار مویش روزم شده تار — و ز نار رویش اندر شرارم

چشمش زند تیر ابرویش شمشیر — که چون نخجیر صید شکارم

دل گشته زار از دور رخسار — سرش با فغان لیلی و نهارم

از روی نقشش مردم بروید — گلهای حسرت اندر عذارم

که دل نوازد که جان گدازد — که عشق بازد آنجا [illegible] بارم

گاهی به یاد می ریزدم می — گه گریه از نی [illegible] زد خمارم

نغمه سراید که با دف و نی — که غم زداید با چنگ و تارم

رفت از برم جانش برد از سرم هوش — جان گشته مدهوش آن دل فکارم

رخساره

رخساره بنمود دل زکف بربود — مجنون نمود و بس بیقرارم

گفتم ببر دل ای ترک چگل — تا مانده ای کاش آن یار کارم

گفتا ای بیدل خواهیم یکسر — از دل همی هم جان کنی نثارم

رستم پس از این ز آن و از این — باشد آن گزین دل بود دلدارم

بستم من از جان این عهد و پیمان — با حی سبحان با کردگارم

کاید گر از در آن ماه پیکر — در مقدمش سر از تن برآرم

چشمم چو دیدش چو گاو ریزش — گردم چو گویش سر بر بسپارم

آن مهر خاور کز ذره پرور — نشئه از لحمه سر فی چون برآرم

که نور یقین کردم قرین — کز جلال دین کمر دو [illegible] رم

اینشه جلالم [illegible] جانم — ایمه جانم شه ملک [illegible] رم

برده و چهار در شرح چهار — تو آینه دار ای حق شعارم

و ز جانب رب در فقر تو نبی — پیری مهذب قطب و مدارم

در روز ربی با نفس اعدی — هستی یدی ای شهریارم

قولت شریعت فعلت طریقت — حالت حقیقت ای باوقارم

شه عرفان همه بی عرفان تو — ممال ای حق خدای تاجدارم

ای با مروت کان فتوت — چه بود گر همت کردی غمخوارم

ای جبر الله شرف وی پا ز اوصاف — دل کن چو زر صاف از خویش بارم

هستم ز عاصی غرق معاصی — نجات خلاصی از قهر و نارم

راهی ز یکدر آیم ره دیگر — خرابات اهل که ره گذارم

گر در دیدارهم کم گشته راهم — جز تو پناهم شاه ندارم

از دام تو خلاصی طلب ندارم — یا در فراق میرم یا کام دل برآرم

اندر سراغ کویت هر روز همچو گردی — یا رو نهم بروئت یا جان و تن سپارم

هم در آرزوی دیدت بنهاده رو بکویت — یا بام [illegible] بویت یا سر ز بهت گذارم

تا هست نیم جانی جویم ز تو نشانی — یا در برت نشانی یا رانی از کنارم

از صحبت آنکه عاشق نیم تو دانی — یا بر درت بخوانی یا بیکسی گذارم

که از تو دل نگیرم تا در برت نگیرم — یا میزنی به تیرم یا میشوی تو یارم

شود بجز تو میرم از درد کهنه میرم — یا کشتی ای امیرم یا میدهی تو بارم

زاهد چو من طلبکار تا که رسید دیدار — یا آن برید [illegible] یا من که باده خوارم

عاشق چو من خریدار تا که شود پدیدار — یا آن [illegible] و پندار یا من که حق شمارم

ای شاه دین جلالم از هجر با ملالم — یا بنگری بحالم یا کردی [illegible] نگارم

ایماه با کمالم من عاشق جمالم — یا بشنوی مقالم یا [illegible] عذارم

از تو مرا [illegible] مشتاق یک [illegible] — یا [illegible] تو بیایم یا [illegible] خوارم

من بنده و تو شاهم عاصی و روسیاهم — یا عفو کن گناهم یا کشتی [illegible] دارم

اگرچه ایشه خوبان [illegible] یارم

ولی [illegible] رسه از غم تو فریادم

بذیر وصل تو گرچه [illegible] دستم — ولیک یاد [illegible] در فراقت شادم

بس است اینقدر آزار بر دل زارم — بکن نمی‌شنوی آه و ناله و دادم

کمند زلف تو تا گشته پای بندم — ز قید ملت و آیین و دین آزادم

بهشت حسن جمال تو چون [illegible] — ز فکر جنت و حور و قصور [illegible]

شدم ز عشق تو چون [illegible] غم تیشه — خدا اگر نه [illegible] چو فرهادم

چو لطفی

چو لطفی [illegible] عشق جلال دین گشتم — [illegible] علوم طریقت او [illegible]

عزیز [illegible] عاصیم تهی دستم — جز از محبت او نیست توشه زادم

چه نیکو گفته [illegible] کی نظری

که [illegible] شها بر در تو [illegible]

طالب حق [illegible] فکره وی دین — تا که برو [illegible] لاله و [illegible]

تا نشوی در او [illegible] — [illegible] رخ او [illegible]

روی [illegible] — چشم [illegible] جادوی [illegible]

[illegible] — ابروی او [illegible]

خال و [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کشف حقایق [illegible] او شرح [illegible] — حق [illegible] او [illegible]

[illegible] — [illegible]

کاتب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر همه خلق [illegible] — [illegible]

الحق حق [illegible] جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — صبح ازل [illegible]

[illegible] — [illegible]

مظهر حق بین باشد او چو خور بین باشد او | خیر بین باشد او اوست صراط المستقیم
شمس وحدت است او بدر رسالت است او | نجم هدایت است او آنگاه مبین
اوست جمال خدا بجلال اوست جلوه‌گر ازل | اوست نشان بی‌نشان بی‌مثل است و بی‌قرین
مجد شرف جلال دین شیعه بهای مهین | بنده که در او شکر کند همه قبول او ز ما مکین

عاصی شرمسار را آنکه غفور دادار را
خسته دل فقیر را اوست معین بی‌مکین

ای بدر تابان ورد دل فروز ازل | ای مهر رخشان درخشان
لطفی بفرما یکجلوه بنما | تا گردد جان از شوق رقصان
ای مظهر الله نور ای سر الله سرار | ای شمس دوار ای نور یزدان
چه شود که بکنم با تو همدم | با این همه از جود و احسان
ای ترک خطا زیر قبا انداز | تا قلب سرای گردد چراغان
ای آنکه چون گل روی مه جبین | زلف زار و گریان رخ را مپوشان
ای اسم اعظم ذی وصف اکرم | ای سر افخم ای وجه رحمن
چه بود که گاهی بکنی نگاهی | بر بی‌پناهی از فضل سلطان
تو شاه بازی تو پاکبازی | تو سرو نازی در باغ ایمان
گاهی تو جلوه کنی شاخ گل | گاهی در بلبل بر مهی پرستان
حسن تو بیرون از حد و اندازه | هستی تو چون ماه نه سماه آن
که دلبرانه که جانان فزانه | از دل ربانی بر نازنینان
تو عشق و تری وجد و حضوری | غلمان و حوری تو خلد و رضوان
گه تکلیف گه رنجیبی | گه عین کافر گه آب حیوان

روح و

روح و روانی ای روح و ریحان | جان جهانی ای جان جانان
گرشه بدی ترک ساقی تو | سر عشق یاران در بزم رندان
ای ماه افلاک ایشه لولاک | ای تاج املاک القطب دوران
رحمی بحالم کن زین پس | دیگر ز هجران گشتم پریشان
رکن ارکینی حبل المتین | حق الیقینی ای پیر عرفان
گاهی شهی تو بر تخت شاهان | گاهی مهی تو در چرخ گردان
طفل آگهی | گه هست گاهی نایید با دامان
که درویشی که خرقه پوشی | گاهی خموشی گاهی خروشان
ای مظهر حق ای مظهر خلق | ای حق مطلق ای رب الکان
حیی بر ارد که رحمت آرد | چون می کهار توفان
تو حکمرانی در کل ازمان | فرمانروائی بر جمله اکوان
که گردی مختار که بنده زنار | بر جز نرشان در دیر رهبان
ای بحر موهوم ای مجهول معلوم | ای علم مکتوم الصبح القان
فضل و کمالات و اسم و جمال | بیدی گردان بر نور و برهان
با این شئونات آنات و ساعات | کی یابد رت راه عقل بحیران
ذاتت جلیل است نعت ولی | حق زآن جلیش گردید ایمان
ای شه جلالت بنده به قربان | نور جلالت از وی نمایان
کان سخائی بحر عطائی | برگ ونوائی بر بینوایان

ای مجد الاشراف محمود الاوصاف … ای یار غمخوار بر بی‌پناهان
حاجت روائی مشکل‌گشائی … توغم زدائی از عنکساران
عاصی زعصیان گردیده نالان … با آه و افغان عفو تو خواهان

غرق گناهست گم کرده راهست

هستی تو رهدان هستی تو غفران

ای دلبر دل آرام مهر یاردان بنجی … یا خود بدل تبدیل شد در جای جان بکوکن
دل برده از فرقت جان برده آتش فرقت … دل‌داران بدلدار ابجوار جان مرکن
ای باغبان خدارا از در مرا تومارا … از حد بر جفا را زین بیدلان خذرکن
خندان ز غنچه گل گلستان بکند گل … بخرام گلشن ای گل بر بلبلان نظرکن
افشانده گیسو سنبل افکنده قمری غلغل … ساقی بده جام می بر مطربان خبرکن
جلوه گرش رخ یار قیامت که گلزار … ای عندلیب هزار شور و فغان بسرکن
جنت شده بزه زار تجری تحتها الانهار … ایمرغ شب زنده دار با هوزنان بحرکن
پا پاست تا زنجه صبا فرش از زر زرد … بر روی چرخ گسترد بر بوستان گذرکن
ای مطلع ولایت ای منبع هدایت … بخشا بدل ولایت اقلیم جان چو خورکن
از هجر بس نزارم بیمار و خوار و زارم … بهر تلف نظار را بالین ما سفرکن
ای شمس مشرق عشق ای بدر اسپهر عشق … از نور مهر رویت شهر جهان قمرکن
عاشق و خسته کانند کشتی شکسته کانند … دست شکسته کان گیر از بحرشان بدرکن
جنت ترا دیان نیست قرب تو چیزی آسان نیست … بعد تو بیزان نمست تا راز رودای چونیکن

نفس است

نفس است شوم و غدار دارد خطرها بسیار … مالک بزار شد یار محفوظ از آن خطرکن
آنان که رهزن آشد شیطان خود پرستند … خارج ز زی شه سند خونهای شان هدرکن
اندر ره طریقت شرعا ره حقیقت … بر لشکر شریعت کور و بلکال سعرکن
عاصی ز تیه ضلال خواهی خلاصی نزل … نام خوش شه جلال اندر زبان از برکن
ای نایب مرتضی حاجب شاه رضا … عصیان و ذنب او را استغفار ابرکن
هر چند روسیاهست تر با با گناهست … از راه فضل و رحمت جور گناه شرکن

وصف تو مجد الاشراف ذات بری را وصاف

قلبش قلب است دنیا صاف ز غش زبان چو زرکن

اگر خواهی فنا یابی ببین سوی رضا ایمان … واگر خواهی بقا یابی ببین روی رضا ایمان
رضا نار جلال است رضا نور جمال است … اگر خواهی بقا رسم بقا باشد رضا ایمان
قیامت میکند برپا رقامت آن بت رعنا … شود عالم پر از غوغا چو رخ خیزد رضا ایمان
اگر زلفش بر افشانه پریشانی سازد طلا را … نقاب از رخ چو بردارد جهان گیرد رضا ایمان
لب شیرین اندر گه گفتار چون شکر … نماید شور و نفخ صور بخشد جان رضا ایمان
ز قهر شعله نیران ز لطفش لمعه رضوان … قسیم النار والجنان باشد مظهر رضا ایمان
ز چرخ عرش شان برتر بخیر و ترتیبان مهتر … ولی حق نجلت و ترسیدن عز از رضا ایمان
رضا دان فارسی ما یهرب رضا دانی علی الله رب … رضا دان حضرت بارب خدادان در رضا ایمان
مشیت قدرت و حکمت اراده نعمت و حشمت … مثال و صورت و جلوت نیاید در رضا
لسان و سمع و جنب علیم بیان و روح و نفوس و نفس … خدارا در بالا گرمین بود رضا ایمان

بگرو بین رضا کعبه رضا عالمین را قبله — رضا اصول را قدوه لطف وجه رضا ایمان

شریعت آمد اقوالش طریقت آمد افعالش — حقیقت آمد احوالش حق عارف رضا ایمان

ملکی در قرب او ادنی ایمن بر سر او جمی — وزین فرد بهشت ها دان شاه رضا ایمان

مقام مأموری گستر زیر برادران سرور — بجز و کلی بجو و بر راه حق آمد رضا ایمان

الف ذاتش صفاتش با و تا فرشیده طربی — به یزدان طلعت زیبا رضا آمد رضا ایمان

جلیس مجلس سبحان انیس محضر جانان — رئیس کل انس و جان رضا سیدان ایمان

ندیم حضرت الله جمع عالی اعلی — مقامش از همه بالا رضا تاج رضا ایمان

در اقلیم رضا سلطان قضا فرما برای او جان — هر آنچه بنده در فرمان رضا گشته رضا ایمان

همه اعراض او جوهر ما کان و یکون بصدر — به شاه اعظم که هفت کشور را سرور رضا ایمان

غیوب سبعه را سابع [illegible] قانع — ترجیح احد جامع به تحمید او رضا ایمان

رضا دان نور براق و مراد که گهی [illegible] — ز هفت اطوار دل دان طوار اقصی رضا

چهار ابهار [illegible] — [illegible] رضا ایمان

بجو او [illegible] جمع انبیا اولی — [illegible] رضا ایمان

[illegible] — باشی اگر ذراته [illegible] رضا ایمان

بکش نفس [illegible] عشق [illegible] — بگوید نفی [illegible] الله رضا ایمان

خدا جوئی [illegible] — [illegible] رضا ایمان

[illegible] حضرت قائم — [illegible] رضا ایمان

رضا پر خدا [illegible] رضا [illegible] — رضا [illegible] رضا ایمان

[illegible]

اگر شاهی گویش بگویم فرش ان جوش — برود در کوی در بانش شان جو از رضا ایمان

بود دربان آن دربار جلال الدین [illegible] — رضا کیش و رضا کردار [illegible] رضا ایمان

جمال حق جلال الدین کمال [illegible] — [illegible] رضا را بین [illegible] رضا ایمان

براز مرتضی مظهر طریقت [illegible] — شریعت را پیغمبر حقیقت از رضا ایمان

[illegible] — [illegible] اکبر رضا از وی رضا ایمان

الله الصاحب [illegible] — [illegible] رضا ایمان

چه گوید چون [illegible]

بجوی او [illegible] رضا ایمان

[illegible] امیرالمؤمنین — ای باز وحدت [illegible] امیرالمؤمنین

سلطان [illegible] — جان جهان [illegible] امیرالمؤمنین

حق [illegible] — [illegible] امیرالمؤمنین

[illegible] — [illegible] امیرالمؤمنین

[illegible] العظیم [illegible] — [illegible] العظیم امیرالمؤمنین

ای عاشق [illegible] — الصاحب [illegible] رضا امیرالمؤمنین

چون [illegible] — [illegible] امیرالمؤمنین

[illegible] — [illegible] امیرالمؤمنین

[illegible] — [illegible] امیرالمؤمنین

یا عابد الذات القدیم یا [illegible] الاعظم — یا [illegible] الکریم امیرالمؤمنین

ای تاجدار هل اتی ای شهسوار لافتی
ذات الله قدار و فی الله سر امیرالمؤمنینی

تو حاکم دربار حق قائم در اقلیم رضا
تو ناظر اذن و قضا مولا امیرالمؤمنینی

ای شمع جمع انبیا ای تاج بخش اولیا
ای جمع نور و ضیا مولا امیرالمؤمنینی

مهرت بود ضرای ما قهرت بود نیران ما
سرت بود ایمان ما مولا امیرالمؤمنینی

انت الحمید انت المجید انت القریب انت البعید
انت الرقیب انت الشهید مولا امیرالمؤمنینی

عالم همه شیدای تو سرها پر از سودای تو
در سر جان ماوای تو مولا امیرالمؤمنینی

حامد تو و محمود تو عابد تو و معبود تو
ساجد تو و مسجود تو مولا امیرالمؤمنینی

تو شاهدی بر کل شی تو شاخص حی ترنی
تو روح و عالم از تو حی مولا امیرالمؤمنینی

ای شه جمال حق تویی از نور حق مشتق تویی
از قید ما مطلق تویی مولا امیرالمؤمنینی

انت المحسن انت المجیب انت الکفیل انت الحبیب
انت الوکیل انت الطبیب مولا امیرالمؤمنینی

تو سر مکتوم آمدی تو محو مرهم آمدی
تو صبح معلوم آمدی مولا امیرالمؤمنینی

تو آیه نور آمدی تو عین کافور آمدی
تو چشمه معمور آمدی مولا امیرالمؤمنینی

تو چار جوی جنتی تو چار ربی وحدتی
تو آبروی ملتی مولا امیرالمؤمنینی

تو هستی امر کردگار در حکم تو سرو چهار
میم تو نه بر هشت و چار مولا امیرالمؤمنینی

انت الغنی انت القوی انت العلی انت الولی
انت الجلی انت الخفی مولا امیرالمؤمنینی

اول زهر اول تویی آخر زهر آخر تویی
باطن تویی ظاهر تویی مولا امیرالمؤمنینی

هم هر دو تا را وجه الله هر تا ن را قبله گاه
ای هر تا ن را قبله مولا امیرالمؤمنینی

هر جا نی و هر جا نی با ما نی و با ما نی
هر چه بگویم آن نی مولا امیرالمؤمنینی

عشق تو

عشق تو در هر ذره طالع شده بر هر شده
بر عاشقان بر هر صدره مولا امیرالمؤمنینی

انت الغفور انت الرحیم انت الشکور انت الکریم
انت الصبور انت الحکیم مولا امیرالمؤمنینی

موسی کلیم الله تویی عیسی روح الله تویی
نوح نجی الله تویی مولا امیرالمؤمنینی

برج معارف را خوری درج عوارف را دری
بر جمله اشیا قادری مولا امیرالمؤمنینی

قلب تو عرش الله شد چشم تو وجه الله شد
راز تو بیت الله شد مولا امیرالمؤمنینی

حب تو حب الله بود بغض تو بغض الله بود
قول رسول الله بود مولا امیرالمؤمنینی

انت البشیر انت النذیر انت المجید انت الکبیر
انت القدیر انت البصیر مولا امیرالمؤمنینی

تو مظهر ذرات حق مرآت وجه ذات حق
والی تویی در ما خلق مولا امیرالمؤمنینی

تو سر او حی ستی تو آیه کبرا ستی
مالک با و ادنی استی مولا امیرالمؤمنینی

کس بر تو کی پی میبرد ذره به بحر کی پی برد
انت ما خرا ز صفت خرد مولا امیرالمؤمنینی

سمیع کاف قدرتی قوس احد را وحدتی
پیدا از تو هر کثرتی مولا امیرالمؤمنینی

انت السمیع انت البصیر انت العلیم انت القدیر
انت اللطیف انت الخبیر مولا امیرالمؤمنینی

ظاهر ز تو نور الله حق از تو گشته منجلی
حق را الحق عبد و ولی مولا امیرالمؤمنینی

ابرار را نعمت شدی اشرار را نقمت شدی
اخیار را رحمت شدی مولا امیرالمؤمنینی

تو امر رب العالمین تو مالک در یوم دین
ایاک نعبد نستعین مولا امیرالمؤمنینی

وصف تو الله صمد ذات ترا لم یلد
لیس لک کفوا احد مولا امیرالمؤمنینی

انت الحروف العالیه انت النقطه الاولی
انت القرآن الکامله مولا امیرالمؤمنینی

حق در تو گشته جلوه گر ذنب ز تو هرزت بشر
از تو بود نفع و ضرر مولا امیرالمؤمنینی

ای وجه الله توئی باقی بوجه الله توئی | عالم العلم الله توئی مولا امیر المؤمنین

والتین والزیتون توئی طور سینین توئی | عارف الطاف و فنون توئی مولا امیر المؤمنین

چرخ از تو رقصان آمده مهر از تو رخشان آمده | عقل از تو حیران آمده مولا امیر المؤمنین

ای سمیع ای رفیع ای علیم ای ارفع | ای الحکیم ای البدیع مولا امیر المؤمنین

والشمس آمد روی تو واللیل آمد موی تو | والطور آمد کوی تو مولا امیر المؤمنین

یس والرحمن توئی طه والقرآن توئی | سبحان توئی سلطان توئی مولا امیر المؤمنین

بحر وجود را گوهری قطب مدار محوری | از هرچه گویم برتری مولا امیر المؤمنین

سرمد تو را آید بقدر همتی ازل را تو پدر | باغ ابد بهرت پسر مولا امیر المؤمنین

ای شمس الطالعه ای بدر اللامعه | ای نجوم الساطعه مولا امیر المؤمنین

سجده ملک کامدی شهر و ملک آمدی | پادشاه لولاک آمدی مولا امیر المؤمنین

بعد از گفتار محمد نو گل [illegible] | سرو از خرامت پا بگل مولا امیر المؤمنین

ساری در اطوار در جاری در انهار | عشاق بی‌بهره کل مولا امیر المؤمنین

هرکس بحق عارف شود با نور تو واقف شود | در کوی تو عارف شود مولا امیر المؤمنین

یا ذا المعالی والجلال یا ذا المعالی والکمال | مولای مولانا جلال مولا امیر المؤمنین

ای چاره بیچارگان سرمایه بی‌مایگان | ای ملجأ آوارگان مولا امیر المؤمنین

در سینه نقش آواره ام در بحر عصیان غرقه ام | رحمی که بس درمانده ام مولا امیر المؤمنین

ما رو سیاهیم و دنی ما گمراهیم و تو دلیل | الغوث ای شاه جلی مولا امیر المؤمنین

این عاصی بیچاره را [illegible] | جز روی تو امید [illegible] مولا امیر المؤمنین

یا راحم

یا راحم العبد الاثیم یا غافر الذنب العظیم | اغفر لنا الذنب العظیم مولا امیر المؤمنین

ای شه بتر بهشت و چار ارکان [illegible] | در هر زمان [illegible] مولا امیر المؤمنین

بر شه جلالت بنده ام از همرهان وامانده ام | [illegible] افسرده ام مولا امیر المؤمنین

نه صدق دارم نه صفا نه مهر دارم نه وفا | سر تا پایم همه جفا مولا امیر المؤمنین

با اینهمه ظلم و ستم نومید از لطفت نیم | ای ذو العطا ای ذو الکرم مولا امیر المؤمنین

یا راحم الشیخ الکبیر یا جابر العظم الکسیر

یا مستعان و مستجیر مولا امیر المؤمنین

بحران سروقدت [illegible] | مژگان چشم مستت ببرد دل را زخون

تیر از ابروانت در دل چو کارگر شد | چشم از انجراحت [illegible]

روز اندر آتش هجر میسوزم و میسازم | شب ناله و فغانم [illegible]

هر دم که در خیالم روی تو حاضر آید | گرد و روان ز دیده اشکم [illegible]

از گردش زمانه فصل وصال بگذشت | [illegible]

از عشق حق دلبر یارا ندانم از سر | [illegible]

زنجیر زلفت ای جان [illegible] | ور نه [illegible]

در حسن و دلربائی هر دم که [illegible] | غم از دلم زدائی [illegible]

هرکس که عاشق تو بود [illegible] | [illegible]

بجلال دین محمد اگر عاصی دل [illegible] | [illegible]

چو محبت [illegible] | [illegible]

چو ضیاء مهر حق است چو شعاع شمس عشق است — همه کوکبش عبید رق است بجز اسرار کون

بده و چهار نظر لصفات حق تصدر — لصراط حق راهبر بود و عبد بیچون

بر شریعت او مسلم ره او طریق اقوم — لشناخت حق دی اقدم ز حقیقتش شئون

چه بود شها ز احسان مددم ببخشی امان

که ز شرک کفر و عصیان شده ام ملول و محزون

یار ما را یار نبود در جهان — نیست مثل او نگار در بستان

جمله خوبان شاه انجمند — او بیت بدر و آفتاب اندر میان

حسنها از حسن او تشخیص است — حسن از او دوام کهنه کار فان

گر رخش گردد عیان از زیر زلف — صد چو یوسف بنده اش اندر جهان

خور نشان از نور رویش مستنیر — ضوء او در مهر رویان شد عیان

ریح آمد آن شکر لب از ملح — زو قبیله شور در شیرین لبان

هر که باشد تشنه آب حیات — بخشد او را آب حیاتش از دهان

طالب ظلمات گردد هر کسی — جوید از یار سیاهش زان نشان

آنکه خضر عشق را جوید شود — بنگرد در چشمه هاریست آن

قصه یوسف و چاهش خواهی ار — بین دم اندر زنخدانش نهان

گر خرام سرو را خواهان شوی — کاه تمشیش را ببین چون باشد روان

از بهشت و روضه رضوان خبر — بنده ها را از رخ چون گلستان

ارز قربانی و ذبح کبری سراغ — کن تماشا بر چه قوس ابروان

عروة الوثقی

عروة الوثقی بود حبل المتین — زلف طاریش کمند گیسوان

هر که تمسک بآن یابد نجات — ورنه در دوزخ بماند جاودان

چنگ زن در عاصی بحبل شه جلال — تا ز نار و قهر حق یابد امان

حبل او بر حبل مولد متصد — کشته تیغش بمکس صاحبقران

عارف آ از جان و دل بر آن ولی

تا شوی شهره بود جاودان

الا که مژده رسیده باین دل فگارم — صفا نموده ز روز نابت جهان شعارم

بگیرم از که مژده نشان نگار مهر مهوشان — کشی ای امیر کاروان بسوی انتظارم

چو کوی گشته ام روان بکوی اشه شهان — شدم بهر طرف روان برای روی یارم

با کنم گر آن روان شوم مجرد ار ایمن — کنم براق شوق زین روم بپای یارم

زرد غم بشارتی اگر بری بر دلبر — کشم ز مژدگانیش روان بپای نثارم

از آن زمان که شه نهان ز دیده ره فرو کرد — باه و ناله و فغان گذشته روزگارم

ز هجر او در آتشم ز دوریش بشو ششم — جهانی گر آه برکشم بسوزد از شرارم

ز تار موی یار او رخته بقرار او — شده ز دل قرار من چو شام تار نهارم

کشیده تیغ ابروان نهاده تیر در کمان — نموده در کمین نشان بردن قرارم

بگرد مرغ دل نگار ز تار زلف مشکبار — بچشم مست پر خمار فکنده در خمارم

ز زیر ابر گیسوان اگر شود رخش عیان — رهد ز تیره گی جهان رهد ز دل غبارم

چو خضر حی جاودان بمانم اندرین جهان — نمایم ار که تر لبان ز لعل آبدارم

بهم زنم یک زبانی ز شرح کنج ظلمان | خورم اگر ز آن دهان شراب خوشگوار رخ

اندرون بجانم که شرح قول دعوی تم | ز حضرت جلالتم برفت انتظار رخ

بنفشه را ز خط وی ببید جان و کشتمی | نمود طی بساط دی بیاپیش بهار رخ

چو گلستان روی او ببید دل کشیده ام | چو بلبلان بطرف جو بگشت جان بزار رخ

کمی ز ساقی است پیاله را بگیر دست | لشو می هر آنچه هست لشو تو می گسار رخ

کسی از نظر برخ رو نگشت دیده های او | بچشم ز جز از او دلیست ز شمار رخ

هر آن ز راح مجتنب بساقی است و منتصب | برو ز خشم بکنب رهو بوی مار رخ

بریز می بکام رخ بلب که از جام رخ | بده بیاد نام رخ که هست نمک جام رخ

جمال الفتم پدید گشت و هوش رخ پرید | بیار ساغر و چه رقیب ز کنار رخ

ز بیکده محمدی ز خم عشق احمدی | ز انشراب سرمدی صراحی بیار رخ

زباده بجوار خوان که سه ده برده جان | پیاله ریز و خیز تا ان خط بیار چار رخ

ذکر شد و ببین طهور دجزه و تجلیب | بیا بیام بکین سبیل شیم چو ابر جوار رخ

مغنی ازل بیا بزیر دم الصد نوا | حجاز و شور سر نما بیاش نغمه ساز رخ

عراق و شاهناز کو ز کرد علم دم بتو | صبا بکش نگار رو بکردی و قطار رخ

بخوان بشوق با دو ماز همان ز حوش نقش را | چو شرح و نک و دبر باشنده در کنار رخ

بکش ز نطوبا به دوازده بمقام علی | نما برا ز خوش نی بیار و چنگ و تار رخ

دوازده امام دین دوازده بمقام بین | ز دل تو عشق ان [illegible] که هست چار رخ

و لذت چهارده مرا بسی است دین ده | هر آنچه غیر آن تبه بر آن بود قرار رخ

جز از محبت

جز از محبت شهان اگرچه طاعت است ان زیان | بغیر عشق ان مدان شفیع در شمار رخ

چهارده علی بود بانس و جن ولی بود | چو شمس این جمله بود علی است نور بار رخ

در ابتدا و انتها در اینما و ادلیب | علی است راه و رهنما بشرد در چهار رخ

نمی توان خداش گفت چو تر خود خدا نهفت | ز حق کی توان شنفت که او است کردگار رخ

جز رسیده انجنانی علی است اسم حق یقین | باسم ذات ز قرین این خورد نگار رخ

سبع المثانی است و حق سعه و شرح محکمه | لکان و مایکون شه هم اوست با صوار رخ

تمام معنی کتاب ز حمد و سبعه بباب | که نقطه زو شتاب ز و صدر سطر رخ

در این حدیث جانفزا بچشم حق نظر نما | بپای خدا و مار از فال کلعذار رخ

علی است شاه دلدفی نه شش دارد و نه تا | لسان اوست ای الی علی است شهوار رخ

علی است مظهر خدا خدا از وست رونما | ز طور انتی انا از وست یار کار رخ

هر آنکه عارف شه شد است عارف احد | از این بگوید ار نزد حق است ذو الجلال رخ

ظهور اعظم است آن ز کهی آدم است آن | مدارست بهم است آن ابر ده اختیار رخ

چو مصطفی ز حق وفی بگشت در شهادتی | جز از جمال مرتضی ندیدن آن کمار رخ

ز حق دانی قدر آن باب ترا ما جرا | بگفت شه حذیفه را ببین حق از ال آر رخ

مقصر از امام خود شد آل دید حق نزد | اشاره تحقش نزد خدا بان شار رخ

ز وصف گشته شرح است قصه ای پسر | ز شرک گشته ام بدر بزیر بوم از نجار رخ

[illegible] ان تو حجر ز او جد و شرح الذهب | مجتبی از جلال زاد مجتبی علی رخ

مجتبی [illegible] ل بوم و [illegible] ل نی | برده بدو [illegible] ل نی [illegible] اختیار رخ

زاهد و اسیر و شریک و یهودی و مجوس — شده ز دست رهایی و جمل بود فارغ
راهی سنت و مداح ز راهیان چو چراغ — زخم لسان به قناع صدر کنم فارغ
رند و خلقت اگر کنیا باد صبا و اینجا — زشان رسیده بسی ز ارباب ترسم از شرار فارغ
باین کرده بی حیا منافق محب نما — بیاد لعن کبرای یهودی هزار فارغ
نه مکره نه قاسم نه مفرط و نه ظالم — ز لطف حق جلدلیم با دست شکار فارغ
شده زخم جلدل دین با دست شیعه کرین — بمرتضی و شمس دین تو قطبی و مدار فارغ
چو عبد رب تو ز تست دلش بحق مکین — نمود حق ز الهی است بحق برده دار فارغ
رفاه بجهه زمان ز تست تصرف آن — ولی بود با نفس و جان شه و بزرگوار فارغ
حقیقت معارفش طریقت و عوارفش — نره از فلندل و عشق تو نقیش و نار فارغ
صراط مستقیم هر طریقه قویم او — ز فضل اتقی خدا ز آن بود کدار فارغ
کسی نه در طریق او نخورده از رحیق او — ببیند ذات رفیق او با دو نه اعتبار فارغ
نه فی بکوی عشق شما خدا و جهه خدا — شنوده اند مرد را بگفته ام کرار فارغ
چه صبح صباح مختصر ابدل صفا ده و جلا — بکن که او است حقا بگفتم این برار فارغ
دلت نما تو صیقلی به بین که اجر و علی — شما بگفته بیج بمیر با وقار فارغ
مرا چه باک از عدو ز منکران او وکر — دلش ز بهر دفع او بود چو ز انتقام فارغ
بلک بیشه و هاب با سر حق و علم او — بود محبت و کرب پناه و غمگسار فارغ
لعاصی پر از هر آنچه دلی دیده تو — ز عشق او است با نوا نهان و آشکار فارغ
بخوانده ام کرد از کرم ز عرش بگذرد مرا — اگر براند از درم شوم دلیر و خار فارغ

الحمد لله

اگر که عصر شاه ز جرم دار گناه فارغ
بکرده عذر خواه ز بد ابدال فارغ

ای قطب جهان شه یگانه — دریکتهٔ دوره زمانه
در دیر حرم ترا پرستند — با چنگ و با دف و چغانه
مرغان بچمن ترا ثنا خوان — با نغمه و زار و صد ترانه
در جنب جمال دلربایت — حسن همه دلبران فسانه
تیر نگهت بهر دلی خورد — خون از مژه ها شیرد دانه
خون خورده بسی چو چشم مستت — کشته است فتاده هر کرانه
بر طرهٔ شکفامت ای ماه — مشاطهٔ صنع زد چو شانه
بگسیخت نظام کون عشاق — دیوانه شده بچرد دانه
افتاده دلم بدام زلفت — خال سیهت بگشت دانه
انجوی تو بود شرار جانم — وصل تو بهشت جاودانه
گریم همه روز زاشتیاقت — نالم ز فراقت هر شبانه
ز آتش فرقت سحرگاه — آه کشم بفلک گشته زبانه
ای باد صبا بحمد الله تراف — انگیز نمیند آشیانه
برسانی ز من نگار پیغام — کی خسرو عرش آستانه
چه بود که رها نشیم ز هجران — از همت و نظرهٔ شهانه
عاصی اگرت وصال باید — بردار ز خود بیار زبیانه

فصل بهار آمد و هر دیوانه شد دیوانه تر   وصل نگار آمد و دل بسته شد مستانه تر
ایام دی انجام شد هنگام در رجام شد   در فلک بر کام شد فرزانه شد فرزانه تر
رخسار چون گلنار بین شمع رخ دلدار بین   خود را ببین از نور این پروانه شد پروانه تر
ساز و رباب آماده دار رقص و کف دلدار   خود را چو سرو آزاده دار ... شد ...
وقت گل آمد رفت دی ساقی تعلل تا بکی   برخیز و می ده پی به پی خمخانه شد خمخانه تر
مطرب طرب آغاز کن لحن حجازی ساز کن   نی را بدم دمساز کن ... شد ... تر
فانی شد اندر عشق یار ... چنگ ...   ... پیمانه شد پیمانه تر
شد عید سلطان ... و ...   شد ... جانانه شد جانانه تر
امروز ... روشن شد از نور حق جهان   ... یگانه شد یگانه تر
یعنی جلال الدین که زد نور جمالش ...   در عشق آن سلطان دین مردانه شد مردانه تر
انهار و جنات قصور خواهی که ...   در قلب آن شاه ... بیگانه شد بیگانه تر
خواهی اگر در و گهر ...   در بحر آن ... دردانه شد دردانه تر
در عشق او بیخویش شد ...   در کوی او درویش شد ویرانه شد ویرانه تر

عاصی ترا چون نیست ... در ...
رازی نما افغان برآر ... خانه شد

ای ابروی تو ...   ... ز رخ تو ...
از ... تو ...   در عشق تو چرخ ...
تو ...   تو ... ضعیف ...

در جب

در جب جلال تو ...   حسن همه دلبران یک ...
... و ... چو ...   ... و کاینات ...
هر کس که شد ز عشق تو باخت   بر باخت خودش در اول ...
القطب جهان و جان عالم   ای راهبر و راه ... رهرو
ای بر سر مرتضی تو ...   ای بر شه دین رضا تو پیرو
ای قلب تو ... و عرش ...   روی دل عاشقان بآن ...
ای مرغ بلند آشیانه   ... طواف گاه ...
هر شب بفلک ...   از شوق تو ... ایما ...
ای محو شرف جلال دین شاه   چه بود بسوی گدا کنی رو
... ...

شاید شدی از ... آنکو

تا بوسم سرنهم بر پای او   گشته ام ... در غلطان چو گو
... آن نگار ...   ... قمری می سرایم کو و کو
... در کوه و صحرا و غار   پا برهنه سر بکف در جستجو
کو ... که بدید که گشت   میکشد یارم مرا با تار مو
روز و شب در عشق روی آن صنم   چون کبوتر می زنم فریاد هو
میکشم ...   ... محیط ...

یار با رحمی نکنی اندر دلش تا کند بر تو نگاه آن شه خو
ای صبا گر بگذری وقت سحر بر دیار آنکه خورشید رو
بوسه زن بر آستان دلبرم با ادب از جانب عاصی بگو
کی جمال حق جلال ذو الجلال تا بکی مهجوری مانم ز تو
چه بود یک شب کز عنایت بشمرم از سگان عاشقان دارو کو

کشته جانم از معاصی پر غبار
ده بآب عشق آنرا شست و شو

ای گل بوده بگو کیست بغیر از علی بلبل شیدا بگو کیست بغیر از علی
شکرستان همه گلستان همه سرو گلستان بگو کیست بغیر از علی
وجد و سماع و درد لطف جام طهور ساقی خم طهور کیست بغیر از علی
قادر و قاهر علی ناظم و شاکر علی باصر و ناصر علی کیست بغیر از علی
سامع نجوی علی دافع بلوی علی رافع شکوی علی کیست بغیر از علی
عاشق و صادق علی شایق و واثق علی کشف حقایق علی کیست بغیر از علی
مطلع نور و ضیا منبع علم و حیا مجمع علم و ذکا کیست بغیر از علی
شمس همه اولیا سر همه انبیا بدر همه اصفیا کیست بغیر از علی
نجم سما هادی مهر سپهر ولا لشکر ارض و سما کیست بغیر از علی
جنت و نیران علی رقعه ایمان علی محشر و دیوان علی کیست بغیر از علی

نیشی یوم الحساب

نیشی یوم الحساب مؤنس اهل کتاب آن اسد الله باب کیست بغیر از علی
چشمه کافور علی حسن رخ حور علی نور علی نور علی کیست بغیر از علی
باده عرفان علی پایه عرفان علی سایه یزدان علی کیست بغیر از علی
حجت و برهان علی حق و داد آن علی حکمت و قرآن علی کیست بغیر از علی
رازق کل انام در همه عالم امام قاضی یوم القیام کیست بغیر از علی
نفخ سرافیل علی رجم عزازیل علی طیر ابابیل علی کیست بغیر از علی
قصر مشید علی صرح ممرد علی فقر محمد علی کیست بغیر از علی
عالم انوار علی سابع اطوار علی عالم اسرار علی کیست بغیر از علی
قاعد مختار علی حیدر کرار علی قلزم ذخار علی کیست بغیر از علی
مرشد روح الامین فتح در خیبر دین کهف و وری رکن دین کیست بغیر از علی
پادشه مرتضی تاج سر هل اتی ماصدق انما کیست بغیر از علی
نعمت ابرار اوست نقمت اشرار اوست رحمت اخیار اوست کیست بغیر از علی
قائد و راهبر علی از همه برتر علی نفس پیمبر علی کیست بغیر از علی
فاتح خیبر علی ساقی کوثر علی مهتر و کهتر علی کیست بغیر از علی
دلبر و دلدار علی سرور و سردار علی یار وفادار علی کیست بغیر از علی
مالک صمد قدیم صاحب خلق عظیم سالک نهج قویم کیست بغیر از علی
معطی کل نعیم محیی عظم رمیم موفی عهد قدیم کیست بغیر از علی

محکم آیات حق حق همه با حق   قدرت رب الفلق کیست بغیر از علی
آیهٔ کبری علی لیلة اسرا علی   سدره و طوبی علی کیست بغیر از علی
جنت مأوی علی نزل سلوی علی   غایت قصوی علی کیست بغیر از علی
از همه اولی علی سید و مولی علی   معنی لولا علی کیست بغیر از علی
قدوهٔ قدوسیان قبلهٔ سرحیان   کعبهٔ کروبیان کیست بغیر از علی
زبدهٔ کون و مکان عمدهٔ دور زمان   نخبهٔ جان و جهان کیست بغیر از علی
شارع مقصد علی هادی احمد علی   والی مسند علی کیست بغیر از علی
نهر شریعت علی سر طریقت علی   بحر حقیقت علی کیست بغیر از علی
حل مشکل علی شرح دلایل علی   عقده‌گشای علی کیست بغیر از علی
پیر سلونی علی برق فتی علی   حبر و ساقی علی کیست بغیر از علی
فانی فی الله علی باقی بالله علی   مظهر الله علی کیست بغیر از علی
عبد حقیق خدا رب همه باری   ابن عم مصطفی کیست بغیر از علی
فارج کل الهموم کاشف کل الغموم   واضع کل العلوم کیست بغیر از علی
مورق اشجار کون مزرع اثمار کون   مجری انهار کون کیست بغیر از علی
قاصد و مقصود علی عابد و معبود علی   ساجد و مسجود علی کیست بغیر از علی
منذر و هادی علی کاشف و بادی علی   داعی و منادی علی کیست بغیر از علی
یوسف و یعقوب علی یونس و ایوب علی   موسی و کرد رب علی کیست بغیر از علی

ناری ناهوت

ناری ناهوت علی قدسی لاهوت علی   حضرت ناسوت علی کیست بغیر از علی
عالم و عارف علی راجی و خائف علی   واقف و کاشف علی کیست بغیر از علی
آینهٔ اسم و ذات ذات همه ممکنات   خالق موت و حیات کیست بغیر از علی
مخرج کائنات مبدع ثابتات   مجمع نابتات کیست بغیر از علی
وحدت و کثرت علی خلوت و جلوت علی   وصلت و هجرت علی کیست بغیر از علی
سر پدیدا علی واله و شیدا علی   مخفی و پیدا علی کیست بغیر از علی
روح روانا علی حی توانا علی   دیده بینا علی کیست بغیر از علی
طالب و مطلوب علی جاذب مجذوب علی   عاشق و محبوب علی کیست بغیر از علی
ذکر خفی گو چو ناد علی علی   غم شده زو منجلی کیست بغیر از علی
هفت سه و چار تر شش و چار جو   جلوهٔ رخ راهبر کیست بغیر از علی
سبع مثانی علی بحر معانی علی   رکن یمانی علی کیست بغیر از علی
مسجد اقصی علی مکه و بطحی علی   مشعر و مینا علی کیست بغیر از علی
مرغ خوش الحان عشق روضهٔ رضوان عشق   لؤلؤ و مرجان عشق کیست بغیر از علی
مجمر سوزان دل مهر فروزان دل   شمع گدازان دل کیست بغیر از علی
نور وصال و جمال نار فراق و جلال   لم یزل و لایزال کیست بغیر از علی
حاضر و ناظر علی باطن و ظاهر علی   اول و آخر علی کیست بغیر از علی
شاه خرابات علی ماه مناجات علی   قصد و کرامات علی کیست بغیر از علی

ای ای عاشق از دوست تا هوای شناسائی او است | کرد شتر اطلاق از دوست کیست بغیر از علی
جمله مه و هر تیان جمله ماهرتیان | کشته همه ذکر شان کیست بغیر از علی
رهبر سعد کدین مظهر ذات رئیس | ورد در باش شهای کیست بغیر از علی
قطب جمیع جهان هادی عرش آسمان | بت همه شب نغمه خوان کیست بغیر از علی
شاه جلال و جمال جامع حسن و کمال | ظاهر از و انتقال کیست بغیر از علی
مجد و شرف زو پدید عبد ولی مجید | قائل قول سدید کیست بغیر از علی
فانی بعبر لقب خادم فقر ادب | نغمه سرا روز و شب کیست بغیر از علی

عاصی بی پا و سر گشته ز دین باخبر
گمرهانی را رهبر کیست بغیر از علی

چه خوش است آنکه گاهی چو تو نازنین نگاهی | به چو من گدای مفلس کند از کرم نگاهی
چه کنم چه چاره جویم که نگاه تست خواهم | نکند نظر ندیم ز غرور پادشاهی
چه عجب اگر و بار آید بار ما زیبا | که نمی‌خرند جانی به بهای برگ کاهی
همه روز چشم در راه همه شب ناله و آه | که مگر رسد پیامی ز نسیم صبحگاهی
نشود رخ تو دیدن مگر از پس تو چیدن | نه تو را نشان نه نامی نه پی و نه گرد راهی
گهم از لطف خوانی گهم از قهر رانی | چو تو غیر خود ندانی بنما هر آنچه خواهی
گهی تیر ناز بر ترم گهی کشی به تیغم | شریعت حلال است دم تیغ گاهگاهی
ز درت مرانم ای ماه شمر از گدای درگاه | که جز آستانت ای شاه نبود مرا پناهی

تو ز وهمها برونی تو برون چند و چونی | شود آن برد کسی پی بحقیقت کماهی
نه تو شمس اکبری نه تو بدر انوری | نه تو نجم ازهری تو فزون ز مهر و ماهی
توئی از صحف معظم توئی از نقباء مکرم | توئی از رسل مقدم تو سزای شاهی
توئی اسم اعظم حق توئی وجه اکرم حق | توئی سر افخم حق توئی آیه الهی
تو حقی و حق‌نمائی تو دلیل و رهنمائی | تو امام و مقتدائی تو صراط و شاهراهی
تو علی و تو رضائی تو شفیعت قضائی | توئی تاج الائمه توئی امر و نواهی
تو به الد مکان مکینی شه شه جلیل دینی | توئی پیر مجد الاشراف تو سپهر عز و جاهی

شه عاصی دل افکار به هوا و هوس گرفتار
نشوی اگر تو راضی بارش همه زرد سیاهی

ای که بر عقل خویش مینازی | عقل کوته و تار میسازی
هیچ راهی جز ابو هم و خیال | بت گری با خیال میسازی
تو کجا بیشتری رخ حق آگه | محکمی نی بود اجب انبازی
اولیا را چنان شناسی تو | که مگس را صید شهبازی
گر بایین عقل دو دام ورزی عشق | روبهی سوی شیر میستانی
هیچ دیدی که پشه با سیمرغ | بنماید سیر و پروازی
کس شنیده که زاغ با بلبل | در گلستان کند هم آوازی
این محال است که اهرمن بکند | با ملک همسری و همرازی

شد تو چون رسته بعشق ای بهات — که پر از کبر و عجبی و آزی
چه شود ایشه جلال الدین — عاصیت را ز فضل بنوازی
تهی از خود نمائی پر از خویش — دل و جانش ز غم بپردازی

ره از عقل و عشق می بازد
گر نگاهی بسویش اندازی

ای برادر تا بکی تن پروری — چون زنان در بند رنگ و زیوری
هرکه بر عاریه نازد مرد نیست — رو بهی گر ز دنیا بگذری
لعب و لهو است این حیات دنیوی — کی کند با نفع باقی بازگری
گر خدا خواهی ز خود خواهی گذر — خودپرستی هست شرک و کافری
چند آرائی تن و بر با خلاع — نیست تن آرائی الا بتگری
رو مزین کن دل و جان با عشق — از ملک گر عشق ورزی بهتری
تا چه وقت ای مسلم اندر حرف و قول — همچو کبران طالب سیم و زری
مسلم دنیائی نه مسلم بحق — عبد شیطانی و از رحمن بری
کی شدی تسلیم حق واهی حق — بندهٔ نفسی اتی وا ز خود بری
مردیت خواهی بمردی دل بده — طالب حق گر از خود ببری
آنزمان گردی مسلمان ای رفیق — که بمرد کامل سر بسپری
چون نثاری تسلیمش از صدق و قبول — آنگه از اسلام بوئی ببری

یافتی

یافتی مردی چو از مردان حق — در دل و جان کردی با وی همسری
مؤمنی و عاشقی و حق پرست — از جمیع ما سوی الله برتری
ورنه بی پیر و دلیل ای بالسر — هرچه باشی کمتر از گاو و خری
بی دلیل راه رفتن احمقی است — خضر ره دریاب گر چه اسکندری
منکری بر گفتهٔ من اعتقاد — گر بقصهٔ خضر و موسی بنگری
بی دلیل ایمان اگر حاصل شدی — هر زمان کی آمدی پیغمبری
با رسول از میگذشتی امر دین — بهر هر امت چرا می بد سری
پس بهر دوری دلیل لازم است — تا کند بهر خلایق رهبری
باید او باشد خلیفهٔ کردگار — آینهٔ حق و خدا را مظهری
مرتبط گردد ز دل با هشت و چار — آید از جان عرق نور حیدری
میرد از خود زنده باید بحق — گمرهان را گردد عون و یاوری
رسته باشد از شکوک و از ظنون — حق کشید بروی از علمش دری
ای پسر خواهی روی بر ظل پیر — گو بیابی پیر سایه گستری
درد دین داری و جوئی مرد دین — مژده شان دادم طبیب و مهتری
جز جلال الدین در این آخر زمان — نیست هادی و طبیب و سروری
نور چارده از آن شه ظاهر است — هست قلبش جای عرش داوری
سلسله فقر را نسب را اوست قطب — باشد اندر حکم وی جن و پری

حاصلی دلداده حیران را … نیست جز آن دلربا و دلبری

راستی وی گر نی گر آدمی … ورنه حیوانی زانسان نه دری

نور حق در روی ببین شو ساجدش

ورنه ابلیس رجیمی ابتری

نه پیشه خوبان بگدایان نظری … از وفا کن بسر خسته هجران نظری

مردم از حسرت دیدار تو ای سرو شوخ … نه نشانی از تو پیدا و نه پیدا اثری

بالها کرد صفت ای سرو پا کردار … نیست در کس که آورد از کوی تو پیام خبری

شب هم بر سانی که بهتر از خاک درش … ای صبا گر بنمانی به درش گذری

پرده نور از نصرم قد آن ترک ختن … گو بشری به پدر نرده بدرد ای پسری

کعبه کیب از رخ تو چون مه و خورشید زند … شوان گفت چو خورشید ای پاچه بقری

سرو خوانم قدت ار سرو خرامان بود … ننگ آید که بگویم ملکی یا که پری

در عجب مانده‌ام از آن حسن و ملاحت که تراست … حاش لله که بگویم تو ز جنس بشری

حاصل سایه طوبای جلال الدین رو

خواهی ار از شجر عشق بچینی ثمری

بجان تو که تو مرا هم دلی و هم جانی … بسی بگشتم و پیدا نشد ترا ثانی

تو شاه کشور خوبی و ماه طنازی … بمصر حسن چو یوسف عزیز و سلطانی

میان ماه رخان مهر عالم افروزی … چه طرفه ترش بدی و ترش شکر بجانی

بجانی

بدلبری و بدلداری نبوده یاری … تبارک الله عجب دلبری و جانانی

قدت بخوانم اگر سرو ناز گو رفتار … خطاست گویمت ای مهر ماه تابانی

سرشته طینت تو ایزد از گل جنت … بجسم لیک لطیفی بروح سیمانی

ندیده دیده دوران چو تو بت زیبا … کجا بود بجهان چون تو حور و غلمانی

نمی‌رسد بتو گفتن پری و یا ملک … بذات و وصف بر از این دو بهتر از آنی

مریض عشقم و دیدار تو دوای من است … بدرد عشق بجز وصل نیست درمانی

رای نگار گری گر چو تو نگار آراست … بود چو نقش بت نقش چینی و مانی

بیان همه چه زلیخا چه یوسف و دلیل … ز خوان حسن تو خوردند ریزه نانی

ز فیض وجود تو موجود گشت موجودات … تو قلب کون و مکانی و روح انسانی

خلیفه حق و آئینه صفات اسم … ثبات قلب تو با داد و عرش رحمانی

شأن تست فی اسماء کلام شتی حی … تو با عشق و ولد و داست چوانی

حصار هستی کونین را تویی معمار … بنای خلقت دو کار را تو بانی

تو پادشاه اقالیم سبع عرفانی … تو در صدرت و قدم فلک وثانی

بحکم تست وحوش و طیور و جن و بشر … بملک ظاهر و باطن شهی سلیمانی

زنی اگر لمن الملک و هم است بگویی … سزد چرا که تو مرآت وجه یزدانی

کشید جرعه چون بایزید از جامت … تو خضر بخود و گشتی نگو سبحانی

ز عشق روی تو منصور را چو کشی … بدار رفت و انا الحق بگفت فی شانی

تو منبع کرمی معدن عطا و سخی | نعیم دنیی و عقبی همچو بحر عمانی
وصال خود ای اگر عاشقی ز جو بی بر | وگرنه تا به ابد در فراق پشیمانی
بلبله دهنه بصدق چنگ زن | اگر تو طالب حبل المتین ایمانی
بیا بلطف نوای ولدی شاه جلال | امان بجوئی گر از نفس و شر شیطانی
چو ولایت شیعه باختصاص هشت و چهار | بجنس ارشدی محبوب شاه مردانی
دوش بحجت ثانی عشر بود مظهر | گرفته قبلهٔ اعظم و را هزاربانی

کی درآئی بشهر ولایت رضوی
بلد رسالت دربان و پیر روحانی

بیا ساقی خم عشقم بیار | فکند عشق و دانش مرا در خمار
شراب محبت بساغر بریز | بسر اوهام و پندار را خاک بیز
می وحدتم ده ز کثرت رهان | بتوحید ذاتی ذاتم رسان
ز راح حقیقت نما پر قدح | بیاور دل و جان بوجد و فرح
روانم ز آن آب آتش فشان | بیانی بیمنه در آتش نشان
ز تسنیم و کافور و از زنجبیل | ز خلق ظهوری و می سلسبیل
بیا چپ و در بستان یار | گذر از تعطل تعلق گذار
نما هستی جمله کی تار تار | خودی وا نما را زشانی بردار

رحیقی که ملک آید اورا ختام | مدامی که زاد پیشه پخته خام
صراحی دل زان لبالب لبالب | نما جان خود دل پر از ذوق و طلب
از این زندگی بس بتنگ آمدم | بیم بخش ساقی ز جام قدم
جهانی پر از فتنه و شر و شور | خلاصم از این دار کبر و غرور
بیاله دل و جانم انگه کنی | درخت حیاتم کنی از بیخ و بن
چو ما در روزه بیند بکار | که مردان نیازند با استغفار
جهان فانی است ندارد قرار | ز دنیای فانی مراده فرار
بقرب خدائی مرا بار ده | بدوشم تو بار جدائی منه
ز خم بقیم بشو ساقیم | بده جرعهٔ زان بکن باقیم
تهیم نما از خودی چون نیم | از این زنده کی گر بمیرم چه غم
بیاران مرا این وصیت بود | چو روح از تنم عزم رحلت کند
بیالینم آیند در وقت مرگ | بگیرم ز دیدارشان زاد و برگ
نخوانند از مصحف روی دوست | نمایند رقصان رکوع و سجود
نخوانند در حالت احتضار | شوم رو بقبله فی شرس ر
ز خم سوی کوی نگارم کشند | بها لطف زاندر مزارم کشند
بپوشند رم از سدرة المنتهاش | بیارند کافورم از ما راش
حنوتم نباشد جز از ترش بد | کفن تا بتو الطه بحبه تش

به آب عنب شسته زمزم دهند — به بالای تختش رها کم نهند

ز آب قدح نماید عوض — شرابی که جوهر بود بی عرض

نمایند از برگ تاکش کفن — که تر و تازه باید بماند بدن

نویسند اندر کفن وصف می — زمینش شود تکیه تیر مست وی

چو بستن زابدال شهر دمشق — نویسند کاین بود آگاه عشق

چو بینم از شاهد رز شود — بود بوی می بر مشامم رسد

درآیند تا شوند نسیم کاین جرعه نوش — [illegible] بر وحدت می فروش

شهادت همی دارد این باده خوار — بتحقیق می کرد این یار

بیا زنند در زیر تا کم لحد — ز تابوت قش آیه عظیم دهد

مناجات خوانند یک خوش صدا — بلحن حجاز و بشور و نوا

بدارند تابوت چون جنازه — را و تا را صاحب صاحب خرج

ز تا مطرب از مطربان است — که باشند از باده عشق مست

نوازند با صد طرب چنگ و نی — بود تار آهنگ تار ... ر

از آن نغمه خوانان زیبقی دلان — که از نغمه شان مرده آید بجان

به پیش جنازه بصوت جلی — فتند در سر آینه ناد علی

کنند پر پیمانه بر فرق ما ز — نماز جماعت بود دلگداز

به بسته صف می پرستان تمام — شود دسته جام با نها امام

ز لطف

ز لطف شریک شاه نقش دهد — ز غفرت مرا تاج بر سر نهد

ز نقش مرادم دهد این بس است — که یکجرعه [illegible] کس است

بپاشند احباب بر جای گلاب — بر دوستانی ز شیشه های شراب

دهند از لبان باده ریحان نقل — بمردم برقرار حلوا و نقل

پس از دفن اخوان خلعت پسر — کنند آب پاشی با اشک بصر

بدانند قدرم بخوانند قدر — بدرند از غم گریبان صبر

گذشته احبا چو از دفن [illegible] — بگیرند عزایم باده و خزان

دلی کشتند لذران الخ — بجای غذا خوان خمر کهن

بصد پاره دل عاشقان نگار — بخوانند سی پاره تار یار

یکی مقری عشر خوانی راهی راز — عشیران بخواند بسوز و گداز

مرا بهر از احباب نعمت شناس — بصد ذلت و عجز این التماس

بیاد آورند از زمانی وصال — که بودیم با همدگر ماه و سال

بیایند گاهی بر روی مزار — فراموش نکنند این خاکسار

سر تربتم فاتحه بر دهند — بجا کم زدی و فا بنهند

بدینهای این عاصی روسیه — نثارند از خویشتن ته

اگرچه بدندند از روی جفا — ز تقصیر نگذرند از وفا

چو باهم نشینند در بوستان — چو نغمه سرایند در گلستان

فراموش نکنند این بنده را | سیه روی و عاصی و شرمنده را
بخاطر درآورند [illegible] ما | که با ما نشستیم با سوز ما
چو در مجمع انس گردند جمع | بسوزند بر حال ما همچو شمع
از این برخه عشق آرند یاد | روانش بیادی نمایند شاد
بگریند کان مستمند بی‌نوا | چسان رفت وز ما نمود انزوا
دریغا که در خاک تیره غنود | فراقش ز ما صبر و طاقت ربود
طریق هدایت بما می‌نمود | بخود دیده اما بما خوب بود
نکردیم با وی چرا همسری | شمردیم اقوال او سرسری
فیالیتنا بازگشتی بما | بگفتی بما که گهی رو نما
گرفتیم از دیدنش توشه | بچیدیم از خرمنش خوشه
ولی هر که از عشق نی دیده ور | به چند ز خشم هرگه جلوه گر
شدم غایب از چشم و از چشمها | ولی حاضرم در همه قلبها
بود هر که روشن دل و باصفا | بگوید که گردد او ز ما اختفا
دلش خواست چند رحم هر زمان | بی او چون باشد فی جو جان
بفرمود حق کشتگان زنده اند | ز کاس ولایت چو می خورده اند
کسی کو بعشق خدا زنده شد | چسان میتوان گفت او را که مرد
خلاصه کسی کو رت زاهد ولد | بمیرد بود زنده نزد خدا
الحمد لله

امید آنکه از فضل پر لطف آن | نماید شمارم ز زنده دلان
اگرچه بسی عاصی و خاطیم | چه غم شه جلالم بود ساقیم
چو خوردم یکی جرعه از جام وی | شدم مست و دل زنده باقی وی
بود ثبت در دفتر کائنات | ثباتم چو دارم ز عشقش حیات
وصیت شما راست ای دوستان | غنیمت شمارید اوقاتتان
بفقر و ادب چنگ از دل زنید | شراب از جمال جلالم خورید
نشه از میش هر که امروز یافت | بفردا ز نیران و دوزخ برست
الهی بحق محمد و آل | بگردانی تو ما را ز حزب جلال
جدا از مهرش از قلب ما کن برون | نما پر ز عشقش برون و درون

اثر رباعیات

ای آنکه رؤف از ازل آمده | بخشنده عصیان و خطا آمده
بر درگه تو آمده‌ام نامه سیاه
لطفی بنما که چو گدا آمده

۷

ای آنکه کریم و کارسازی تو | ای آنکه رحیم و دلنوازی تو
بیچاره و بی‌پناهم ای بنده نواز
بنواز مرا که چاره سازی تو

ای آنکه تو محسوس بذات شهی | حق با تو تو با حق همه جا همراهی

درمانده و آواره ام ایدست خدا
لطفی بکن و برهانیم از گمراهی

محرم بحریم کبریاییست علی ع   برجمله دلیل و رهنماییست علی ع
گر آینهٔ خدا نما میطلبی :
مرآت خدا بگویمت کیست علی ع

یارب بحق علی که وجه اللهست   برجملهٔ اولیای تو او شاهست
این عاصی رانده از درت را چو بلیس
نومید مکن اگرچه بس گمراهست

ای شاه جلال مظهرات چهار   ای ماه جمال مظهر سر چهار
این بندهٔ عاصی سیه رویت را
بخش ز ره کرم چو هستی غفار

ای ذات تو بر ذات خدا را برهان   وی نور تو مجمع کمالات و شئون
حق خواست که کنز مخفی گردد ظاهر
از کتم عدم ترا فرستاد برون

ای آنکه به بسمله تو نقطهٔ بائی   زانسو بقدر اسم او بالائی
از نفی و ثبات ذات تو بیرون نیست
از لا بگذشته برتر از الائی

الانی محمد

الانی محمدیست بر این عنوان   یعنی افتد اگر ز پیش این با آن
یعنی چو کنی مطابق آید بعدد
یعنی که ز خود تهی است پر از یزدان

هر با عدد ائمه چون شد واحد   در یکی است و چهار هوش شاهد
چنین کلمهٔ توحید ده و دو حرفست
توحید چهارده ز ایشان واجد

تاریخ بنای کون را گر خوانی   جز نور علی ع ورا نه چیزی یابی
حسند تمام اولیا جمله ببین
پیدا نموده مرا و را ثانی

آمد حسنه حب علی عمران   نرسد ضرری بدوستش از نیران
آنکس که عدد وی او دو و دو باراست
باکی نه محب شاه را از نیران

در شرع محمدی با دین هادی   کو هست ز حق بسوی حقت هادی
زنهار ز فسق و فتق هیچ منما
بردار از آن برای فردا زادی

بی اذن کسی که ربط دارد با امام   طاعت مکن ار ز صد هزار عالم تمام

جز کبر و غرور را چو شیطان رجیم

حاصل نبری بحق فرد علام

ای آنکه تو قطب دایرهٔ امکانی   در غیب و شهود حاکم و سلطانی

ذرات وجود را تویی هستی بخش

تو مالک ملک ظاهر و پنهانی

الحق مع العلی علی مع حق   ذاتش شده محسوس بذات مطلق

این گفتهٔ احمد است و قول محمود

کافر بود هر کسی کند در وی دق

از رابع عشر بحر صفات سرده   افضل بود از ده دگر آن برگشته

هرچند بنور واحدند ایشان لیک

در مهر بود بلند و پستی ایمه به

ای آنکه جلال تو گرفته آفاق   از نور جمالت شده روشن نه طاق

در حسن و ملاحت بود مانندت

در خیر نشان واحد و یکتای و طاق

یا رب بجلالت برسانم بجلال   کن جان و دلم غرق در انوار جمال

بستان ز رخ این انا و خود بینی را   برهانیم از هوا و از وهم و خیال

گر راه بخدا

گر ره بخدا جویی از آن پیچ   نادی بخدا و نه بناشد بغداد

چون صورت و وجه کو کار آمده است

خواهی که خدا ببینی ببین از آن رو

چار است مراتب علوم ای با درد   علم است و عین و حق در آخر برد

ز اقطاب که وارثان رسیدند

تحقیق کنی این چهار تا گردی مرد

این قلت و قلت این فرد عاجل   در دورهٔ آخر الزمان یا بی حصول

در شرع خدا و احمد و حیدر و آل

کی بود چنین قواعد و درس و فصول

ان العلماء فی النبیین افضل   در علم لدنی و الهی اکمل

کس نبود علوم مردان خدا

قد فیه است بدشان شده از حق نزل

گر علم همین بود که قیل است و قال   حاصل شده از قیاس و از رای و جدال

باید همه انبیا نعوذ بالله

محجوب شوند از عدد جهال

ای قول خودش قول خدا گفته جناب   در دست چه شیر گرفته از حرص کتاب

در قول خدا و حجتش نیست خلاف

شرمی بنما بترس از نار و عقاب

احکام خدا بوحی و یا الهام است — تزویر سه و نسخ و شک و ادغام است

الکس که بود منکر وحی و الهام

چون اول و ثانی عابد اصنام است

ابن الحسن العسکری القائم آل — ای حجت ثانی عشر و حق جمال

در دوره آخر الزمان هست امام

هرکس نشناختش بود کافر و ضال

غیر از پنج آنکه هشتند و چهار — حقا بود مظهری و آئینه دار

از روز ازل الی الابد ایشانند

هادی و امام و حجت و ناصر و یار

در سلسلة الذهب که حبل الله است — داخل شو هر که از خدا آگاه است

چون عروه وثقای نبی و آل است

هرکس نبود معتصمش گمراه است

ای ثابت علم و ذات تو الله شد — از اسم و صفت شرق تو بالله شد

جز وجه تو هرچه هست باشد هالک — اشیا همه در جمال تو الله شد

الی آخره

این زمره اولیا رجال الغیبند — از جمله اسرار اله آگاهند

اصحاب امام عصر در آن درگهند

ارباب قلوب و هادیان راهند

اقطاب ز بعد بقدر جا رو دانند — در چرخ ولایت و هدی چون مهرند

قال الفقراء ملوک اهل الجنة

در جنت هشت حاکم و پادشهند

علمی که ز انبیاست میراث علم است — در آن جدل و بحث نه صلح و سلم است

تحصیل وی از کشف و شهود و دید است

نه از طرح و نکته و اوهام و جهد و علم است

یا صاحب الامر و الزمان ادرکنی — یا قوم زمین و آسمان ادرکنی

جز حضرت تو نیست بعاصی ملجا

یا ملجاء خلق و انس و جان ادرکنی

دارم استدعا ز اخوان الصفا — چون بخوانند این کتاب مصطفی

شاد گردانند روحم را بیاد

بگذرند از سهو و نسیان از وفا

ای شیعه خاص مرتضی شاه جلال — مقبول تا کنیم از جود و افضال

هر چند الصورت و معنی غلط است — لیکن الصواب اش از کرم کن ابدال

شایسته و دلپسند نه اشعارم   زان منفعل از گفته و از کردارم

لیکن رضا چو نا امیدی کفر است

امید شود پسند حق گفتارم

جز حب علی و آل او دینم نیست   حقا اگر آن ملت و آیینم نیست

ایمانی بر ما عشق و محبت شان بس

اندر دل ما عداوت و کینه نیست

تمت هذه الغزلیات فی لیلة پنجشنبه عشرین و خمس فی الثانی
شهر الرضا بتحریر آثم روسیاه شرمنده این محمود طالب براه
سال شوقی هجرت دلیر بگو هزار و سیصد و پانزده هجری
التماس دعا از عموم مطالعه کنندگان خاصه از عاشقان
حضرت شاه جلال رومی و روح آبائش له الفدا
آنست که این روسیاه غفلت آیین را اگر خیر با
در اوقات مخصوصه از خاطر مبارک
خودشان فراموش نفرمایند
و طلب توفیق و مغفرت را
مسئلت فرمایند
اغثنی یا جلال الدین
محمد ۱۳۱۵

در کلام جناب مستطاب سلالة السادات العظام آقای حاجی سید محسن آقا
متخلص به جاوید سلمه الله تعالی

ای مظهر ذات تو ذرات کائنات   ای زاده رسول امین فخر کائنات

ای پور با قرینه جلال مشکلات   ای داور زمانه و دادار شش جهات

ای شه جلال دین و ای ساحل نجات

برتر ز نه سپهر بود بارگاه تو   عرش برین بان عظمت تکیه گاه تو

بر بال جبرئیل بود خوابگاه تو   ای سروری که خلق جهان در پناه تو

در مهد ای خفته چو در بطن امهات

عارف تو گشته بودی ای اهل حال   عاشق شده به ذات خداوند لایزال

کامل تر از وجود تو خلقت بود محال   ایزد نیافریده پس از مصطفی و آل

ذاتی بسان ذات تو مجمع صفات

بر مسند شریعت غرای مصطفی   نائب تو گشته در حجت حق ختم اوصیا

بواب آستانه سلطان دین رضا   امروز جز تو نیست کسی مرتقی ورا

شک کی بود تا کنم اظهار بینات

بر سالکان راه هدایت تویی شفیق   بر رهروان راه تویی بهترین رفیق

بر محکمات آیه قرآن تویی دقیق   هر کس که رو بغیر تو آورد در طریق

شک نیست کو نمی رود بسوی نجات و ولات

هر کس که نور روی تو در قلب او بتافت | وجه خدا در آینهٔ قلب خویش یافت

بی اختیار جانب این آستان شتافت | و ز روی که تو هر که رخ بندگی بتافت

از کعبه تافته رخ و در قبله بو منات

در های عارفان نبود جز هوای تو | در قلب زاهدان نبود جز هوای تو

سرهای عاشقان نبود جز بپای تو | در روز رستخیز بغیر از ولای تو

کس را نجات نی ز رنگ سیئات

در کوی تو هر آنکه شبی معتکف شود | بر جنت و نعیم خدا معترف شود

با طلعت جمال تو خور منکسف شود | اسرار روزگار همه منکشف شود

چون غوطه ور شوی تو به بحر مکاشفات

گر قشر لفظ از رخ معنا بر افکنی | کز طرف جیب از ید بیضا بر افکنی

گر برقع از جمال دل آرا بر افکنی | گر پرده زان شمایل زیبا بر افکنی

موسی شود بطور تو محو تجلیات

ظلم و ستم ز روی زمین منقطع شود | قهر و غضب ز هر دو جهان منقطع شود

نام عذاب از دو جهان مرتفع شود | ابلیس هم ز رحمت حق منتفع شود

گر منتفع شود ز بحب تو کائنات

بی حب تو بحب خدا کس نمیرسد | بی قرب تو بقرب خدا کس نمیرسد

بی عشق تو به عشق خدا کس نمیرسد | بی وجد تو بوجد خدا کس نمیرسد

کس به نتیجه پی نبرد بی مقدمات



زان روز که آفرید خدا خلق اولین | زان روز که از عدم شده پیدا ما و طین

زان دم که نقش روی تو زد قدرت ازلی | بوده همیشه در اصلاب طیبین

با بوده اطهار در ارحام طیبات

با حب تو بخشنده جنبندهٔ ز جا | با مهر تو بروید از خاک یک گیا

مس وجود را توئی امروز کیمیا | از فیض تست که بر پاست این بنا

ورنه در آب و خاک کجا این همه ثبات

جائیکه برگزیده تو را در جهان خدا | فی گفتیم که مدح تو را آورم بجا

خالی نیم بحق تو ای قطب اولیا | زیرا که بسته حب تو با حب مرتضی

و ز مرتضی است مقصد این حب بالذات

آنجا که فیض و رحمت بی منتهای تست | چشم جهانیان بامید عطای تست

صاف صدفان همه از صفای تست | جاوید چون که زنده آب بقای تست

پیشش بقا دهد تا نکند فوت حیات

ای دل بگوش هاتف این استان شوی | ای قاف بی نظیر رو جانیان شوی

با همتان شیر خدا هم عنان شوی | کاشف ز راز دل و جان مدح خوان شوی

فارغ شوی ز قید همه تعلقات

کاشف آنکه ساقی بخوارگان بود | در ساغر شی ز خم پر مغان بود

زان می مع الدوام جوانان گران بود | روی دلش همیشه بر آن آستان بود

تا وارهد ز جمع تقیدات



فردا که روز جمعه بود عید عاشقین　　در مجلسی که زعلماء آن شاه دین
سرتیپ خان که هست دلش مخزن یقین　　جمعند چاکران محمد جلال دین

از بهر تهنیت ز سخندان این مخمس است

هم زین قصیده محفلشان دلستان کنند　　هم زانکه دعای حضرت قطب زمان کنند
تا زینتش چو روضه باغ جنان کنند　　هم مهبط ملایک هفت آسمان کنند

کاین بهترین کلام بود از کلمات

هر که در فن عشق کار کند　　نیستی بایدش شعار کند
گرچه در عاشق اختیاری نیست　　ترک سر باید اختیار کند
وآنچه او را بود بغیر از دست　　جمله را بر وی نثار کند
هرچه جز دوست نیست بگذارد　　وآنچه جز دوست زو کنار کند
هر که مخدومی ابد خواهد　　بایدش خدمت کبار کند
خاک درگاه شه جلال الدین　　سرمه چشم اعتبار کند
از سر انگشت او هزار چنان　　چشمه پر زار گرد و کار کند
راستی چشمه بقا اینست　　تا که را حق بدو دچار کند
خضر وقت است حضرتش که بود　　خضر اظهار افتقار کند
چونکه مدحش فزون زنطق ما است　　به که در گفته اختصار کند

دوستانش

دوستانش عزیز و دشمن خوار　　جاودان تا فلک مدار کند





بسم الله الرحمن الرحيم

الا يا ساقيا قم وأت خمرا ... ارحني من غموم الهجر دهرا

الا وان امت في الفراق ... ادركاسا جزاك الله خيرا

شراب العشق املأ منه جامي ... نضي الله وان اتمم اثمارا

وعجل ان في التأخير آفات ... ووقتا اغتنم قد ضاق عمرا

وباب البشر افتح لوجهي ... فامر الله فتحا جاء نصرا

مدام ادنه قلب الحيارى ... فؤادي اسقه واشرح لي صدرا

من الخمر الطهور روحي طهر ... من الكدر فورد سرّي جهرا

ايا قطب الزمان مجد الاشراف ... الى العاصي انظرن بالتلطف نظرا

ففني اهلكتني بالمعاصي

سؤالي التجب واقبل لي عذرا

ان نور الحق والعشق العلا ... في قلوب الشيعة والأوليا

يعني قلب عبد المؤمن ... له يعني قال ارضي والسما

قلب من والا الحسين قبره ... هكذا باقي الائمة الهدى

مؤمنا من زار في البيت كمن ... زار في العرش الاله الكبريا

ان المسلمين لنا ودارد ... قال للشيعة ميس سوا

قال الهلال

قال سلمان بابك الله له ... لابي ذر على المرتضى

قال من عرفه فمؤمن ... من هو المنكر فمن حزب العدا

علم العلماء صعب مستصعب ... وهو سهم يتقن واعلما

هذه الاحاديث في فضل الولي ... قد كلفت من ليس من قلب عما

اولياء الله قد انتصلوا به ... بالعمى شمس الضحى والضيا

والعلي كان ممسوسا بذات ... بالسماوات العلى هكذا

ان للعاصي حبلا لا قطعه

انه ضوء شمس الأعلا

ايا شهر شيراز بربك العدا ... ونفسي لمن قد قام في دارك الوفا

نفسي ديارا ظل اهله فارس ... فراسته ايمان من التنور والولا

ايا بلدة العرفان لله درك ... ومدحك في الاخبار والذكر قد يرا

وانت بدار العلم سميت من اقول ... بانك بيت الله ذي المجد والعلا

وقد قبر برج الاولياء لك جندا ... فلم يك في بدر الولاية نورا

جلالي منهم مرجا لجلاله ... لقد املأ الآفاق والارض والسماء

هو البدر من شمس السلسلة الذهب ... بضوئه اعلام الهداية اعتلا

فياليت كنت عبدا لابنك كي مشي ... حبيبي على ظهري ودجله قد عرا

وليتني ايضا الكن فيك بر هنا ... اقبل فنا السيد ملجأ الورى

فديتك من الله كان فداك ... قتلت بسيف العشق صرت له الفدا

سهامك حق صار ثارك ثاره ... وروحك روح الله منه لك البقا

سهد جفاء النفس اش وشأنك — اجلّ من المقتول بالرمح والقنا

لأنه يلقى مرّة فيروح من — متاعب دار ليس فيها سوى الجفا

وملكك في كل يوم الف مرة — قتلت وما رحت من الجور والعنا

لهذا النبي كان سمّاه اكبر — فانفسنا اعداء العدو بجنبنا

فقتلاه احياء لدى الرب يرزقون — بفضله مسرورون فرحى بما اتى

نسيم الصبا اهبب الى جانب الحما — وبلّغ سلامي بعد تقبيلك الثرا

وقل عني للمولى الذي قد عشقته — الى مَ فؤادي اش تحرق بالنوا

اما رحم المعشوق للعاشق الأسير — وهل ممكن له ان يكف من الاذا

الهي وربي مالك السنى وصدر من — فراقه افناني والقاني في الجوا

الى الله من بثي وحزني وفرقتي — شكوت هو المنجي من الهجر والبلا

ومنه رجوت الوصال الى الحبيب — ونضى الفضالي وهو لا يقطع الرجا

فاني وان كنت غويًّا وعاصيًا — ولكنه غفار عصيان من عصا

الا ايها المولى الملقب بالجلال
حجابك ارفع واكشف عن وجهك الغطا

ايها المأثور في دار الفنا — ثم توجه شطر اقليم البقا

استمع بالقلب صوت ارجعي — للمقيم ارجع لجنات العلا

اطمئن بالنفس فادخلي في العباد — راضية مرضية بالقضا

حب الاوطان من الايمان قال — النبي المصطفى خير الورا

اش في الدنيا غريب مسكين — قد نسيت موطنك من عما

انتهى كلم.

انتبه كن مستعدًا للرجوع — زودن للوطن زادا التقى

عالم اللاهوت كان موطنك — جئت في الدنيا لبيع واشترا

ان الله اشترى من مؤمنين — انفسًا والمال بالخلد اقرأ

او خلي العاصي الهي خلك

بجلال الدين سلطان الولا

ايا معشر العشاق بشرى قد انجلا — جماله شمس الشمس من مشرق الولا

تعالوا تروا وجه الحبيب مشعشعًا — واحرق من سبحاته الخلق والسوا

ولما تجلى نوره الطور ذرة — فدك وموسى صار خرًّا وصاعقا

جلاله في المعراج من تم ازرة — رآه المصطفى اذ ظل بالقلب ساجدا

بدا لمعة من نور وجهه في العدم — فكان جميع الكون منها مكونا

ففي عالم الانوار نوره لامع — وفي عالم الارواح من روحه اتضيا

عقول تمام الانبياء عند عقله — كطفل لدى طفل وانفاسهم كذا

وابلج من كل الملاح واجمل — وفي الحسن لا مثل له ومعادلا

ومظهر اسم الله جل جلاله — ومصدر فضل الحق ذي المجد والعلا

وان كان في الظاهر امام وحاكم — وليكن في الباطن عليًّا وعاليا

علي هو الاسم العظيم لذاته — وذاته اعلى من جميع الاسميا

هو الحجة العظمى للناس كلهم — هو الهاد في الازمان للخلق والورا

مع الانبيا كان سرًّا وباطنا — مع الاحمد المحمود جهرًا وظاهرا

وفي قلب قطب العصر سيدنا الجلال — سوى نوره البيضاء لامتلا

الا ايها العاصي تمسك بحبه ... لأنّ بحبّ المرتضى بر اوصلا

بعروته الوثقى من استمسك خرج

الى النور من ظلمات الكفار الأوليا

يقولون بعد الموت وصلك قدترا ... فياليتني الموت ساع ويشترا

الا يامن اهواه بربك قل متى ... تواصلني ام اشتاق في الكون من ترا

مذ انني عشقتك فالهجر عاشقي ... ما ذاق الفراق ولا الحزن ماجرا

الا ايها الهجران بالله الجمرن ... ولا تحرقن قلبي كفاني ماجرا

نيم الصبا لي حاجة منك ابتغي ... مع داره وقبلي عنق اترا

وقولي متى يبدو ويحجب وجهه ... وهل يحجب النور عن الطفل والنورا

ايا سيدي ياذا الجلال ارا الجمال

لعاصيك وارحمه ايا اجمل الورا

مضى الأيام في الهجر وبلوا ... الهي اعطني صبراً وسلوا

اراني وجهه ثم غطاه ... اليك ربي من ذا الخدع شكوا

بصد عنها فؤادي قد اغار ... فكن لي من اغارة ذاك عجب

وواعدني الوصال ولم يف به ... فنجي من جفاه اثر سحب

لقد كدت اموت من فراقه ... وقد لاقاني الأحزان كثرا

جنان وجهه لما رأيت ... تركت جنة حوراً وطوبا

ومنذ ابتلا قلبي بحبه ... نسيت الدين والدنيا وتقوا

وديني العشق والايمان حبه ... وفي غير المحبة ليس جدوا

في الهجران عن الجسم ذاب ... وشغلي نوحه حزن وويلا

عهدت ان افديه بنفسي ... لئن لاقيته في النوم ليلا

هواه جنني عقلي ازال ... انا المجنون في اهواه ليلا

ولكن الناس لو كان وليا

جلال الدين كفى للعاصي مولا

الطريق الحق نهج الأوليا ... منهم كان سبيل الأنبيا

ليس لله صراط غيره ... عنه ممرور لجنات العلا

الذي فيه استقام يشرب ... ما ايمان وعشق والولا

اعرض من عنه فلا تستقي ... كوثر الخلد وخلداً لن يرا

الذي عن ذلك قد انحرف ... زال عن حق وضل في الهوا

ان اقطاب الذهب عالمون ... عليهم نور من عند الكبريا

عليهم قد في ارث المرسلين ... ليس من دهم وظن والأنا

اتباع اهل الاواجب ... اقتداهم كان لله اقتدا

عالم الأمر وبالله الجلال ... عنده مجهي طلب والدوا

ان العاصي جهله داء عظيم

مالوي من ذكر مولاه اشتفا

الا ايها الأخوان اوصيكم التقى ... فما غير تقوى الله من جوهر البقا

فلا يرتقون فوق عرش الولاية ... بلا سلم التقوى ومرقاة لا التقى

مدار جاعشر وواحد اصلها ... هو الصحو للمعلوم والمحو للأنا

عبارته الأخرى تولى الذي له — برابطة للحجة القائم ا لهدى ا

ومن غيره من لم يكن متبرءاً — فما يتقى بي داخلي زمرة العدا

وبعض الذي عاداه شرط ولا ئه — لكافي الصلوة الظهر شرط لمن زكا

وفي عصرنا ليس المرابط الا امام — سوى مجد الأشراف الذي قطب الأولياء

هو الواسط بين الأنام وبين من — ولايته كلية صاحب ا للوا

لكانه بين الأكه و خلقه — لو الطف فيض ليت روحي له الفدا

ايا شيعة المولى الحق و آله — ولمعة نور الله ذي المجد والعلا

انا العاصي الآتي ببابك سائلاً

ولا تشهرنه واغفرن له الخطا

قد خلت قدماً العشق يسرا — لما عشقت قد صار عسرا

ان الفراق ما لا يطاق — والصبر منه قد كان مرا

العمر ماض والموت آت — حتى م بحرك يا ليت شعرا

الوصل معدوم والفرق معلوم — الصبر في ذا قد ضاق صبرا

وارحم حبيبي كن لي طبيبي — داءٌ عسير يستهدي لي امرا

الافتراق صعب واصعب — في الاشتياق قد ضقت صدرا

قد جئت به للفقر قدرا — لكن جورك ما فيه قدرا

عند الجلال قتلي حلال — قد عد ثاري في العشق هدرا

الجور منه لطف ونعمة — طوبى للعاصي حمداً وشكرا

خمر ولائه من لم يذق قد — فكيف ذاق في الخلد خمرا

وجه الحق

وجه الحق وجه قد به — في اثر نوره قد لاح جهرا

حبه الطو لا عروة الوثقى — بها اتمسك لا اخف فقرا

الزهد عنه زهد عن الله

والبعد عنه لا زال كفرا

يا منكر شأن الاولياء — انظر لكلام الاوصياء

في النقل وفي الكتاب نص — للوصف ولغت هؤلاء

في قصة الخضر الكليم — وفي الشجر وفي ا لتند ا

وفي الحجر المفسر ذا — ما حب لحزب الاشقياء

في العالم والولي الأفضل — في المؤمن وفي الاتقياء

في الشيعة والمحب الأكمل — والعارف والولي الولاء

ما فيهم وارد ففيهم — في ذلك ليس من مراء

اصحاب يمين هم وابرار — ارباب العقول والنهى

والسابق والمقربون — قد قال كذا خدا والوفا

ان كنت نظرت في التفاسير — البصرت وترك الجفا

يا رب بحق مجد الاشراف — العاصي اعطه اللقاء

واخرجه من الظلام الى النور — من كبره بخ والانا

في زمرة اوليائك احشر

ادخله بسلك الاصفياء

الا ايها الاحباب الكونين لكم — له الارض والكرسي والعرش والسما

حقيق لمن قد كان حبه صادقاً … من الدمع عن عينيه ان تجرى الدما
اقيموا العزاء والبسوا السود والطموا … خدوداً لقتيل السبط بالسيف والقفا
وشقوا الجيوب واندبوا الايام بكم … ونوحوا لمظلوم قتيل بكربلا
فيا ليتنا كنا معك يا ابن احمد … وانفسنا كانت فداءك والوقا
ولله دركم ما احسن جلالك … ونجت دنفس لم كان لك الفدا

لعاصى الجلال شافع فى الجزاء اذ
جمال الحسين فى فؤاده قد جلا

توارت شمس وجهك بالحجاب … ورئيت ليتنى تحت التراب
وفى يوم بليت بنار عشقك … فؤادى صار كالصفر المذاب
ولا تحرق بحر الهجر روحى … خف الرحمن فى يوم الحساب
متى تدع الجفا لمن يحبك … الا تخش الجحيم والعذاب
ومالك لا تعود مريض حبك … سأل اذا من الله الثواب
حبيبى بالذى اشا حبيبه … ترفع عن جمالك بالنقاب
حجبت وبالهموم ملئت قلبى … برفع الحجب فرج ذا الكتاب
ومن كان جلال الدين مولاه … فمولاه النبى فى المآب
طريقته صراط مستقيم … واوتى حكمة فصل الخطاب
ومن كان محباً خالصاً له … فما له فى القيامة العقاب
ولا عن ذنبه يسئل ويؤتى … بيمناه لدى الحشر الكتاب
ببابه عبده العاصى وفود … له الزاد المعاصى والمعاب

اذا كان

اذا كان الوفود على الكريم … فمع الزاد اقبح لا صواب
فان رحم فطوبى له والا … فويل له يفد فى اى باب

بشرى لعشاق النبى قد جاء ايام الرجب … طوبى لطلاب الولى تب للكلين بى الذنب
زال الهموم والترح جاء السرور والفرح … نال العطايا والمنح الصادقون بى الطلب
قولوا الارباب الوفا اصحاب صدق والصفا … شهر وصى المصطفى هذا لهذا مرتجب
شهر هو فى الجنة ما شبهه فى اللذات … الاصح وشهر التتمة من ماله يا للعجب
وجه الرضوان فى خيرهو البدر المضى … فى ليلة يقيقى يعلو على اوج الرتب
هذا ولى الاشهر اذ فيه ولد الحيدر … ساق لحوض الكوثر فخر العجم فخر العرب
نور الاحد سر الصمد لن يولد ولن يلد … ليس له كفواً احد لا فيه قيد وانتسب
ميلاده فى الطاهر بيس شال تب اثر … من كل رجس طاهر قد طاب من ام واب
اجداده ارواحنا كاف لنا برهاننا … من معجزات ما ان من جبهتهم جار الليب
كيف يقاس المرتضى بالحق وما مضى … كلى القدر بتى القضا فيه دعى وانتصب
الله يعرف نفسه محسوس ذاته روحه … غيب منع كنهه سد الطرق رد الطلب
هو عينه لا يطرف هو بوجه لا ينزف … هو شمسه لا تطرف لولا الاشارة وانتصب
وجه الاله الاكرم ما منه اسم اعظم … مرآت ذات الافخم عين الوجود جود ب
الحق منه قد عرف لولاه ما كان وصف … من ذاك قال لو كشف نعم الكلام المنتخب
ان النبى الاحمد لما سرا فى السرمد … لم ير الا الامجد اعنى على المنتجب
الآية الكبرى هو فى ليلة الاسرى هو … والحجة العظمى هو بحر الحياء والادب

وجهه الدين القويم والمنهج الحق القديم | وهو صراط المستقيم وهي لمن عنه نكب

العشق للخيرات جهد والحب فاروق وقنبر | مبدأ الهجران ووصل منه السرور والكرب

العشق روح الطاعة والعشق روح الكربة | نيران كانت القربة للمتقي في كل وجب

حب علي حسنة لا تضر معه السيئة | حق الحب المغفرة والعفو عما اكتسب

حبل متين جده ركن ركين جده | حصن حصين وده من فرح حق والغضب

لا الخلد الا وصله لا النار الا الهجره | ليتني فديت طرفه كي استريح عن تعب

القصد من عشق الولاء اعرض عنه فلا | ذا مطمع له العلاء من تلك فيه قد نصب

لولا الفتى المحتشم فالخلق كان في العدم | هو وهو والمختتم ارتاب من ضنى العطب

اي الولاية عشقنا عشق الولاية شوقنا | هو حرفنا هو شوقنا هو نضرة وبه الطرب

هو للجلال جماله هو فضله وكماله | حسنت جميع خصاله شرفت فعاله والحسب

انا عاصي هو ذو الكرم انا قاصر هو ذو الهمم | هو ذو العطا هو ذو النعم وله الجلال الى الرتب

هو للحقيقة مالك هو في الطريقة سالك | هو للشريعة مالك هو جاذب هو مجتذب

هو للائمة مقتدى هو هادي هو مهتدي | هو للقضاء محتد وولائه لهدى انتسب

ومن عن ولائه اعرض وتنكر وتعرض | وشاق وتباغض فوقود ناره والحطب

هو طالب صاحب عصرنا هو منه والي امرنا | ووصاله هو قدرنا وطريقه هو مهذب

ونفوسنا به شائق وقلوبنا به عاشق | وفؤادنا له وامق ولنا فؤاده منقلب

هو كوكب الهداية هو نور بدر رسالة

هو ضوء شمس ولاية من كان اعمى احتجب

يا من من الآفاق آياته بدت | جلوات شمس وجهه في الانفس جلت

لما اردت

لما اردت ان تتجلى بذاتك | نور الفتى في افق الذات قد علت

في الطور من شعاعه من الف سترة | لما جلى الكليم صعق وهي اختفت

اشراق الذي جمالك في كل ذرة | قد لاح من ضيائه الاشياء ما خلقت

في الانبياء سرك ستر وستره | في الاولياء طلعتك جهرا عاينت

الخلق كان في القدم ظلمة العدم | من رشح نور وجهك الاكوان كاينت

في ليلة العروج تجليك قد رأى | المصطفى بعينه والعين ما طغت

والحق من لسانك اياه كلم | واذنك كلامه منه صغت ووعت

في قلب قطب العصر محمد جلال دين | شمس جمالك طلعت وهي شعشعت

العاصي الغريق في العصيان نفسه

يا ذا الجلال لطفك وفضلك رجت

اشتم من يحبك غوث ومستغاث | ليس يخاف ضيغم في صولة الليوث

من عشك مدبر فعلى وجهه مكب | حتى الى الجحيم ككلب له الهلاث

احباؤك بقولك ليس لها انتفاء | لا شدد من فكا الذهب هذه الحباث

في ماء عشقك الذي ماء الولاية | الطهر وفي لهم الرجس والخباث

في نار التحامك احبابهم صفت | قد خلصوا فما بقي فيهم الرثاث

قد ضل عن صراط على فانكب | من ماله اليك يميل والقشاش

زرع الولاية في اراضي الانفس | ملك لها التقاوة والحفظ واحراث

لولا سحاب جودك ما انزل المطر | لولا سماء فضلك ما القى الغياث

وجه الفتى قبلك مجلاه فالذنوب | منها لمن محبك لاضر واكتراث

من طينة الولاية انشق فطرتك — للحق من فضائلك كان الأحداث

الشعار عاصي تصدر عن مصدر الجلال

من روحه بقلبه نفخ و انتفاث

بين المجردات والأجسام الامتزاج — من نفسك لها حصص كل الازدواج

سر التقى جسمك مشكاة نوره — مصباح ذاك روحك وقلبك الزجاج

اشتاق إليه مفتقر وهو سرك — وهو لسر سره كان ذا الاحتياج

الضوء استنار بشمس نواره — اشتق ضياء شمس الأزل منه خير الوهاج

العكس على عكس وكذا العكس بالتزاج — كأنما مفارقين وما فيها انده ماج

من طينة الولاية الشيعة انوجد — ما فيه فيه لاح و في النور السراج

في البذر الثمر وهو فيه قد ظهر — ما قلته شال وصال واندراج

لا شبه فانه ليس كمثله — شيء به من النفس زال الأعواج

داء فراق العاصي جلال دوائه — فانه طبيب نفوس به العلاج

للعشق والولاية نادوا لائه

للشرع والطريقة منه به الرواج

في الكون ضوء وجهك اذ لاح ولاح — من نوره ظلام العدم انمحى وراح

حق العقول حسنك يا احسن الحسان — من ملك يجاذب الأرواح الملاح

في الممكنات ارتشح كأس حسنك — لكن كؤوسها ملاء هذا الارتشاح

في الكائنات السكر ما رشحه الهي — لا غير في جميع الآنيات والاقداح

فالعارف الموحد في الكثرة يرى — فيها الهي ومن قدحات يرى الاقراح

السّعز

ان غرصف وكذا الخمر صا في — لي من صفاها اشتبه ما غرو راح

في روضة جماله روحي كالعندليب — ورد عذاره فرأى اغتنى وصاح

في نار هجره احترق الجسم والفؤاد — البلى من افراقه في الهيب والصباح

منه الرضا رضا وحبيب لم تضا — لك الليل منه فتوح وافتتاح

من اسمه الجلال هديت جا له — العاصي ذاكره بالصبح والرواح

من الكنز ولاية الكنز العلي

من اقراه كان عقوله انتباح

روح الآله فيك ومنه لك انتفاخ — ارواح ما لواك لهم لك انتساخ

قرآن روح قدس على قلبك نزل — منه نسخت كل كتاب كذا انتساخ

ان العقول يرحلون ببابك — ليس لوافدك على رحلهم مناخ

من لا استنطق لواء ولا تبك — كيف يكون آدم بدى كان في برزخ

من ليس في طريقة الذاهبية — اعماله الهباء وحق له انفساخ

لم يعرف الامام والله جاحد — من جاحد الجلال له الويل والصراخ

العاصي شس قلبه من فضله الذاهب

في نار عشقه له نضج والطباخ

ما لي سوى المحبة لله قاعد — حب الفتى ديني وللحق سند

وجه الآله قبلتي وجهت شطره — طوبى لمن فؤاده اتاه سجد

الزاهد بهواه آله له عبد به — والعارف جماله في الروح عابد

ثمّا سرى النبي لقوسين او دني — الله مارئي وبه استرشد

من قال في فضائله كيف او لم … فهو معاند له في انكار فالد
من عارف بحقه فالحق قد عرف … من وجد سره فانه واجد
من اسمه الجلال وفيه الجلي الجمال … من هذا العاصي قلبه بالحسن صائد
في بيت قلبه وخذ من فان من … وجه الشهاب للابليس طارد
من اسمه الحميد مسماه طاهر … تمامه به جسل وما جد
نور الحق كالبحر فيه قد جلا … اياه جاحد الذي اياه جاحد
استمسك طريقة الله هبته … فانها صراطه وبها لو احد
عنها من اعرض وله من تعرض
بانه عن ولاية حق فمارد

ايا منكر العشق اش المحق جاحد … فانه في القربى والذكر وارد
العشق والحب لفظان عن بها … الله الولاية له وهو واحد
من للعلي محب فهو عاشقه … جاله شهود له الروح اش هد
ودينه عشق له ما الدين غيره … ووجهه معبود واياه عابد
وسلطانه عشق هو القاهر عليه … وعشقه سجود به القلب ساجد
ولو لم يكن العشق فالحسن ما خلق … وحسنه مولود له العشق والد
وليس سواحب الرسول وآله … وحب جلال للشيطين طارد
تمسك بحبل الله وآل جلاله … والديه فرض لمن هو جاهد
الا ايها العاصي احمدان لولانه … اذا تمام النعمة اش حاصد
هو الآدم في العصر والجده واقرب … والله فالحق اش شيطان مارد

هو المجد للاشراف

هو المجد للاشراف معنا وصورتا … غني عن الاوصاف ذاته ماجد
لكونه عبد الحق الرب كنهه
فواجده بالله الله واجد

يا في سوى محبتك لي من التذاذ … مولاي اش حكمك في له انفاذ
ما شئت فاصنع انك في الكون حاكم … من قبضة مشيتك مالي انتقاذ
ان شئت يا حبيبي تجد لي وصالك … ان لم تشاء فكيف لي من هجرك انقاذ
يا سيدي بحق علي و آله … كن لي من الاهواء وانقذ الملاذ
اصنام نفسي قد عشت بيت قلبي … اش يد الولاية فاجعلهم الجذاذ
من عشك بعد سواك يعتقد … كالت مرتي وينه للعجل اتخاذ
عن ذكرك من اعرض فضلك عيشه … من كان ناسيا فعليه ابليس حاذ
ليس يضر سيئة من يحبك به … كيف يخاف من تمكن اش له الملاذ
لو لم تمكن جلالي لعاصيك راحما
فالويل له ومن له منك بك العياذ

ان حبيبي له جور كثير … في يده اني ذليل اسير
هجره قد احرق قلبي وذاب … جسمي عليل له ظهري كسير
ليس له رايحة من وفا … ان جفاه لعظيم كبير
يوسفي قد ابجر عني دغاب … اني من ذاك حزين ضرير
ابني الكهي لي يوما ارا … فيه من المصر مجي البشير
حيث ترتيت سولي هو … اين توجهت هو في الضمير

يا حسن الوجه جميل اللقا   انظر الى عاشقك المستجير
صار بهجرانك يومي كليل   الهني الكربة هل من مجير
انني من فضلك كدت اموت   ان نواك لي صعب عسير
ليتني مت انا قبل الفراق   فرقتك اصعب موتي يسير
يا صنمي منك شكوت اليك   انك ابليتني انت النصير
تقضي ما شئت وممن تخاف   غيرك للعالم ما من نذير
جئت على حضرتك سائلا   مستمنح الطفي اني فقير
البعد في عشقك اناء واسم   الهما انك انت القدير
صلني الى وصلك يا ذا الجلال   ارحم على عبدك العاصي الحقير
نور الصبح فيك تجلى ظاهر   انت الاله لك ان تقضي منير
تركك شمس وقمر نفعك   كان وجود بها مستنير

انني وما بيدي مالك
مالي الاك ولي امير

الله اكبر ما ذا هذه الدار   العلم فيها وما الاه ديار
لله درك يا من انت سر كنهها   العلم انت له بحر وذخار
الله اكبر ما كان كبيره   الا وجودك اذ كبير اقرار
من هيكلك ولابيك الحق ظاهر   توحيد ذات ومشكوة لانوار
وفيه شهادات الثلث تشاهد   وسر قلبه ينبوع لاسرار
لاربع توحيدات حقه جامع   وحضرات خمس في حضوره حضار

واربع

واربع الفقار النفوس ترفر   وفي الشباب بقى في سبع اطوار
في اول رياضته الحجة اخذ   عهد الولاية منه كل اعصار
في سر تره وجه القائم طلع   كالشمس نورا فاقا والاقطار
في قلبه قد تجلى اسم كالتجبر   روح له مظهر للال الاطهار
من شيعة الصنع وعبد لربه   ما فيها له لايات واخبار
انا الجلال شفيعنا فيه صادق   العاصي ليس له جهل والكفار

عبدي الطفي ويبع قلب مؤمن
يكفي لنا ولمن يخشى من النار

الروح من الوصال مهجور   فالقلب من الفراق مسجور
الجسم من الملال قد ذاب   والظهر من النواء مكسور
يا ليتني مت قبل هجرك   فالموت يسير وهو معسور
من جورك صار يومي ليلا   والصدر يضيق ومحصور
لا تظلم على اسير جهدك   فالظلم في الجزاء محشور
عن وجهك ارفع النقاب   من غيرك من انت مستور
من حبك الطفي كاس   من عينك انني المخمور
يا ليت نشفت ريق فيك   من عشقك الفؤاد محرور
يا منيتي ما نهاي غيرك   وجهت اليك انت منظور
اقتلني بسيف العشق جذلي   مقتولك شاكر ومسرور
من انت قتلته فحق   طوبى له ما سعاده مشكور
من كان ديته جلالا   يخرجه من الظلام الى النور

العاصي ذنوبه تكفر
من صار بحبه فمغفور

عزيز منك كل ذي اعتزاز … ذليل من له منك احتراز
فقير الذي ليس يحبك … غني من احبك في اكتنان
يليق من اقربك والمجد … بعيد ما له من اجتياز
يشم نفحة الرحمن منك … عشيقك اذ لها عنك اهتزاز
وبيت قلبك من زار فهو … بك لا يقبل نحو المجاز
وحبك في القيامة خير زاد … سواه ممحق ما الجهاز
وجاوز عن صراط الشرع ليس … له في الحشر تطليق الجواز
طريقك صراط الحقيقة … حقيقتك لها تلك المجاز
سوى عشق الجلال عند العاصي … حرام ضمن من افتى الجواز
هو ما دالخليقة عن عقل … واله باطنا نعم المجاز

واد ابه و بالله عالم
وعلمه بالعقول لن يجاز

فان انى في البين حاجز … وليس حاجب في الحب جائز
من البين الانا ارفع ما بش … وهو اش لولا الاسم ما بز
سراك الليل اش اليوم والشمس … هي تمحو اذا هذا يبرز
ولولا اش لم يوجد انا … واش موجد لي اش حائز
انا ظل وفي اش ذو ظل … انا عدم ولا شئ وعاجز
اذا شئت اكن فلا وإلا … وما عن حكمك شئ يجاوز

جلالي فيه نور ايه ظاهر … لانوار جمال الحق حائز
هو البدر ومن شمس الولاية … يضاء بهاي في ذاك راكز

انا العاصي هو من الفضل والجود
يعرفان الامام منه فائز

من في طريقة الذاهب فهو فارس … نور الاله فيه وفي الدين حارس
والمنكر لقطبه في النار خالد … ابليس عصره ومن ابه آيس
يوم الجزاء يحشر اعمى ويعرف … من وجهه فانه مسود عابس
من لم يكن بحبه مستغنيا كفقر … الفقر كفره وفقير وبائس
من كان مخلصا له بالفتح امن … من نار عشقه الولوي فهو قابس
من في جهاد نفسه من امره قتل … فاستشهد فانه حر وعابس
من حبه يهذب اخلاقه زكا … غير المحب خلقه سيء وشاكس
بذر الولا بقلب محبه زارع … في ارض نفس سالكه العشق غارس

العاصي قلبه من الاغيار موحش
ذكر الجلال ذكره بعد مؤانس

واني من خيال الوصل في العيش … ومن الهجران القلب في الطيش
فؤادي ذاب في نار الفراق … واخصني من الارجاس والغش
انا الحيران في بيداء الهجر … كطير قد اضل الوكر والعش
الا من تبتلني بالبلايا … اما اش تخاف القهر والبطش
سعي ما كنت تمشي في حياتي … رأيت مشيك يتبع النعش

ومالك من تفقد من ابرك ... وفي احواله ليس لك التفتش
خيالك دائما للعاصي مونس ... ومنك قلبي في الزلزال والرعش
ولاك جوهر عرض سوا ه ... وغير عشقك كالموج والتفتش
وفي حرب الجلال انملكت ... فطوبى لي فغنم الحرب والجش
سليمان هو في ملك الانفس ... مطيع حكمه الجن والو حش

وفي ميدان العشق كالغضنفر
وفي بيداء نفس انه الكبش

من قيد عشقك ما لروحي من اختلاص ... قلبي لهجرك في الغموم والاغتصاص
من ليس فيه رائحة الحب والو لا ... ما قلت عنده فنون والقصاص
بحر الحقيقة والمحبة سر ك ... منها لذي حقايق كسب واقتباص
من اشتياق وصلك كل الملكوت ... في التلهي والتنهار بوجد وارتقاص
انت مدينة الحكم والمعارف ... فيما سواك ما صلتان ما الاتصاص
من في طريقة المذهب كان سالكا ... في النار لمن يذوب والا فالرصاص
من لطرة الجلال العاصي مذاهب ... كيف يخاف بعد من النار والخلاص
من في ولائه دخل كان امنا ... ليس سواه من سخط الله من مناص

للصاحب الامام هو المظهر الاتم
اصحابه الرجال ومن زمرة الخواص

لي سجدة جمالك جسم معارض ... من تاب ذاك فذا الا ابليس معارض
شمس الولاية شرقت من فؤادك ... منها استنار كل ذرات عوارض
الشيعة

الشيعة شعاع شمس الحقيقة به ... بالحس فيه تاه ولذا ما تناقض
كنز الملاحة والصباحة انت لك ... خير الجمال والملك يقارض
فيض الاله منك يفاض لما خلق ... للكائنات انت جواد وفائض
سنمك بحب علي و آله ... في عاصم تحبيل ولاك وقابض
للطالبين نورك ما دوقائد ... لكن لكين انت ايرورا ايض
يوم القيام في السقر كان خالدا ... في سكرتك وعنود با غض
يا سيدي الجلال ومحبوب ذي الجلال ... للعاصي منك ملتمس وهو عارض

هل تقبل انت وانه بالوصل انه
من هجرك حبيبي عليل ممارض

من كان له به ارب ط ... فما له للتسوا اختلا ط
عصيان محبته مكفر به ... طاعات العدا لها احتبا ط
لا خوف لمن هو وليه ... لا يحزن صار في النشا ط
من ذاكره فذا كرا لله ... من قهره ماله احتيا ط
انت لك في صراط عشقه ... في سلك ولايته انخرا ط
قد كان صراطه قويما ... للحق فانه صرا ط
من نكب عنه فهو في النار ... في وجهه ليس انبسا ط

العاصي جلاله كريم
فلذا لذنوبه الخلط ط

اني لا اصغي الى قول الوعاظ ط ... ما لهم مما يقولون التعاظ ط

يأمرون الخلق بما لا يفعلون   لا لهم نهي نهوا عنه الخفا ط
التراث يأكلون وأكلا لم   حب دنيا دينهم بئس الكفا ط
فترووا بالرأي ذكراً والحديث   رب ارسلهم من آيات الشوار ط
غاب عن الصاحب والأوليا   خشية من شرار والاء العلا ط
ليس نور العلم فيهم ذرة   غاصوا بحر الحيض في غير التقى ط
نعم ما قال البهائي انهم   ما لهم في النشأة الأخرى الحظا ط

علمهم ظلم وحيل وريبة
شغلهم حرص وبخل والبغا ط

في شمس روحك برق افق الابداع   في نور عقلك لمع صقع الاختراع
في عالم المشية نفس المشية   ضع الاله ضعك يا عين الاصطنع
كل الوجود يحرق من نار وجهك   لو من جمالك كشف الحجب والقناع
من انعكاس نغمة اغنيت في الازل   كل العوالم ملاء الرقص والسماع
في الذر في اسك الارواح سكرت   قالوا بلى لقولك في سكر الاستماع
كنت شاهداً يا من الملك كل آن   اشهد الحبيب قولك لي فرض الاتباع
الشيعة شعاع لمعت سوائه   الشمس في الحقيقة ليس سوى الشعاع
العاكس من عكسه مرآته فضل   الفاصل نور قطع الانفصال ضاع
روح الجلال معكك وهو شغلك   في الغيبة فيوضك في الكون شه ذاع
عرش الاله قلبه اذ كان ثمن   لله در قلبه ما هذا الاتساع
العاصي الحسيني جلالي اذ حصل   لما رأى جماله من غيره انقطاع
بصبغ

بصبغ العشق كان لي اصطباغ   وما الله فوقه من صباغ
هو صبغ الولاية من تصبغ   به خله من الكون الفراغ
هو الكافور الذي يشرب منه   لنفسه من انائه افتراغ
ومن كان من ارباب الولاء   له ذا الخمر حل والمساغ
حرام ذا لاصحاب الضلال   لهم تر وسم لا يساغ
وهذا لعنة خمر التنجيل   به للقلب قد حصل الدباغ
الا يا ايها الساقي اغنني   بعشق المرتضى منه الاباغ
واتمم نعمتي والملاء كأسي   تمام النعمة في الاسباغ

وقلب العاصي صار ذهباً
جلالي صائغ نعم الصائغ

خليلي باوصاف الالوهية اتصف   وفي قلبه سر العبودية انكشف
هو الوالي العلي في الخليقة والاله   وبين الظهور والبطون هو انتصف
وحقيقة في ما بينها هو ائتلف   هو الجامع الاضداد ضده مرتفع
وذاته وجه له فيه قد استتر   على وجه الكل وشخصه انتخف
طريقة الذهبية الرضوية   طريقة حق في اللواحق والسلف
الى الدولة الحقيقية القائمية   هي الباقي مولانا الرضا بهذا وصف
ولايته حصن الاله وكهفه   لقد امن من داخل فيه واكتنف
وحبله بالحبل المتين مواصل   صراط على جملك وله خلف
سفينة ايمان فراكبها نجى   وفي بحر كفر غارق عنه من خلف

وحقة ابراهيم ملته بها … تأتي حنيفا تابع له من حنف
أئمة الاثني عشر لو رسم معه … لهم ينكرون عن طريقة حنف
وشرع النبي المصطفى شرعه ومن … تحرف عنه عن شريعته انحرف
محبة انسان ولكن عدوه … بليس وحيوان له الحق والعلف
وعاشقه حي وعاش حيدر … ومبغضه ميت وعمره قد تلف
وفي سره شمس الولاية اشرقت … ومن قال كيفية يقول بي الكيف
وفي عقله بدر الكرس له لامع … ومن مات موت الكبد قال ابو الحنف
ومن شرب في حبه جرعة الحب … ومن جانب عنه فرجس واكتشف
ولما رأى العاصي جماله في المنام … بجاه جلال الحق روحه اعترف

هو القطب آل الحجة صاحب الزمان

له عارف من نوره قلبه عرف

اني لجمالك عشيق … قلبي لفراقك حريق
من كان غلامك فخرا … عبده له ما سوا رفيق
المحترق بنار عشقك … في حر جهنم عتيق
من حبك اعطى مداما … حمرا هو جوهر عقيق
لن يوجد في الجنان مثله … صاف ومجرد رويق
من اعرض عنه فهو ناصب … في الجنة ما له رحيق
طوبى لمن اشكنت مولاه … نعم الذي اشت له شفيق
ويل لمن حش عنود … في لجة بغضك غريق

في نسخة الرد

في نسخة الذهب سلوكي … روحي لجلال دين دقيق
من جاء لصدقه وصدق … فهو لأنتي صديق
في قلبه ينبع الحقيقة … للحق صراطه طريق
مطالب انه لمطلوب … منذ الك نوره رفيق

اني لكثيرة المعاصي
عاص ولعفوه حقيق

يا اكرم الخليقة العشق اكبرك … يا اعظم البرية الحق اعطاك
يا اول الاوائل يا مبدأ الوجود … ملك لك اليك ومن كان ابتداك
كان ولم يكن معه غيرك تنهديم … اشت مصاحب له في ابتداك
في ليلة ضيا قد حق حبه … في او دني جمالك زار ولقاك
أشهت الملائكة ذا الرسل له … لكن في الفؤاد له اقرب حماك
في سره بقلبه روحي تنزل … قد كنت بسره والله الهاك
كل الوجود دركك يا مالك الامم … الا ولا وامره والخلق سماك
هو قائم بذاته اشت بذاته … والكون قائم باسمك والعرش اخواك
يا عارف بشأنك والله انك … نفس له وروحه من ذاك افناك
كان عليا اسمك اعلى في الصفات … قد صدك واشرك من كان ولياك
ان الجلال شيعة الخاص باختصاص … يا عاصي احمد ان نجاة ابعاك
اشكر له وشكره للخلق واجب … كم من معاني وبيانات علمك
عرش الاله قلبه قد استوى عليه … نور الولاية معه وهو اسماك

مولدي ارحم من لا سواك　　اني عبيدك آت فناك
ان تعذبني فانت العادل　　وان تغفر لي فاهي لذاك
كنت حليماً برّاً كريماً　　احسن لئيماً جهلاً عصاك
انت غنيّ انّي فقير　　اغنني ولا تمنع عطاك
انت قويّ قو ضعيفاً　　انت سخيّ ارجو سخاك
وانت المنعم لا بالأثمان　　ليست تمنع ربّي نعماك
لا طاعة لي بها استوجب　　جنات قربك ظلّ طوباك
الا انت لي بين احبابي　　لأحبابك واوليائك
من لا تقنطوا من لا تيأسوا　　كيف ايئس انّي رضاك
ويا ايها العاصي جسم المعاصي　　آمن لا تخف قهر مولاك

الطف جلالي انظر بجالي
حسن مالي جد لي لقاك

انا عبد ابق سيدي عن خدمتك　　لو طردتني فلمن اروح عن سدتك
انت منجاي ولا ملجاء الا كرمك　　انا لا ائيس يا ملجئ عن رحمتك
ملك لا ثاني في الفضل ولا في الكرم　　لو وجدت الجنة بغير سطوتك
وصلك منيتي لا منية لي بغير وصال　　غمّك حنني وتقتلني فرقتك
ان تصلني فلك لم يرد نقصان　　لا يزيد لك لو تحرقني بهجرتك
انت في الحسن كشمس طلعت بين حسان　　كلهم يقتبس حسنة من طلعتك
اي ضير لك لو ان محياك يرا　　اي نفع لك في منعك من رؤيتك

الهي

الهي بشمس صبر ان كثر ناظر ما　　اني في الحيرة ما شأنك وصنعك
قلت في الذكر انا افعل ما شئت اريد　　اي شيءٍ هو قد يخرج عن قدرتك
ما انت تفعل ولست تبالي من شيءٍ　　انا لا افهم ما عذرك وحكمتك
ان تشاء تحرقني في النار ما لك باس　　ان تشاء تدخلني خلدك وفضلك
انك كنت غنياً وانا لا شيء　　عاجز مفلس اقبلت على حضرتك
جد لي يارب لقاء الذي خلقته لك　　هو عبد لك اغنيته من غنيك

قلبه مطهرك صار جلال الدين
رجل العاصي محبة له من رأفتك

شربت الخمر من كأس الحلال　　وما في الشرع غيره من حلال
شراب العشق حق في الحقيقة　　حرام عند اصحاب الضلال
ومن ذاك المدام من تجنب　　ففي المعنى اضحى من شغال
ومن لم يعشق المولى عليه　　فويل له دخران المآل
هي الايمان الا الحب وارد　　ومنكره شقي في الوبال
الا يا ايها الساقي اسقني من　　رحيق الوصل صبني بالوصال
ولي جرعة طهر فؤادي　　واذهب رجس وهم والخيال
فما البهر ادفع عني وارفع　　حجب الاكدار عن جمال
انا العاصي معاصي اعفني　　بفضلك ربي بالراح الزلال
ومن صهباء حب مجد الله شرف　　بلطفك اعطني يا ذا الجلال

انا في حاجب بيني وبينه
ازله باللقاء واتصالي

لك لا يوجد في الحسن وفي الملح مثال … بارك الله في العز والمجد ودلال

فوك عين الحيوان ومن استقى منه … ركن كيف الى الكوثر احتاج وزلال

الذي يشفى بقوت لعلي شفتك … لن يميل لقصور وجنان ولآل

الذي يأخذ صدغيك ويشم ذقنك … ليتني كنت معه هي له حزن وملال

جدك حين يتين لي به اعتصم … وهو سلسلة الجيد وللروح عقال

وجهك البدر بل الشمس به العالم ضاء … شعرك المسك له الغيم وسحب وظلال

ان عينيك لهاروت وماروت لنا … ولنا حاجبك السيف نعاذ ومآل

ظاهرات ومن فرط ظهور مختفي … لك لا حاجب الا لك لمعات جمال

انت مرآت جمال وجلال الذي … مظهر نور نبي وعلي وآل

ما الذي ظن فللظل وما للشمس … فضوء وللانظار لذا ليس مجال

يرجو العاصي ليكون له ربط بالضوء

وهو الشيعة اذ ربطه بالشمس محال

بارك الله يا ابا البركات لك في كل حال … بلغك الله الى غايات آمال الرجال

روصلك الله يا ذا العزة والاعتلاء … منتهى درجات ارباب البقاء والوصال

بابي انت واخي ليتني كنت معك … فافوز معك في اعلى مقامات الكمال

منك استدعي ايا ذا الفضل تدعو الله ان … يحشرني في عداد حزبه ملاك الجلال

الذين وارد في حقهم من حقهم … فازدان احبك يا ذا المعالي والمعال

سائق الخلق بامر الحق الى النهج القويم … قائد السلاك للنجاة في يوم المآل

التمسي بالنبي والمقلب بالجلال … الولي للقلع العالي مرات الكمال

ان من كان محب المصطفى والمرتضى … فليحبه انه كان محبهما وآل

شيقنا

شيقنا قال لنا هو منهم كالشعاع … ليس فضوء وجود اذ زال الشمس زال

الذي لولا سحاب ربه لصاف الرقيق … ما اضاء الكون شمس الحق من كان الجمال

لو طلعت شمس وجه الله من غير الحجاب … احرق الاشياء كلا نار سبحات الجلال

طالب البرهان فيما قلت قال الله له … في حديث الطور والموسى ودنى ما يقال

شأن وجاه الشيعة الاخبار من هذا علم … اذ تجلى نوره سم موسى صعق ودك الجبال

في حديث الصفة هم اخواني اسمع من بني … شأنهم لا ريب شأن الانبياء فيه قال

الفقراء ملوك الجنة والفقر فخر … قول فخر الانبياء انه نعم المقال

اولياء الله لا خوف عليهم في الكتاب … ثمة من وصفهم من شك فيه فهو ضال

الرجال الانبياء وصفهم لا ينفد … ان هذا القدر كاف من له سمع وبال

يا الهي ارحم العاصي باقطاب الذنب … احفظه قلب السليم واحفظه عن ضلال

ان هذا النظم من نفث صفر العارفين في روعه

بارك الله لهم في العمر والعرفان وحال

مضى العمر في الهجران ما امكن الوصال … وشغلي نوح كل يوم وفي الليال

ودنى اجلي والوقت فات وما بدا … محياه شمس الشمس من حجب الجلال

لقد قلت من مات رآني فليتني … اموت اراك يا احمد الحمد والخصال

سمعت اياب الخلق ثم حسابهم … اليك فنعم العود ما احسن المآل

طلبت عديلا ثانيا لك ما وجد … فلله دارك جمال الحسن والكمال

نشدتك بالله التقي ودع الجفا … وبدل حبيبي افتراقك بالاتصال

ولست بمرئي لغيرك لو رأيت … فهم قد تبيت الحجاب عن الجمال

لماذا تغطي الوجه بالجهد يا حبيب · أهي التظلم للعشاق في شرعك الحلال

إلى أنه الشكوى نواك إلى متى · بهجرك قلبي ممتلئ الحزن والملال

سألتك ربي بالنبي وآله · محبته مولدي الملقب بالجلال

تفضل على العاصي وتب سيدي عليه

توجه إليه واخلصه من الضلال

حبيبي أغار العقل والدين بالدلال · وصيّر جسمي من فراقه كالهلال

ولو أن شعراً قسمت ألف قسمة · فغطى واحد منها بجسمي من الهزال

تخيلت قدماً أن أراه وما علمت · لقائه ممنوعاً وليس سوى الخيال

لقد بت عطشاناً وقلبي قد احترق · وفي فيك ماء الكوثر الصاف والزلال

تحيرت يا أعجوبة الكون فيك إذ · عجبت ولا أعجب بها عجب الجمال

الذي بجاه المرتضى وجلاله · ترحم على العاصي واوصله بالجلال

وإلا إنني قبل موتي فديته

أحب إلي من حياتي في الانفصال

أيها العشاق للوجه الكريم · ضاء وجهه في العرش العظيم

موتوا بالموت الأرادي تروا · الفتى العالي بالقلب السليم

من هو في هذه أعمى عمي · في الجزاء لن ير العشق القديم

رابطوا بالقلب للقطب الولي · الذي هاد إلى النهج القويم

كيف من شمس السماء يستضاء · وجود الضوء مفقود عديم

هكذا الشيعة شعاع شمس العشق · رابط وواسط الفيض العميم

في نعيم

في نعيم العشق كونوا ساكنين · ألكم تسكنن عن نعيم

اطلبوا العرفان من عند الجلال · واتقوا نيران جهل والجحيم

الجحيم بعض قلب الحرمان · سكر العرفان عقل رنيم

من تولى ذاك طاغو يا عبد · مؤمن الجبت والأبليس الرجيم

أيها العاصي احمدن لله · إن هداك للصراط المستقيم

لست ممن قال يكفينا كتاب · اعتصمت حبل الآل بالتصميم

وسجدت آدم العصر الذي

قلبه مرآت انوار العليم

أيا ريح الصبا بلغ سلامي · إلى المولى الذي خير الأنام

وقد عيني له ما العيب لو كان · أميراً ناظراً صوب الغلام

وما ضرا إذا يصغي الحبيب · إلى قول المحب والكلام

فمذ يوم عشقتك يا حبيبي · فلا لي الشرب سائغ ولا الطعام

وأنتني الفراق ولم يفارق · وما نعني الرقاد ومن منام

إلى م تستتر عني الجمال · وتمنعني الوصال ومن لثام

قرونك قارث وجهك فلاح · قران العقرب البدر التمام

وقلبي من محياك حريق · له في النار مثوى والمقام

سبا صدغاك روحي والفؤاد · والقاني هواك في الملام

إذا صليت وجهت لوجهك · بقوتك قعودي والقيام

وكعبتي بيتك والحجر حجري ... وركني العين حاجبك المقام

وشعرك مشعري والتزم فوك ... مناي منيتك انت المرام

عذارك الصفا والمروة لي ... وخالك لي حجر منه استلام

ولو قطعتني اربا فاربا ... فمنك البدء وفيك الاختتام

جلالي حبه حق وايمان ... وشرك بغضه كفر حرام

رجائي ان يقدني في محبته ... ويغفر لي جرائمي العظام

ويعفو عن معاصي هذا العاصي ... فان العفو من دأب الكرام

كريم من احبه في الجنان

عدوه في الجحيم مع اللئام

یا ولي العصر یا غوث الامم ... ت علی اخرجني من ظلم

یا غیاث اب لیلی کهف الورا ... فرج الكروب عني والغمم

احرق الهجران قلبي والفؤاد ... ليتني ما جئت من كتم العدم

صار يومي ليلة من فرقتك ... ابتليني بالبلايا والالم

عشقك ديني ودين العاشقين ... يا عشيق المرتضى بحر الكرم

خلت قبل العشق ان العشق سهل ... بعده لن ينفع لي التندم

ما علمت انه مستصعب ... قد اصبت فيه انواع النقم

ارزقني وصلك او اقتلني ... ان قتلي في الفراق ملتزم

ليت في النوم اراك لمحة ... ان في ان لقاك مغتنم

قلبك

قلبك مرآت وجه الحجة ... صاحب الدهر الامام المحتشم

من بنور منك اياك عرف ... عارف اياه عرفان الامم

يا جلال الدين عبد ذي الجلال ... شيعة المولى الله ذي النعم

انني عاص وعصياني كثير ... اعف عني بالرضاء المحترم

قد احاطتني الخطايا والذنوب ... والمعاصي افردتني والالم

كن معيني ما اراك ناصري

انني في ايدي الاعادي مهتضم

بفضل الله العالي انني لمعتصم ... بعروة الوثقى التي ليس تنفصم

وشرع النبي المصطفى حصني الذي ... الى يوم الحشر الاكبر ليس ينهدم

وابنته الزهرا وبنتي التي ... محبتها لي لازم وهي تنختم

علي ولي الله في الله حجتي ... بحكمه امر الكون والدين ينتظم

وابناه قرطا العرش سبطا محمد ... اماماي من عاداهما فهو مرتجم

وسيدي السجاد زين المنابر ... ولايته ممدودة كيف تنصرم

محمد الباقر امامي وقدوتي ... وبالله علم انه فيه لمنكتم

وجعفر الصادق ولايته واجب ... محبته من نار الجحيم منفطم

وموسى الذي موسى الكليم كليمه ... ولي حليم وهو للغيظ يكظم

علي بن موسى مالك ملك الارتضا ... طريقته الذهبية ما بنجزم

وان محمد التقي وابنه ... عليا هما مولدي حبهما اغتنم

وحجتي الهادي ائمه الحسن ... هو العسكري بولاده انا ملتزم

ابو القاسم ابن العسكري محمد   هو الحجة الهادي الولد به نختم
اولياء ادلائي الى الحق قادتي   نجتهم عن قسمي الشياطين تنهزم
وهم شفعائي في القيام وسادتي   بامرهم اهل الخلد والنار تنقسم
ومن ذاتهم كل الذوات مذوتة   ومن شانهم كل الشئونات تعتم
الانوار من انوارهم قد تنورت   والارواح من ارواحهم هي تنسم
وعينهم الاعيان علما تعين   وكونية الاعيان منهم تعتلم
في الانفس نفوسهم القدس سارية   والاسماء في اسمائهم هي تتوسم
ومن عقلهم كل العقول تعقلت   ومنهم كتاب الكون والصحف يرتسم
وما كان في الامكان من فعل اصله   هم منهم الآثار في الكون ترتسم
طبيعتهم كل الطبائع طبعت   وكل الهيولى من هيولاهم اجسم
وصورتهم كل الصور هي صورت   والاجساد من اجسادهم هي تجسم
والاشكال من اشكالهم تشكل   والاجسام من اجسامهم هي تجسم
عطفهم نور وبيت ببابه   ومن لحمهم كل اللحومات تلحم
مجردة ابدانهم ودماؤهم   وكل الشحوم من شحومهم الشحم
وما يصدر من مجرد مجرد   وهذا لمن قد تجرد كيف يتهم
واجب وما اراد اخا لي شاهد   ومن جسمهم نفي الاظلة ينجزم
حديث البساط والعروج الى السماء   بنعلين والملبوس جدده لتعظيم
وللعجب نفخ الروح من اثر الرسول   فذاك تراب قد شوافيه افهم
ومن لحمهم خير الملاح تملحت   ومن حسنهم خير الحسانات تبسم

جميع القبور

جميع القبور من قبورهم انوجد   ولولاهم حصل الوجودات منثلم
ولو مالكم لم يبك في الدهر من احد   ومن ضحكهم كل الخلائق يبتسم
ان لم يكن الكهم فالاكل ما وجد   ومن طعمهم كل المطعومات تطعم
وكل مالهم نور و كلي   لباسهم وكذا كل المضافات اعلم
مما ذكرته اعلم غيره مذكور   عليه فقس ما لم اقل اصنع وافهم
لئن كنت في الاخبار والنص ناظرا   بعين الفؤاد قولي تقبل تسلم
ملك الفضائل فضل انبه اعطاهم   وشيعتهم منها بقدره ينقسم
والكرما من قدرة الله اكرم   عتيق زنيم ظالم وهو يغتشم
ومنها جلال الدين اعطى نعمة   لذا صار قطبا كاملا وهو محتشم

من يكتب عن طريقة الائمة
فما كتب الصراط وفي النار مقتحم

ما سوى الحب لنا الدين هو الايمان   مذهب الحق هو غيره من البطلان
وهو العلة للخلقة والايجاد   انه كنز خفي سبب العرفان
ولنا الجنة حب ونعيم الفردوس   ان للزاهد والمنكر النيران
جاحد العشق هو الجاحد لله العلي   هو في هذه اعمى ولدى الرحمن
شدة الحب هو العشق وفي الذكر ورد   من عشقني عشقته من السبحان
مظهر عشق علي هو مجد الاشراف   من يقل اني خير فهو الشيطان

محبة العاصي هو جنة نعم الملة
هو للعالم قطب وهو السلطان

ولاء الأولياء لي الجنان ... وفي العقبا من النار الأمان
وحب الله هم في الخلق حقا ... ومنهم ليس قد يخلو الزمان
هم أصحاب الإمام الحجة الغيب ... هم المعيار للحق الميزان
نجوم الأرض نادوا والخلق كلا ... وأركان وأوتاد المكان
عزيز من اعتز بهم لا ئ ... وبئس من أذل وأهان
جلالي قطبهم آن الله صفي ... محبته من القهر الضمان

رأيت ليتني يوماً جماله
كشمس شعشعت دار الجنان

ابتليت بالبلايا والمحن ... بحرك القلب في بحر الحزن
ليتني الهجران ما كان خلق ... قد لقيت منه أنواع الفتن
أيها الهجران بالله عليك ... ما جرى عني قد رأى من زمن
قد كفاني ما جرى منك على ... اتق الله التقي ذا المنن
دعني والمحبوب انظر وجهه ... وجهه وجه التقي المؤتمن
فيه فان وبه باق لقد ... نوره فيه تجلى بالعين
من له قلب والقى سمعه ... شاهد ما قلت بالعين اليقين
الجلال نظر نور الجمال ... من له نور يراه بالفطن
في شعاع شمس العشق ضوئه ... ظاهر كالشمس عند الممتحن
ارجو منه ان يبدل بالحسن ... قبح العاصي المستى بالحسن
آن من عاداه حشراً بالجحيم ... فمع الوجه يحشر والذي قرن
على حبه

علي حجة الرحمن قسيم النار والرضوان ... ظهور الذات في الأكوان مليك الإنس والجان
هو الإمكان للواجب وفي الإمكان الواجب ... هو الحاضر هو الغائب وليه في الأكوان
صراط الحق في العالم من آدم الى الخاتم ... وصي المصطفى الأكرم بلا فصل بلا نقصان
عن الحق هو النائب وللخلق هو الصاحب ... هو المطلوب والطالب حبيب القادر المنان
رأى في ليلة الإسرى رسول العالي الأعلى ... على القوسين أو أدنى على العرش استوى الرحمن
فؤاد المصطفى عرش وإن نفسه فرش ... هو الكرسي ذو نقش نقوش الأنجم اللمعان
نجوم حجبه اللامع على شمسه الطالع ... ونور وجهه الساطع على العرش على الأركان
له حجب نواليه واحجاب شانيه ... سرادقه نواليه حجاب النور والأعيان
له الخلق أجزاء واتباع وأعضاء ... وروح ثم أعضاء على علم القرآن
وفيه قد هو نازل سواه زاهق باطل ... هو الفاضل هو الكامل هو المالك هو الديان
هو نور اللاهوت وروح في الجبروت ... ونفس في الملكوت هو الناسوت والإنسان
تجلى في سجاياه نرى في مراياه ... نرى في مراياه وفي العينين الأذان
هو الوجه الذي يبقى وكل هالك يفنى ... على عالي أعلى هو البرهان لايقنان
معاليه عطاياه مراياه سطاياه ... سجاياه قضاياه هو الحجة هو البرهان
ومنه الوحي والشرعي وفيه العلم والتقوى ... هو معلم الجبري له التفسير والتبيان
وروح كل الأرواح ونور حق الأشباح ... ومنه نسخ الألواح هو الإنجيل والفرقان
هو الجسم في الأجسام ولا يدرك بالأوهام ... وجود كل الأعدام ومنه الفرد والزوجان
من النار هو الجنة إمام الناس والجنة ... هو الفردوس والجنة هو الروح هو الريحان
هو في الأنبيا سراً ومع الأوليا جهراً ... وليس يعرف قدراً هو العارف هو العرفان
هو في الكثرة وحدة كذا في الوحدة كثرة ... ومن كل له الصفوة عن اللبس هو العريان

هو في التقلب اطوار هو في التنفس انفار
للابرار هو النعمة وللاشرار النقمة
هو نور على نور هو الجنات والحور
هو السدرة هو الطوبى له الآخرة له الاولى
هو المحسوس بالذات هو النفي والاثبات
نديم محفل الانس جليس مجلس القدس
هو الفلك الذي يجري وللابحار المجرى
هو المشرق هو المغرب وعنده كنهه الرب
له في لمحة شان ولا يشغله شان عن شان
ومنه الفيض الاقدس وفيضا فيضه قدس
وشمس العشق لا توصف وبحر الحق لا يطرف
وهذا الوصف والتزين لضوء الشمس لا يتعين
وضوء الشمس اشعته نزهى الكفر والظلمة
على شمس سماء قس شعاع الشمس في الانفس
تفكر ثم تبصر ثم تدبر بعد تفكر
جلال الدين جلال الحق من العشق انه المشتق
تمسك ايها العاصي بعروته بان خلاص
سبيل الحق في التسهيل طريق العشق طويل
فاياه اتبع تنج من الكفران والمرج
هي تبقى ولا تحوى الى ان قائم يبدو

له في العشق انوار هو المتسع في الالوان
هو ذو العز والحشمة هو الحاكم هو السلطان
طهور عين كافور هو الخلد هو الغلمان
وللفلك هو المولى هو المهدي في الازمان
هو للحق مرآة ومنادي الخلق في الدوران
هو البدر هو الشمس منير عالم الحدثان
وللاوتاد المرسى هو الصرصر هو العان
هو النبأ الذي خطب هو العترة هو الثقلان
وللعلم هو عين هو التعيين في الاعيان
وعنه الصبح تنفس هو للوحدة قوسان
وعين الفيض لا تنزف فللذات هو العنوان
لها لا رسم والعين شال الآداب الجنان
مضى الدين والملة امان الكون في الطوفان
من الافلاك رعد يتبعه لكما هرب الشيطان
وللرعد فلا تدر خف القهار والنيران
سبيل الاعدل للخلق الى الايمان والايقان
نوانا يا مناص هو العافي عن العصيان
هي الانسبة للكل وللحق هو الميزان
ومن فضل العلي ارجو ثوابه والغفران
فطوبى لمن لها يمحو جزاه الفضل والاحسان
يا سيدي

يا سيدي يا منبع الكرامة
اني اهل للذنب والمعاصي
نفسي طغت وضلتني انا ما
من جسم انتن في الاشراك
روحي مني وبينك حجاب
في سري بين لي سرا تحقيقه
في جنب اقتدارك يسير
من قد فنا في حجت الزمان
من كان باقيا بنور مولاه
كم معجزا من اشياع الائمة
من قاسهم بنفسه فخناس
المؤمن الممتحن الولي
ليس كاهل الري والظنون
العالم افضل من نبي
في له فارثه و حقه
فانظر الى من قال اني عالم
هي علمه من علم الانبياء
هي فيه من علائم النبوة
لكن الاولياء كان فيهم
وعلم نور دمن لدني

نور قلبي بانوار الولاية
انت اهل للفضل والعناية
عن كبر ما فتنتني والضلالة
بالوحدة ادفع عني الشراكة
عن بيننا ارفع هذا الغشاوة
عن وجهك اكشف سجف الجلالة
لا عذر في هذا وللعصا له
يهدي له اشال ذا الحكاية
فما في اقتداره الغرابة
قد صار رغما لانف العامة
مستغرق في ابحر الجهالة
والشيعة العالم بالوراثة
سفرا في لجة التعب وه
ووارث عنه مع النيابة
من قدرة ومعجز وآية
ويدعي ان له الخلافة
او من حنيفة ومن فلاثة
او فيه قدرة وخرق العادة
ما في التسنين سوى الرياسة
لا من كتابه ومن دراسته

بالكشف والعيان يعلمون ما فيهم الخلاف والعداوة

لو كان في عصر الوف منهم اتحدوا بالرأي والدراية

العالم في الباطن مرابطة للقائم المهدي ذي الهداية

لو غفلي لمحة عن امامه في سنوات شغلي الامانة

العلماء انهم رجال للغيب وشأنهم الافاضة

ويستفيضون من الامام ثم يفيضون الى الكتيبة

هم نقباء نجباء ابدال افضلهم قطب له الشراقة

وقطب الاقطاب هو الحجة عبيده هم وله الامارة

وهؤلاء الفقراء الولات العلماء والولاة تحته

الذهبيون وقد خصصوا كالذهب من غش وانغشاشة

سيدهم سمى بالجلال العاصي من فضله في السعادة

لقطب الاقطاب هو اشعة

منه له الضياء والافاضة

من سجاده قلبي هو لي مثله عينه السكر ليس له مشتبه

جامع لكل كمال وخصال حسنه عن جميع النقصات هو طهر نزه

عشقي في سلسلة صدغه كالمجنون تائه في الفلوات له منه وله

خلقه العظيم وجسمه لا كالاجسام روحه اقدس وذاته ما كنهه

درة حسنه في يوسف اذ لاح غدا ملك المصر غلاماً له يا ذا الوجه

ليس في محب الاكوان سوا ليلاي هي في الحسن وفي الملح عديم الشبه

في جلاله طلع نور جمال المولى لا يرى من عمى عينه ودخ الكمه

جه ازمن

حبه فرض على العاصي واصل الدين من له بغض على له عنه كره

ان من اعرض عن حبه فهو الخبيث ما في الايمان والاسلام له من فقه

مظهر عبدي الطمني هو من خالفه خالف الحق له الويل وبئس السفه

وهو الممتحن المؤمن من الكره

الكر به وفيه الحمق والبله

القاني الخيال واهي في الاشتباه من ضوء وجهك محو الاح الانتباه

كنت طلبت الحق من الارض والسماء ايقنت من لقائك فيك انك الاله

قد ما ظننت ممكناً عرفان كنهك من قولك علمك ممنوع الاكتناه

لكن من بك عرفك فهو عارف اثر ظهرت فيه ومنك له افقاه

من قال اني عارفك لا بذرك فهو على اعترافه من زمرة السفاه

منك حيوة كل وجود وجوده قد كان من اصابعك تجري المياه

العاصي الحقير اجل جلاله من فضله فاته ذ عزة وجاه

يا سالكاً بفارس روحي لك الفدا

يا ليتني فداك اقبله بالشفاه

العشق شريعة وملة والعشق طريقة وسنة

العشق حقيقة الحقايق والمعرفة رب العزة

قد عبر ربنا من العشق في الذكر بشدة المحبة

العشق محبة وبالعكس المقصد منهما المودة

من انكر العشق فهو كافر لن يدخل في الجزاء جنة

ما الدين سوى الوداد والحب   قد قال كذا امام الأمة
لولاه لما وجد وجود   لو لم يكن أعدم البرية
احببت لقولنا دليل   لولاك كفى من الأدلة
وحبك يا علي ايمان   وبغضك كفر والمضلة
قد قال منبينا محمد   ذا الخلق العظيم والمروة
العشق ولاية علي   من جلوته حلى النبوة
العشق امام كل موجود   والعشق لذا الجلال حجة
العشق جمال مالك الملك   والخلق لنوره المظلة
العشق بدا من الجلال   كالشمس بدت من الأشعة
للعشق فؤاده شفاع   وقلبه يعكس الأئمة

للعاصي ولديه امان
من تيه ضلالته وزلته

الهي لذن لذهبت من قد عشقته   اصم في جميع الدهر ما ان وصلته
الى الله اشكو محن اهواء انني   لمن مدة احببته ما رأيته
حبيبي لما ذا عني غضبت وجهك   اما قلت سكين الى م هجرته
الا ايها الهجران الله قاتلك   متى ما تفارقني الذي قد ومقته
الا تسمع قول العاصي وليتنا   امام الورى يا ليت اني فديته
بفارقت الأحباب الله اصعب   من الموت مت ليتني ما فرقته
جلالي جمال الله فيه قد الجمع   وهذا اعتقادي الذي قد شهدته

هو العبد

هو العبد حقا نزل الحق قلبه   وعبدي الطغى فيه صدق صدقه
يا فضله ارجو وان كنت عاصياً   وملاء السماء والأرض كنت بصحبته
والحمد ربي ان هداني الحبه   هو الحبل لله العلي العصمة

لبلسة الادبية الرضوية
هو القطب قول الحجة انا قلته

من اعتلى العشق حق له العلو   ليس لما وجه له افراط او غلو
ما فيك بعلي وما فيه الا له   ما في محبك ملك ملك له السمو
هذا القياس كان مساواة الاسمه   في الشمس والضيا لما قلته الدنو
الشيعة المضاف ومنا له الخبر   منه قرار الأرض وفيها له النمو
من جاحد فضائله جاحدا العلي   والجاحد له فلحق هو العدو
ان الجلال تحت قباب الله   كيف يكون عارفه من هو العتو

العاصي الأسير لذهوا نفسه
صار مذاكراته بالليل والغدو

الا يا ايها العشاق بشرا كان يبدو   محياه من الأفق وكان يجب ان يحو
تجلى وجهه من شرق الروح وقد احرق   جميع ما سواه ما بقي في القلب الا هو
يراه من يميت نوما ارادتها علي قال   الا يا جار همداني رآني كل من ما توا
حجاب الرؤية ليس سواء الانية الراني   لهذا قال موسى لنا يا علي صوته لو تو
بلا موت حجاب لن تراني يسمع ابدا   ولو موسى ومن معه هذا من ذا العقد نود
وان تطلب لقاء الحق فاتو الذكر بالفكر   احب الله لأتت لقاء الله من يرجو

له ليس الله حى الله عنّى والقضا ايضاً ... هو القدر هو الله ذو فنى الاخبار اتو
هو معلم فى القرآن اقرء ولّ ثم الوجه ... لو الموهوم نحوه فللعلوم اذ نصحو
كلامى كلّه نصّ واخبار وآيات ... وما فى قلبى مزروع من الله هو نجو

جلالى روحه القدس يؤيدنى فى اللطف
ومن افضاله العاصى من النيران قد نجو

فى قلب محمّد على ... فى روحه نوره جلى
فى سرّه سرّه مقنّع ... فى ذاته ذاته خفى
وو جهه وجهه فؤاده ... كالشمس جماله بهى
من ذالك صيّر شفيعاً ... اياه اذا هو نجى
وسنه توجّه الى الله ... حيناً مع حقّه خفى
فى لقى حذيفه والحميرا ... قد كان لى حجّة وفى
ورؤية جمال مهدى ... فى وقت عروجه سنى
فى قلبه هكذا محمّد ... اذ كان له هو منتبى
هو له وجهه وذا له ... للحق لأنه ولى
ووجهه سائر الائمّه ... المرتضى الله قدس الزكى
ووجهه اولياء الاقطاب ... الواحد منهم المرضى
فى الجامع ان نظرت تعلم ... قولى تتقبل حرى
وقطب زماننا الجلال ... فى قلبه نور ام مى
والعاصى الكهه هو اه ... والوجه اذ هو عصى
يا من سكوت

يا من سكوت اليك حالى ... اشت سميع حالى وقالى
قد طاق صبرى فى اشتياقك ... قد ضاق صدرى من انفصالى
جسمى عليل من افتراقك ... حزنى طويل فقد اتصالى
ياليت شعرى حتّى م هجرى ... هل يمكن الوصل ام لا وصالى
لما سترت بالحجب وجهك ... اكثرت همّى ببلبالى
ما شئت فافعل ما اشت تسئل ... غنى فى تعقّل محض بتالى
انّى احبّك والذين حبك ... اشت بنا ى ما واك بالى
القلب شايق والروح عاشق ... والنفس عايق عقلى عقالى
الى اش وجهه حيث توجهت ... اين توليت اشت جب لى
ما فى جنانى الّا محبّتك ... غير خيالك ما فى خيالى
ارفع كليدك يا ذا الجلال ... ارنى جمالك يا ذا المعالى
انّى لعاصى جسّم المعاصى ... اشت مناصى اشت كفالى
منّى الخطاء منك العطاء ... العفو مالك والذنب مالى
ان شئت غفرت العبد عبدك ... ان شئت عذبت ما من سؤالى

اشت امانى قطب الزمانى
مالك ثانى اشت ثمالى

اشت زبدتى كنت عدتى ... اشت قبلتى صرت وجهتى
قد طلبتك ان وجدتك ... قد قصدتك اشت منيتى

انا عاشق لك شائق / لك وامق انت بغيتي
انا مالك انا سائلك / انت كافلي انت قصدتي
سرت حيثما انت قدوتي / كنت اينما انت كعبتي
قلبي منقلب بين انملك / روحي منجذب منك جذبتي
هبني العشق في مودتك / جد لي البقا في محبتي
انت قائدي انت سائقي / لك اقتدي فيك الوتي
منك الابتدا فيك الانتها / انت مرجعي منك رجعتي
ابتليتني بفراقك / فاحرقت من نار فرقتي
بت ليتني قبل هجرك / فاسترحت من غصة هجرتي
من مدامك كأس اسقني / اذ اهش به كل غمتي
عرش رب قلبك السنا / فلذا انشنا لك مدحتي
انت عبده فيك كنهه / انت جوهر هو درتي
بك ذاكر لك شاكر / في سرتي في حضرتي
شريعتك النبوية / هو منهجي هو شرعتي
طريقتك الذهبية / هي مسلكي ومهجتي
حقيقتك الرضوية / هي حقتي وحقيقتي
انت لي ولي مظهر العلي / فيك يجلى وجه حجتي
اسمك الجلال شانك الكمال / الكشف الجلال زل كربتي
انا تائب

انا تائب لك يا رب / انت ملجأي منك توبتي
انا عاصي لك راجي
انا جاني اقبل عثرتي

من يعتق بالعشق فحق ديته / بالله بقائه فنائه سمته
مقتول جهاد النفس خير الشهداء
حتى ابدا صفات رب صفته
فقر الذهب ولاية المرتضوي / قد انشعب من الامام الرضوي
من اتصف به من الفتن نجي
فالنار حرام لمحب علوي
العاصي شفيعها الائمة / والثاني عشر امام حجة
من مات وماله بعارف
مات بجاهلة وضلة
الله للارض والسماء نور / ليس له الا الاولياء نور
فالكون بسره علي وولاه
وهو معهم وفي الفضاء نور
في العالم قدرة الاله والي / وقدرته هو العلي العالي
فهو المتصرف الوالي في الكون / والمنكر فضله عنود قالي

اربع وعشرين هدات من حق الى الهدى دعات

من قهر الاله والعقاب

ما غيرو للانهم نجات

فى فقر ذهب خلاف شرع النبوى كفر والطاعة لابليس غوى

والشرع بدونه خداع وغرور

اعراض عن الطريقة المرتضوى

الطاعة لاباذن ناد عصيان للطايع لديزيد الا الخسران

من لم يكن عارفاً بقطب العصر

فقد جهل امامه فى الدوران

لدين لمن لا له شيخ وارد والشيخ له هو ابليس المارد

من قول محمد يرد يكفر

قال هو هكذا الحق واحد

القطب هو المرابط الحجة عنه هو فى الباطن ما دام الا تمه

من رده رده وبالته كفر

اقواله قوله وصدق الحجة

من قوله رابطوا تعالى شاناً الربط مع الامام فرض عيناً

من لا له رابط ولا للرابط

كالاول والثانى ضلتى ديناً

ياصاحب

يا صاحب الدهر يا امان العالم يا حجة العصر والولى الخاتم

عجل فرجك وسهل مخرجك

قد امتلاء الكون بجور وظلم

يا قدوة سلاك طريق الاقوم يا قبلة طلاب الحق الاعظم

لى ليس سواك امان وغياث

يا كعبة الامن والملاذ الاكرم

يا مالك ملك الارتضا ادركنى يا صاحب سر مرتضى ادركنى

العاصى لقد افرده العصيان

يا وجه حق الرضا ادركنى

تمت هذه الديوان السلوك والايمان فى يوم دوشنبه عشرون ذيحجه الحرام من الشهور مطابق للسنة ١٣١٤ هجرية نبوى باهتمام خاكپاى عاشقان جلال الدين سگ اسمه ابن ميرزا محمود طالب تراه اميد كه ياد خير وطلب مغفرت از آستان حضرت صاحب رباقتدار ارواحنا فداه فرمايند و فراموشم نفرمايند اغفر يا جلال الدين





